ج. د. سالینجر

ناطور دشت

ترجمه

احمد کریمی



ناطور دشت

از

ج. د. سالینجر

ترجمهٔ احمد کریمی

انتشارات مینا

۱۳۴۵

This is an authorized translation of
THE CATCHER IN THE RYE
by J. D. Salinger.

Published by Little, Brown & Co ., Boston, Massachusetts

باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در شهریور ماه یک هزار و سیصد و چهل و پنج خورشیدی
درچاپخانهٔ درخشان به پایان رسید .

تقدیم به مادرم

۱

اگرواقعاً می‌خواهید دراین مورد چیزی بشنوید لابد اولین چیزی که می‌خواهید بدانید این است که من کجا به‌دنیا آمدم وبچگی نکبت بارم چطور گذشت و پدر و مادرم پیش ازمن چه‌کار می‌کردند و ازین مهملاتی که آدم را به‌یاد «داویدکاپرفیلد» می‌اندازد . اما راستش را بخواهید من میل‌ندارم وارد این موضوعها بشوم. چونکه اولا حوصله‌اش را ندارم و درثانی اگر کوچکترین حرفی دربارهٔ زندگی خصوصی پدر ومادرم بزنم هردوشان چنان ازکوره درمی‌روند که نگو . در این جور موارد خیلی‌زودرنجند، مخصوصاً پدرم . البته‌باید‌بگویم که آدم‌های خوبی هستند ــ دراین حرفی نیست ــ اما درعین‌حال بی‌اندازه‌زودرنج‌وعصبانی مزاجند. گذشته ازاین ، خیال‌ندارم‌که شرح‌حال خودم‌را ازاول تاآخر برایتان تعریف‌کنم . من‌فقط راجع به‌آن قضیه‌ای که نزدیکیهای عید گذشته برایم

پیش‌آمد برایتان صحبت خواهم‌کرد ، یعنی درست قبل از اینکه کارم زار بشود ومجبور بشوم بیایم اینجا وخودم‌را بزنم بسیم آخر . منظورم اینست که آنچه دراین باره به «دی‌بی» گفتم همین است . دی‌بی برادرم است و حالا در هالیوود زندگی می‌کند . آنجا از این خراب شده چندان دور نیست و او هرهفته روزهای جمعه برای دیدن من سری به اینجا می‌زند. درماه آینده اگر خواستم به خانه‌مان بروم شاید با اتومبیل خودش مرا ببرد . همین تازگی‌ها یك «جاگوار» خریده . ازآن ماشینهای کوچك انگلیسی‌که سیصدکیلومتر بیشتر سرعت دارد . نزدیك به چهارهزار دلار برایش تمام شد . حالا دی‌بی حسابی پولدار شده . سابق چیزی نداشت. موقعی که هنوز پیش ما بود یك نویسندهٔ معمولی بود . اگر اسمش را نشنیده باشید باید بگویم‌که اوهمان‌کسی‌است‌که مجموعه داستانی به‌اسم «ماهی قرمزپنهان» نوشته. از میان‌آن داستانها بهتر ازهمه همان «ماهی قرمزپنهان» بود ، و آن داستان بچه‌کوچکی بودکه نمی‌گذاشت هیچ‌کس به‌ماهی قرمزش‌نگاه بکند، برای اینکه آن را باپول خودش خریده بود. من ازآن داستان کیف کردم . دی‌بی حالا در هالیوود زندگی می‌کند و خودش را پاك فروخته . ازچیزی‌که خیلی بدم می‌آید همین سینماست. آنقدرکه حد وحساب ندارد. حتی نمی‌خواهم اسمش راهم بشنوم .

می‌خواهم از روزی شروع کنم که از دبیرستان «پنسی» درآمدم. « پنسی » همان مدرسه‌ای است که در آگرزتاون واقع شده ، در ایالت پنسیلوانیا . شاید اسمش را شنیده باشید . اگر اسمش را نشنیده‌اید لابد اعلانات مدرسه را دیده‌اید . اعلانات این مدرسه در هزار مجله چاپ

می‌شود و همیشه عکس جوانك زبلی است که سوار براسب دارد از روی مانع می‌پرد . انگار شاگردها در مدرسهٔ پنسی غیر از چوگان بازی کار دیگری ندارند . من که دور و بر این مدرسه حتی یك اسب هم ندیدم . همیشه‌هم زیرعکس جوانك اسب سوار نوشته: « ما ازسال ۱۸۸۸ تاکنون پسران را به قالب جوانانی برومند و روشن‌اندیش ریخته‌ایم . » خیلی هنر کرده‌اید . والله درپنسی شاگردها را چندان بهتراز مدرسه‌های دیگر قالب‌گیری نمی‌کنند، و من هیچ‌کس‌را درآنجا ندیدم‌که برومند وروشن‌اندیش و ازاین جور چیزها باشد . شاید دونفری بودند . آن هم شاید . آنها هم لابد ازهمان اول که به پنسی آمدند همین‌طور بودند .

به هرحال، آن روز روزشنبه‌ای بود‌که قرار بودبامدرسهٔ ساکسون‌هال مسابقهٔ فوتبال بدهند . مسابقه با ساکسون‌هال در آن حوالی‌موضوع خیلی مهمی بود . این مسابقه آخرین مسابقهٔ سال بود وگویا اگر پنسی بازنده می‌شد می‌بایست خودکشی‌کرد ، یا همچوچیزی . یادم می‌آید در حدود ساعت سهٔ بعدازظهرآن روز بالای تپه تامسون کنارآن توپ‌کذائی که مال جنگهای استقلال آمریکا بود ایستاده بودم . ازآنجا تمام زمین بازی دیده می‌شد و افراد هردوتیم را که برای بردن مسابقه خیلی تلاش می‌کردند می‌شد دید . در جایگاه تماشاچیان چندان جوش وجلائی به چشم نمی‌خورد اما صداشان می‌آمد که درطرف جایگاه مدرسهٔ پنسی با صدای بلند فریاد می‌کشیدند ، برای اینکه غیر از من تمام شاگردهای مدرسهٔ پنسی‌آنجاجمع بودند، اما درطرف ساکسون‌هال فقط صدای‌ضعیف و گرفته‌ای شنیده می‌شد ، برای اینکه تیم مهمان اشخاص زیادی همراه

خودش نمی‌آورد.

هیچ وقت درمسابقات فوتبال دخترزیاد نیست. فقط شاگردان سیکل دوم اجازه داشتند همراه خودشان دختر بیاورند. پنسی مدرسهٔ خیلی بدی بود. من دوست دارم جائی باشم که گاهی آدم چشمش به چند تا دختر هم بیفتد، ولو اینکه فقط مشغول خاراندن بازوهاشان باشند ویا دماغشان را پاك کنند ویا حتی بیخودی کرکر بخندند و یاکار دیگری بکنند. سلما ترمر - که دختر مدیر مدرسه بود - اغلب اوقات در مسابقات پیدایش می‌شد، اما ازآن دخترهائی نبودکه باهمان نگاه اول دل آدم‌را ببرد، هرچند دختر خوشگلی بود. یکبارموقعی که با اتوبوس ازآگرزتاون می‌آمدیم کنارش نشستم وسرصحبت را بازکردیم. ازش خوشم آمد. دماغ گنده‌ای داشت و ناخنهایش خون‌آلود و ناسور بود وازآن پستانهای مصنوعی به سینه‌اش بسته بود که برجستگی‌اش بیرون زده بود. اما آدم دلش به حالش می‌سوخت. اماازیك چیزش خوشم می‌آمدکه هیچ وقت دربارهٔ اینکه پدرش چه‌آدم بزرگی‌است فیس وافاده نمی‌فروخت. شاید خودش می‌دانست که پدرش چه آدم بیعرضه و حقه بازی است.

علت اینکه من بالای تپهٔ تامسن ایستاده بودم، عوض اینکه توی زمین بازی باشم، این بودکه تازه باتیم شمشیربازی ازنیویورك برگشته بودم. من سرپرست تیم شمشیربازی بودم. خیلی حرف است. آن‌روز صبح‌ما برای مسابقهٔ شمشیر بازی بامدرسه «مك برنی» به‌نیویورك رفته‌بودیم. منتها مسابقه اصلا نشد. من تمام شمشیرها ولوازم وسایر چیزها راتوی مترو جا گذاشتم. همه‌اش تقصیرمن نبود. چون مجبور بودیم مرتب از

جایمان بلند شویم و به‌نقشه نگاه‌کنیم تابدانیم که‌کجا باید پیاده شویم . این بود که به‌جای اینکه موقع ناهار به پنسی برگردیم ساعت دو و نیم برگشتیم . موقع برگشتن توی قطار همهٔ اعضای تیم مرا بایکوت‌کردند. این موضوع خالی از تفریح نبود .

علت دیگر اینکه درمسابقه شرکت نداشتم این بودکه‌می‌خواستم برای خداحافظی پیش اسپنسر معلم تاریخ بروم . اسپنسر زکام شده بود ومن فکر کردم که شاید نتوانم تا شروع تعطیلات عید او را ببینم . او یادداشتی برای من نوشته بود و خواسته بودکه پیش‌از رفتن به‌خانه‌مان اورا ببینم . اسپنسر می‌دانست‌که من دیگر به‌پنسی برنمی‌گردم .

راستی یادم رفت بگویم ، مرا از مدرسه اخراج کردند . دیگر خیال نداشتم بعداز تعطیلات عید دوباره به‌پنسی برگردم ، برای اینکه در چهار درس نمره نیاورده بودم درس هم نمی‌خواندم . اولیای مدرسه اغلب به‌من گوشزد می‌کردند که تن به درس خواندن بدهم ـ مخصوصاً پیش‌از شروع امتحانات‌که پدرومادرم برای شنیدن سخنرانی‌ترمر به‌آنجا آمده بودند ـ اما من تن به‌کار ندادم . این بودکه رفوزه شدم . درپنسی بچه‌ها را زیاد رفوزه می‌کنند . درآنجا سطح معلومات شاگرد ها خیلی بالاست ، واقعاً خیلی بالا است .

خلاصه ، آن موقع ماه دسامبر بود وهوا سرد سرد بود. مخصوصاً کلهٔ آن تپه . من‌هم فقط کت دورویه‌ام تنم‌بود ودستکشی چیزی نداشتم. یك هفته پیش از این جریان یکی از شاگرد ها کت پشم شتری مرا که دستکشهای خزدوزی‌ام هم توی جیبش بود ازتوی اطاق خودمن بلندکرده

بود. پنسی پراز بچه های دزد ومتقلب بود. عدهٔ خیلی کمی از بچه های خانواده‌های پولدار به‌آنجا می‌آمدند. اما آنجا پراز بچه‌های هیزودزد است. مدرسه هرقدر گرانتر باشد و بیشترشهریه بگیرد به همان اندازه شاگردهای هیزودزدش زیادتراست. جداً می‌گویم. خلاصه، همینطور کنارآن توپ کذائی ایستاده بودم داشتم مسابقه را تماشا می‌کردم و تنم داشت ازسرمایخ می‌زد، اما زیاد هم مسابقه تماشا نمی‌کردم. علت‌اینکه آن طرفها پرسه می‌زدم این بود که سعی می‌کردم پیش خودم حس کنم که دارم خدا حافظی می‌کنم. منظورم اینست‌که بعضی وقتها شده که از مدرسه یا جای دیگررفته‌ام وحتی خودم هم ندانسته‌ام که دارم می‌روم. این طوری خوشم نمی‌آید. برایم فرق نمی‌کند که خداحافظی غمناك باشد یا سخت باشد، ولی دلم می‌خواهد وقتی‌ازجائی می‌روم خودم‌بدانم که دارم می‌روم. اگرآدم نداند حالش بدترمی‌شود.

خوشحال بودم. یکباره به فکر چیزی افتادم‌که باعث شد بدانم غم و غصه از دلم دارد می‌رود. یکباره به‌خاطرم آمدکه یکوقت در ماه اکتبر من و رابرت تیچنر و پل‌کمبل جلوی عمارت مدرسه بایك توپ فوتبال بازی می‌کردیم. بچه های خوبی بودند مخصوصاً تیچنر. درست موقع شام خوردن بود و بیرون هوا داشت روبه تاریکی می‌رفت ولی مامرتب توپ را به این طرف وآن طرف می‌زدیم. هواتاریك وتاریك‌ترمی‌شد و ما دیگر بزور می‌توانستیم‌توپ را ببینیم امابه‌هیچ قیمت دست بردارد نبودیم. اما بالاخره مجبور شدیم.آقای زامبسی‌که دبیرزیست‌شناسی بود سرش راازپنجره درآورد وبه ماگفت‌که به خوابگاه برگردیم

و برای خوردن شام حاضر بشویم. اما اگر من همچو چیزی یادم بیاید موقعی که احتیاج به خدا حافظی داشته باشیم یك خدا حافظی خوب می‌توانم بیاد بیاورم ــ دست کم بیشتر اوقات می توانم. همین که یادم آمد راه افتادم و در سرازیری آن‌طرف تپه رو به منزل اسپنسر شروع کردم به دویدن. اسپنسر در کوی فرهنگیان زندگی نمی‌کرد. خانه‌اش در خیابان آنتونی واین بود.

من تمام راه‌را تادم‌در جلویی دویدم و بعد یك دقیقه صبر کردم تا نفسم جا آمد. اگر حقیقتش را بخواهید من چندان نفسی ندارم. یك دلیلش اینست که سیگارکش قهاری هستم ــ یعنی قبلا بودم. در مدرسه مجبورم کردند ترکش کنم. دلیل دیگرش اینست که سال گذشته شانزده‌سانتیمتر و نیم قد کشیدم. همین طورماجرای سل گرفتنم وعلت اینکه برای معاینه و این چیزها به اینجا آمدم همین است. البته حالا کاملا سالمم.

خلاصه به محض اینکه نفسم جا آمد از عرض خیابان ۲۰۴ پا به دو گذاشتم. تمام‌آن خیابان یکپارچه یخ زده بود و چیزی نمانده بود که زمین بخورم. حتی نمی‌دانستم که برای چه‌دارم می‌دوم. مثل اینکه‌خوشم آمده بود بدوم. بعداز اینکه به آن ور خیابان رفتم حس‌کردم که دارم از بین‌می‌روم. آن‌روز از آن روزهای سخت بود وهوا خیلی سرد بود. نه آفتابی بود و نه چیزی وآدم هروقت که ازخیابانی رد می‌شد حس‌می‌کرد که انگار دارد از بین می‌رود.

وقتی‌که به خانهٔ اسپنسر رسیدم بشدت زنگ زدم. بدنم‌جداً یخ کرده بود. گوشهایم از سرما می‌سوخت و به زحمت می توانستم انگشتهایم را تکان بدهم. باصدای تقریباً بلندی گفتم: «آهای یکی بیاددرو باز کنه.»

بالاخره خانم اسپنسر در را بازکرد. کلفت و این چیزها نداشتند وهمیشه خودشان در را بازمی‌کردند. خانوادهٔ اسپنسر زیاد پولدار نبودند.

خانم اسپنسر گفت: «هولدن، خیلی خوشحالم که پیشمون اومدی. بیا تو عزیزم. مثل اینکه یخ کردی؟» فکرمی‌کنم از دیدن من خوشحال بود. از من خوشش می‌آمد. لااقل من این طور خیال میکنم.

خودم را زود انداختم توی خانه. گفتم: «خانم اسپنسر حال شما چطوره؟ آقای اسپنسر حالشون چطوره؟»

گفت: «عزیزم کتت رو بده به‌من.» حرف مرا نشنید که پرسیدم حال آقای اسپنسر چطور است. گوشهایش سنگین بود.

کت مرا درگنجه لباس آویزان کرد و من موهایم را با دستم عقب زدم. من اغلب موهایم راکوتاه نگه میدارم و هیچ وقت مجبور نمیشوم که زیاد شانه‌اش بکنم. دوباره منتها با صدای بلندتر به‌طوری‌که حرف مرا بشنود گفتم: «خانم‌اسپنسر حالتون چطوره؟».

درگنجه را بست: «بله حالم خوبه هولدن. حال شما چطوره؟» آن‌طورکه او از من احوالپرسی کرد فوراً دانستم که اسپنسر جریان رفوزه شدن مرا به اوگفته است.

«خوبه. حال آقای اسپنسر چطوره؟ زکامشان برطرف شده؟»

«برطرف‌شده؟ سرو مروگنده‌س مثل بگم چی. تو اطاقشه عزیزم. برو تو.».

۲

آقاوخانم اسپنسر هرکدام اطاق جداگانه‌ای برای خودشان داشتند. هردوشان در حدود هفتادسال داشتند، شاید هم بیشتر. از هرکاری برای‌خودشان خوشی می‌تراشیدند ـ البته می‌دانم گفتنش خوب نیست ولی‌منظوربدی ندارم. منظورم‌اینست که‌من همیشه دربارهٔ اسپنسرفکرمی‌کردم‌واگرآدم دربارهٔ اوزیاد فکرکند بالاخره‌سردرنمی‌آوردکه او برای چه‌هنوز زنده است. منظورم این است‌که پشتش به‌کلی‌خم شده وزهوارش در رفته بود. توی کلاس پای تختهٔ سیاه هروقت‌گچ از دستش می‌افتاد زمین یکی ازشاگردهای ردیف جلو مجبور میشد بلند شود وآن را از زمین بردارد و به او بدهد. به عقیدهٔ من این موضوع خیلی‌ناراحت‌کننده است. اما اگرآدم دربارهٔ او نه خیلی زیاد بلکه به‌اندازهٔ کافی فکر می‌کرد می‌دیدکه او برای خودش‌آدم نسبتاً خوبی است. مثلاً یك روز یکشنبه‌که من‌و

چند نفر از همشاگردیها برای خوردن شیرکاکائو منزلش بودیم یک جاجیم دستباف پاره‌پوره‌ای به ما نشان داد که آن را با خانمش در «پارک یلوستون» از یک سرخ پوست خریده بود. می‌شد گفت که اسپنسر از خرید آن جاجیم یک عالم کیف کرده است. منظورم همین است. شما بعضی از این اشخاص خیلی پیر را در نظر بگیرید مثلا همین آقای اسپنسر را. این طور آدمها می‌توانند از خرید یک جاجیم یک عالم کیف کنند.

در اطاق آقای اسپنسر باز بود، ولی من در زدم؛ فقط برای اینکه رعایت ادب را کرده باشم. حتی می‌دیدم که کجا نشسته است. توی صندلی چرمی بزرگی نشسته بود و تمام بدنش را توی همان جاجیمی که گفتم پیچیده بود. وقتی در زدم به من نگاه کرد. داد کشید: «کیه؟ کالفیلد؟ بیا تو پسر.» اسپنسر خارج از کلاس همیشه داد می‌کشید. این کار بعضی از اوقات آدم را پاک از کوره در می‌کرد.

همین که پایم را گذاشتم توی اطاق از رفتنم پشیمان شدم. اسپنسر مشغول خواندن مجلهٔ «اتلانتیک ماهانه» بود و تمام دور و برش پر از دوا وقرص بود و هرچیزی که توی اطاق بود بوی قطرهٔ بینی ویکس می‌داد. بی اندازه کسالت آور بود. من از آدم های ناخوش خیلی خوشم نمی‌آید. چیزی که حتی بیشتر آدم را کسل می‌کرد این بود که اسپنسر روب دوشامبر غم انگیز و پاره پوره ای را که شاید توی همان به دنیا آمده بود به تن کرده بود. من زیاد خوشم نمی‌آید که اشخاص پیری که پیژامه و حولهٔ لباسی تنشان باشد جلوی چشمم باشند. سینهٔ پر از چاله و چولهٔ این جور اشخاص همیشه پیداست و همین طور پاهاشان. پاهای اشخاص پیر چه

درکنار دریا و چه در جاهای دیگر همیشه بی اندازه سفید و بیمو به نظر می‌رسد. گفتم: «سلام عرض کردم قربان. یادداشتتون به من رسید. خیلی متشکرم.» او یادداشتی برای من فرستاده بود و خواسته بود که پیشش بروم و قبل از اینکه تعطیلات عید شروع بشود از او خدا حافظی بکنم چون دیگر قرار نبود به آنجا برگردم. «لازم نبود که شما این همه زحمت بکشید. من در هر صورت خودم برای خدا حافظی خدمتتان می‌آمدم.»

اسپنسر گفت: «بیا اینجا بنشین پسر.» منظورش تختخواب بود. روی آن نشستم. «حالتون چطوره؟»

اسپنسر گفت: «پسرم، اگر حالم کمی بهتر بود مجبور بودم دنبال دکتر بفرستم.» از این حرف خوشش آمد. مثل دیوانه ها شروع کرد به خندیدن. بعد بالاخره خودش را راست کرد و گفت: «تو چرا نرفتی مسابقه؟ من فکر می‌کردم که امروز مسابقه بزرگی انجام میشه.»

گفتم: «درسته منم بودم. منتها تازه با تیم شمشیر بازی از نیویورك برگشتم.» تختخوابش مثل یك تخته‌سنگ بود.

اسپنسر شروع کرد به قیافهٔ جدی گرفتن. می‌دانستم که قیافه می‌گیرد. گفت: «پس از پیش ما داری میری‌ها؟».

«بله قربان. گمون می‌کنم برم.»

اسپنسر طبق معمول شروع کرد به تکان دادن سرش. من هیچ‌وقت کسی را ندیده ام که اینقدر سرش را مثل اسپنسر تکان بدهد. هیچ وقت نمیشد فهمید آیا او که اینقدر سرش را تکان می‌دهد محض اینست که مشغول فکر کردن است یا اینکه فقط پیرمرد خوبی است که چیزی

سرش نمی‌شود .

« پسر ، دکتر ترمر چی بهت گفت؟ گمون می کنم کمی باهم حرف زدین ؟»

«بله ، باهم حرف زدیم. جدی حرف زدیم .مثل اینکه دوساعتی توی اطاقش بودم .»

«چی بهت گفت ؟»

«... گفت که زندگی مسابقه‌س و از این حرفها... آدم بایددرست بازی کنه. البته‌خیلی ملایم حرف زدن.منظورم اینست که‌عربده‌نکشیدن.»

«پسرم‌زندگی مسابقه‌س . زندگی مسابقه ایست که آدم باید آنرا درست بازی کنه .»

« بله قربان. اینو می دونم .میدونم‌که زندگی مسابقه‌س.»

مسابقه . مسابقه سرچی ؟ کشك چی؟ اگه آدم جزوتیمی باشه که همه شون بچه های زبلی باشن بازیك چیزی میشه‌گفت‌که مسابقه‌س، اما اگه جزو اون یه‌تیمی باشه‌که یه بچهٔ زبل توش نیس اون‌وقت چه‌مسابقه ای؟ مسابقه برای چی ؟ هیچ .

اسپنسر از من پرسید : « آیا تا به حال دکتر ترمر موضوع را به بابات نوشته ؟»

«گفت می‌خواد روز دوشنبه بنویسه .»

«توخودت با ایشون مکاتبه کردی ؟»

«نخیر قربان. باشون مکاتبه ای نکردم. چون شب چارشنبه‌که‌به منزل می‌رم ممکنه ببینمشون . »

« فکر می کنی که این خبررا چطور تلقی کنن ؟ »

گفتم : « خیلی عصبانی می‌شن . جداً عصبانی می‌شن. این‌چارمین مدرسه‌ایست که عوض کردم . » سرم را تکان دادم . من اغلب اوقات سرم را تکان می‌دهم . گفتم : «پسر» همین‌طور اغلب اوقات می گویم : «پسر» دلیلش تا اندازه‌ای اینست که تکیه کلامها و لغاتی که بکار می‌برم همه مزخرف وچرندند وتااندازه‌ای‌هم برای اینست‌که بعضی از اوقات نسبت به‌سن وسالم کارهای بچگانه‌ای می‌کنم . آن موقع شانزده سال داشتم . حالا هفده‌سال دارم . ولی بعضی اوقات کارهائی از من سرمی‌زندکه یك بچه سیزده‌ساله نمی‌کند . واقعاً مسخره‌است ، برای اینکه‌صدونودهشت سانتیمتر قددارم وموهایم‌هم سفیدشده . جداً می‌گویم . یك طرف سرمن طرف راست پراز میلیونها تار موی سفید است . از همان وقت که بچهٔ کوچکی بودم این موها روی سرم بود . هنوزهم بعضی‌از اوقات‌کارهائی می‌کنم‌که انگار بچهٔ دوازده ساله‌ای هستم . همه همین‌حرف‌رامی‌زنند، مخصوصاً پدرم . این موضوع تاحدودی درست‌هم‌هست امانه‌اینکه‌کاملا درست باشد . مردم همیشه خیال می‌کنند که هر چیزی همه‌اش درست است . من به این چیز ها اصلا اهمیت نمی‌دهم مگر بعضی اوقات که مردم به‌من نصیحت می‌کنندکه مطابق سن‌وسالم رفتارکنم . بعضی اوقات کارهائی می‌کنم که خیلی بالاتر ازسنم است ــ جداً اینطور است ــ اما مردم هیچ وقت این جور چیزها رانمی‌بینند مردم هیچ وقت هیچ چیزرا نمی‌بینند .

اسپنسر دوباره شروع‌کرد به‌تکان دادن سرش . همین طور شروع

کرد به‌انگشت کردن توی دماغش. چنان به‌نظر می‌آمد که آن رافقط نیشگون می گرفت اما درحقیقت انگشت شستش راتوی آن‌فرو می‌برد. لابد فکر می‌کرد کار درستی انجام می دهد، برای اینکه غیراز من کس دیگری توی اطاق نبود. من‌اهمیت نمی دادم امابی اندازه نفرت انگیز است که آدم کسی را که‌انگشت توی دماغش می‌کندتماشا کند.

بعدگفت: «من افتخارملاقات پدر ومادر تون رو موقعی که چند هفته پیش برا گفتگو پیش دکتر ترمر آمده بودن پیدا کردم. آدمهای حسابی‌هستن.»

«بله آدمهای حسابی هستن. بسیار مهربون وخوبند.»

«حسابی». کلمه‌ای‌که واقعاًازآن‌نفرت دارم.اصلا حقیقت ندارد. هردفعه که آن‌را می‌شنوم دلم بهم می‌خورد.

بعد ناگهان اسپنسر طوری قیافه گرفت که انگار می خواهد یك مطلب خیلی خوب، یك حرف واقعاً حسابی به من بگوید. راست توی صندلیش نشست و کمی وول خورد. بیخود واهمه برم داشته بود. چون تنها کاری که‌کرد این بود که مجلهٔ «اتلانتیك ماهانه» رااز روی دامنش برداشت و سعی کرد آن‌را بیندازد روی تختخواب بغل دست‌من. نتوانست. تختخواب فقط درحدود پنج سانتیمتر آن ورتر بود، اما درهر حال اونتوانست بیندازد و مجله افتاد زمین. من‌از جایم بلند شدم و آن را از زمین برداشتم و گذاشتم روی تختخواب. بعد یکهو دلم خواست که خودم را ازاطاق بیندازم بیرون. حس کردم که سخنرانی وحشت‌انگیزی درانتظارم است. اصل موضوع زیاد برایم مهم نبود،امادلم‌نمی‌-

خواست که درعین حال که دارم به سخنرانی‌اوگوش می‌دهم بوی «قطرهٔ بینی ویکس» توی دماغم بپیچد وقیافهٔ اسپنسر با روب دوشامبر وپیژامد جلوی‌چشمم باشد.

بالاخره شروع شد. گفت: «آخرتو چته پسر؟» این‌حرف راچنان بالحن محکم وخشنی اداکرد که برای آدم پیری مثل او زیادبود. «این ثلث چند درس قبول شدی؟»

«پنج تاقربان.»

«پنج تا. از چندتاش نمره نمی‌آری؟»

«چارتا.» خودم را یك خرده روی تخت تکان دادم. من هیچ تختخوابی بداین سفت و سختی ندیده بودم. گفتم: «انگلیسیم خیلی خوب شد. علتش این‌بودکه «بیوولف»[1] و «پسرم‌لرد رندل»[2] واین جورچیزارو موقعی که توی مدرسهٔ «ووتن» بودم خونده بودم. منظورم اینه که مجبور نبودم‌اصلارو انگلیسی کارکنم جزاینکه‌گاهگاهی‌فقط یه‌انشائی‌بنویسم.»

اسپنسر گوشش بامن نبود. هروقت کسی حرف می‌زدکمتر اتفاق می‌افتاد گوش بدهد.

«من دردرس تاریخ بهت نمره ندادم‌فقط برااینکه‌اصلاهیچ نمی‌دونسی.»

«می‌دونم قربان.می‌دونم. کاریش نمیشه‌کرد.»

---

۱. Beowulf قصیده‌ای است رزمی‌که در قرن هشتم میلادی سروده شده. خواندن متن‌اصلی‌آن جز برای ادیبانی‌که به‌زبان‌قدیم انگلیسی‌آشنائی کامل‌دارند مقدورنیست. ـ م.

۲. Lord Randal My Son از قصاید بسیارکهن‌انگلیسی‌که سراینده وزمان سرودنش معلوم‌نیست وخواندنش‌بسیاردشوار است. ـ م.

دوباره گفت: «اصلا هیچ . » این چیزی است که دیوانه‌ام می‌کند. یعنی موقعی که آدم حرفی را همان دفعه اول قبول کرد دوباره تکرار کنند. بعد برای سومین دفعه گفت: «اصلا هیچ. من شك دارم از اینکه درتمام این ثلث حتی، یه‌بارم لای کتاب روبازکرده باشی. کردی؟ راستشو بگو پسر؟ »

گفتم: « بله، یکی دو بار نگاهی بهش انداختم. » نمی خواستم ناراحتش کنم. اسپنسر مردهٔ تاریخ بود.

بالحنی تلخ و پر از طعنه گفت: « بهش نگاهی انداختی ها؟ ورقه امتحان تواونجا روقفسه‌ست. روی اون دسته‌کاغذها. لطفاً بیارش این‌جا. »

کاربسیار زشتی بود، اما من‌رفتم‌وورقه رابراش آوردم ــ چاره‌ای نداشتم. بعد دوباره روتختخواب سمنتی‌اش نشستم. پسر، نمی‌شودتصورش راکردکه چطور از اینکه برای خداحافظی پیشش رفته بودم داشتم کور وپشیمان می‌شدم.

اسپنسر طوری کاغذ امتحانی مرا به‌دستش گرفته بود که انگار نجاست است. گفت : «مامصریها رو از روز چهارم نوامبر تا دوم دسامبر خوندیم .تو برای نوشتن مقالهٔ اختیاری مصریهارو انتخاب‌کردی. می‌خواهی هرچی که نوشتی برات بخونم؟ »

گفتم « نخیرقربان. چندون علاقه‌ای ندارم. »

ولی اوآن را خواند. وقتی‌که معلمی بخواهد کاری رابکند هیچ کس نمی‌تواند جلویش رابگیرد حتماً آن کار را می‌کند.

« مصریها ازنژاد های‌قدیمی قفقازبودند که دریکی از

قسمت‌های شمالی افریقا مسکن گزیدند. همان‌طور که همه ما اطلاع داریم افریقا وسیع ترین قارهٔ نیمکره شرقی است.»

من مجبور بودم همان‌طور آنجا بنشینم و آن مزخرفات را گوش کنم. واقعاً کار بسیار زشتی بود.

«امروز مصریها به دلایل مختلف برای ما قابل مطالعه هستند. دانش نوین هنوز خواهان آن است که بداند داروهای مرموزی که مصریها به هنگام تکفین مردگان به کار می بردند. تاصورت آنها درطی قرون بیشمار از پوسیدن در امان بماندچه بوده‌است. این معمای جالب هنوزدر قرن بیستم، برای دانش نوین لاینحل مانده است.»

ازخواندن دست کشید و ورقه را گذاشت زمین. داشتم یواش یواش ازاو بدم می‌آمد. بالحن بسیار تلخ‌وطعنه‌آمیزی گفت: «مقالهٔ تو مثلا اینجا تموم می‌شه.» هیچ فکرش را نمی‌شد کرد که‌مردی به‌سن سال او باطعنه وکنایه‌حرف بزند. گفت: «باوجود این تودرپائین صفحه یادداشت‌کوچکی برامن رقم زده‌ای.»

گفتم: «میدونم.» این کلمه را با سرعت اداکردم چون می‌خواستم پیش از اینکه باصدای بلند شروع به خواندن «یادداشت» کند جلوش را بگیریم. اما نمی‌شد جلوش راگرفت. مثل یك ترقه آناً منفجرشد.

باصدای بسیار بلندی شروع به‌خواندن‌کرد: «جناب آقای اسپنسر، آنچه من دربارهٔ مصریها میدانستم همین است. من نتوانستم نسبت به آنها علاقهٔ زیادی پیدا بکنم. گواینکه سخنرانیهای شما بسیار جالب بود.

حالا اگر مرا رد کنید کار درستی کرده اید، هرچند که من در تمام درسها به‌جز انگلیسی قبول نشده‌ام. با تقدیم احترامات. هولدن کالفیلد.»

اسپنسر کاغذ را گذاشت زمین و بعد طوری به من نگاه کرد که انگار در بازی پینگ پونگ مغلوبم کرده است. من گمان نمی‌کنم یك روزی بتوانم او را به‌علت خواندن آن مزخرفات به صدای بلند ببخشم. اگر او آن یادداشت را نوشته بود من هیچ‌وقت آن را با صدای بلند برایش نمی خواندم جداً نمی خواندم. اصلا من آن یادداشت را فقط به این خاطر نوشته بودم که درمورد رفوزه‌کردن من زیاد ناراحت نشود.

گفت: «پسر، آیا تو دلت برای اینکه رفوزه‌ت کردم سرزنشم می‌کنی؟»

گفتم: «نخیر قربان، به هیچ وجه، خیلی دلم می‌خواست که از این همه به‌من «پسر» خطاب کردن دست بکشید.» وقتی که کارش با ورقهٔ امتحان من تمام‌شد سعی کرد بیندازدش روی تختخواب. اما بازهم نتوانست معلوم بود که نمی‌تواند. من دوباره مجبور شدم ازجایم بلند شوم و از زمین برش دارم و بگذارم روی مجلهٔ «اتلانتیك ماهانه.» خیلی مایهٔ دلخوری است که آدم مجبور بشود هردو سه‌دقیقه‌ای این کار راانجام بدهد.

گفت: «خوب اگر تو به‌جای من بودی چه‌می کردی؟ راستشو بگو پسر؟.»

معلوم بود که‌از نمره ندادن به‌من تااندازه‌ی ناراحت است. من‌هم گذاشتم‌پشتش‌وشروع کردم به‌چاخان کردن. گفتم‌که من‌واقعا گیج‌هستم‌واز این قبیل حرفها ... گفتم که اگر بجای او بودم درست همان کاری را می کردم که او کرده‌است‌و گفتم که اغلب مردم درك نمی‌کنند که کار معلمی چقدر طاقت‌فرسا و مشکل است. از این قبیل حرفها ...

بامزه اینجاست که من ضمن اینکه داشتم سر اسپنسر چاخان می کردم فکرم جای دیگر بود. منزل ما درنیویورك است و من داشتم راجع به‌دریاچه‌ای که درسانترال پارك در قسمت جنوبی پارك قراردارد فکرمی‌کردم. همه‌اش توی‌این فکر بودم که‌آیا وقتی به خانه‌مان می‌رسم آنجایخ بسته است یانه واگریخ بسته اردك هاکجا می روند. نمی‌دانستم که وقتی درياچه‌يك‌پارچه‌يخ‌می‌زند اردك هاكجا می‌روند. نمی‌دانستم‌آيا کسی باکامیون‌می‌آید و آنها رابه باغ‌وحش یاجای‌دیگر می‌برد یا اینکه خودشان به‌جاهای دور دستی پرواز می‌کنند.

اقبالم خوبست. منظورم این است که‌من درعین‌حال که‌سراسپنسر چاخان می‌کنم می‌توانم دربارهٔ آن‌اردك هاهم‌فکر کنم. بامزه‌است. آدم وقتی‌که‌بایك معلم حرف می‌زند لازم نیست که فکرش رازیاد به کار بیندازد. در حالی که مشغول چاخان بازی بودم ناگهان اسپنسر دوید توحرف من. اسپنسر همیشه می‌دوید توی حرف آدم.

«پسر، راجع به‌این چیزها چه‌احساس می‌کنی؟ خیلی علاقه مندم این‌موضوع را بدونم. خیلی‌علاقه مندم.»

گفتم: «منظورتون رد شدن من واین چیز هاست؟» خیلی دلم‌می‌خواس سینهٔ پرچاله شو بپوشونه. منظرهٔخوشایندی نبود.

«اگر اشتباه نکرده باشم گمون می کنم در مدرسهٔ «ووتون» و «الکتون‌هیلز» هم‌مشکلاتی داشته‌ای؟» این حرف رابا لحن طعنه آمیزی نگفت اماتا حدودی زننده بود.

گفتم: من در مدرسهٔ «الکتون هیلز» مشکلات زیادی نداشتم.

رفوزه‌ای چیزی نشدم. فقط اونجارو ول کردم.»

«ممکنه بپرسم چرا؟»

«چرا؟ آخه قربان این موضوع جریان مفصلی داره. منظورم اینه که‌تا اندازه‌ای بغرنجه» هیچ میل نداشتم تمام جریان را از اول تا آخر براش تعریف کنم. نمی توانست‌موضوع‌را بفهمد. ازسرش زیاد بود. یکی ازدلایل عمده‌ای که‌مدرسهٔ «الکتوب هیلز» راترك کردم این‌بود که‌افتاده بودم وسط یك مشت آدم‌های متقلب وحقه باز. همین. شاگرد های آنجا ازپنجره می‌پریدندتوی‌کلاس. مثلا آنجا مدیری داشت‌به‌اسم آقای هاس که حقه بازترین حرامزاده‌ای است که‌من درتمام عمرم دیده‌ام. صددرجه بدتر ازترمن. مثلاروز های یکشنبه که پدر و مادر بچه‌ها به‌مدرسه می‌آمدند دور می گشت وبا همه‌شان دست می داد. خیلی بامحبت و خوش زبان می‌شد. امانه درمورد شاگردهائی که‌پدرو مادرشان سرو وضع‌درست وحسابی نداشتند. کاش رفتار اورا با پدرومادرهم اطاقی من می‌دیدید. مقصودم این‌است که‌اگر مادر شاگردی‌کمی‌چاق‌بود و یاظاهر املی داشت و اگر پدربچه‌ای لباس کهنه و ـ گل و گشادی تنش‌بودو کفشهای زهوار دررفتهٔ سیاه وسفید پوشیده بود آن وقت آقای هاس فقط باآنها دست‌می‌دادو یك‌لبخند ساختگی به‌شان‌تحویل‌می داد ومی‌رفت سراغ‌یك‌آدم‌دیگر و یك‌نیمساعتی بااوگپ می زد. من‌این جور چیز ها را نمی توانم تحمل بکنم. دیوانه می‌شوم. آنقدر کسل و ناراحت می‌شوم که‌چیزی نمی‌ماند دیوانه بشوم. من از آن‌مدرسهٔ خراب شدهٔ «الکتون هیلز» متنفر شدم.

بعد اسپنسر چیزی ازمن پرسید که نشنیدم. داشتم راجع به هاس

فکر می کردم. گفتم: «چی گفتید قربان؟ . »

« در مورد ترك پنسی هیچ دلهرهٔ مخصوصی نداری؟ »

« اوه، چرا. چندتائی دارم. البته دارم، اما نه خیلی زیاد. درهر حال هنوز ندارم . گمون کنم که هنوز خیلی درمن تاثیر نکرده . مدتی طول می کشه که در من تاثیر کنه. تنها چیزی که الان دارم فکر بر گشتن به خونه مونه برای روز چارشنبه. من بچهٔ کودنیم. »

«پسر، تو برای آینده‌ت مطلقاً احساس نگرانی نمی کنی؟ »

«اوه، چرا برای آینده‌ام احساس نگرانی می کنم البته احساس می کنم . » یك دقیقه‌ای به این موضوع فکر کردم. «اما نه خیلی زیاد . گمون می کنم نه خیلی زیاد. »

اسپنسر گفت: «احساس خواهی کرد. پسر ، احساس خواهی کرد. اما نه حالا، موقعی که کار از کار گذشته باشد. »

از این حرفش خوشم نیامد. حرفش باعث شد که خودم را موجود مرده‌ای حس کنم. حرف بسیار ناراحت کننده‌ای بود. گفتم: «گمون می کنم احساس نگرانی کنم. »

« پسر، من دلم می خواد که کمی شعور به اون کله‌ات فرو کنم . سعی می کنم بهت کمك کنم . سعی می کنم بهت کمك کنم اگر از دستم بر بیاد.)

جداً هم داشت سعی می کرد . معلوم بود . اما اصل مطلب اینجا بود که ما در دو قطب مخالف قرار داشتیم. همین . گفتم: «می دونم که شما سعی می کنید به من کمك کنید. خیلی خیلی متشکرم. جداً عرض می کنم. از لطف

شما بی‌اندازه سپاسگزارم. جداً ممنونم.»

آن وقت از روی تختخواب بلند شدم. پسر، اگر ده دقیقهٔ دیگر هم روی تختخواب نشسته بودم جان‌سالم بدر نمی بردم. «موضوع اینجاست که حالا دیگه باید ازخدمتتون مرخص بشم. مقداری وسایل ورزشی‌دارم که توی ورزشگاه‌ست و باید باخودم به منزل ببرم. حتما بایدببرم.» اسپنسر به‌من نگاه کرد ودوباره با همان نگاه جدی شروع کرد به تکان دادن سرش. ناگهان سخت دلم برایش سوخت. امامن دیگر بیشتر از این نمی توانستم آنجا بمانم، برای اینکه مادردوقطب مخالف قرارداشتیم آن‌طور که هر وقت چیزی رامی خواست روی‌تختخواب بیندازد نمی توانست و آن روب دوشامبر غم‌انگیزی که سینه پردست اندازش ازمیان آن معلوم بود وآن‌بوی «قطرهٔ بینی ویکس» که همه جارا گرفته بود نمی گذاشت من آنجا بمانم. گفتم: «توجه‌کنید. قربان. غصهٔ منو نخورید. جداعرض می‌کنم. بالاخره من‌هم‌عقلم درمی‌آد. همین الان دارم مرحلهٔ جدیدی رو طی‌می کنم. هرکس‌درزندگیش‌مراحل مختلفی‌را طی می کنه. این طور نیست؟»

«نمیدونم پسر، نمیدونم.»

من‌بدم می‌آید که‌کسی اینطور به‌آدم جواب بدهد. گفتم: «البته. البته. هرکس مراحل مختلفی راطی می‌کنه. جداً می‌گم. تمنا می‌کنم‌غصهٔ مرا نخورید.» دستم راروی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «باشه؟»

«میل داری پیش از رفتن یك فنجان شیر کاکائو بخوری؟ خانم خودشون ...»

«بله میل‌دارم. جداً میل دارم. اما موضوع اینه که‌حتما باید برم. مجبورم‌که یك راست ازاینجا برم ورزشگاه . متشکرم یك‌دنیا متشکرم، قربان .»

بعد با هم دست دادیم . و آن مسخره بازی ها . دست‌دادن با او بی‌اندازه دلخورم کرد .

«بعداً براتون نامه می‌نویسم. فعلا مواظب باشین‌زکامتون برطرف بشه .»

«خدا حافظ، پسر.»

بعد ازاینکه در رابستم وبه‌طرف اطاق نشیمن به راه افتادم‌صدای فریادش را شنیدم که‌چیزی به‌من‌گفت امادرست نشنیدم که‌چی‌گفت. ولی کاملا مطمئنم که داد کشید: «به‌امان خدا.» امیدوارم که‌این را نگفته باشد. من هیچ وقت برای کسی داد نمی کشم: «به‌امان خدا.» وقتی‌که فکرش رابکنید می‌بینید که‌حرف وحشتناکی است .

۳

من دروغگوترین آدم روی زمین هستم . خیلی قباحت دارد . مثلا اگر بـرای خریدن یك مجله درحال رفتن به‌طرف بساط روزنامه فروش باشم و احیاناً کسی از مـن بپرسد که کجا دارم می‌روم هیچ بعید نیست که بگویم قصد دارم به‌اپرا بروم. کار وحشتناکی‌است . بنابراین موقعی که به‌اسپنسر گفتم که من می‌بایست به ورزشگاه بروم تا لوازم ورزشی و سایر چیزهایم را از آنجا بردارم ببرم ازبیخ‌دروغ می‌گفتم . من‌هیچ وقت لوازم را توی ورزشگاه نمی‌گذارم .

موقعی که‌درمدرسهٔ‌پنسی بودم‌جایم توی‌خوابگاه جدید «اوسن برگر» بود . آنجا مخصوص شاگرد-های سیکل دوم بود . من‌هم سیکل دوم بودم.هم اطاق من یك‌سال از من بالاتر بود. اسم اوسن-برگر راکه به‌مدرسه پنسی می‌آمده‌روی خوابگاه جدید گذاشته بودند . اوسن‌برگر بعد از اینکه

از پنسی رفت از راه مقاطعهٔ کفن و دفن مرده‌ها پول و پله زیادی به‌چنگ آورد. کاری که می‌کرد این بود که اتومبیلهای مرده کش رادر سراسر آن منطقه کنترات کرده بود و هر کسی می‌توانست هر کدام از اعضاء خانواده‌اش را با پنج دلار خاك کند. کاش شما این اوسن برگر را دیده بودید. از قرار معلوم کاری که اوسن برگر می‌کند اینست که مرده‌ها را می‌چپاند توی کیسه می‌اندازدشان توی رودخانه. درهرصورت اوسن برگر پول کلانی به مدرسهٔ پنسی داد و آنهاهم اسمش را روی خوابگاه ما گذاشتند. اوسن برگر در اولین مسابقهٔ فوتبال سال با آن کادیلاك دراز و گنده‌اش آمد مدرسه و آنوقت همهٔ ما مجبور شدیم که در جایگاه تماشاچیان از جامان بلند بشویم و برایش صدای لکوموتیو در بیاوریم که یك نوع فریاد شادی است. بعد فردای همان روز توی نمازخانه یك سخنرانی ده ساعته برامان کرد. سخنرانیش را تقریباً با پنجاه شوخی رکیك شروع کرد، فقط می‌خواست به‌ما ثابت کند که چه‌شخص شخیصی است. واقعاً هم که شخص شخیصی است. بعدش گفت که چه‌طور هروقت‌دچار گرفتاری می‌شودعارش نمی‌آید که دربرابر خانهٔ خدا به‌زانو بیفتد ودعا بخواند واز درگاهش طلب فیض و کمك بکند. گفت که ما باید همیشه به درگاه خدا روی بیاوریم، دعا و نماز بخوانیم و بااو صحبت کنیم. حالافرقی نمی‌کند که کجا می‌خواهد باشد. به‌ما گفت که ما همیشه باید عیسی را دوست و رفیق خودمان بدانیم. گفت او خودش همیشه باعیسی صحبت می‌کند. حتی موقعی که پشت رل نشسته و دارد اتومبیلش را می‌راند. ازحرفهایش خنده‌ام گرفت. همین‌الساعه آن تخم‌سگ حقه‌باز جلوی چشمم‌است که

پشت رل نشسته و زده‌توی دندهٔ یك و ازحضرت عیسی درخواست‌می‌کند که مرده‌ها را زیاد کند . تنها قسمت خوب سخنرانی او درست وسطهای آن بود. و آن‌موقعی‌بود‌که داشت برامان می‌گفت‌که‌او خودش چه‌شخص نجیب و آراسته و زرنگی است واز این قبیل القاب و عناوین. درهمین موقع ادگارمارسان‌که یك ردیف جلوتر از من نشسته بود صدای بلندی از خودش درآورد . یك همچو کاری آن هم توی نمازخانه خیلی زشت است اما باعث خنده و تفریح برو بچه‌ها شد . پسره‌چیزی نمانده بود که سقف را از جابکند ، که‌خنده ازکسی بلند نشد . و اوسن‌برگر اصلا به روی خودش نیاورد اما ترمر مدیرمدرسه‌که درست نزدیك تریبون‌نشسته بود صدایش‌را خوب شنید، یعنی‌معلوم‌بودکه شنیده است . کفرش‌درآمد. همان موقع حرفی نزد ، اما فرداشب همهٔ ما را برای مطالعهٔ اجباری فرستاد توی سالن . بعد یك‌دفعه سر و کله‌اش پیدا شد و شروع کرد به نطق‌کردن . گفت پسری که چنین جار و جنجالی توی نماز خانه به‌راه انداخته لیاقت آمدن به مدرسه پنسی را ندارد . ما خیلی سعی کردیم مارسالا را وادارش‌کنیم‌که ضمن صحبت ترمر یك‌توپ دیگر هم در کند. اماحیف‌که حالش‌را نداشت. خلاصه‌ما درپنسی این‌طور زندگی‌می‌کردیم، در خوابگاه جدید و یادگاری اوسن‌برگر .

بعد از خلاص‌شدن از دست اسپنسر برگشتن به اطاقم خیلی کیف داشت چون‌که تمام بچه‌هارفته‌بودند برای تماشای مسابقه و اطاق هم‌گرم بود . احساس راحتی‌و سبکی‌می‌کردم . کتم‌راکندم ؛ کراواتم‌رادرآوردم و یقه‌ام را بازکردم . بعدکلاهی راکه‌همان روز صبح در نیویورك‌خریده

بودم به‌سرم گذاشتم . یك کلاه قرمز رنگ شکاری بود که نقاب درازی داشت. من آن را موقعی که تازه از راه‌روی زیرزمینی بیرون آمده بودم درست بعد از آنکه متوجه شدم تمام شمشیرها و لوازم لعنتی را گم کرده‌ام پشت ویترین یك فروشگاه لوازم ورزشی دیدم . فقط یك دلار برای من تمام شد. آن را طوری به‌سرم می گذاشتم که نقاب بسیار دراز آن رو به عقب باشد . درست است که این جور کلاه گذاشتن کار جاهلها و لاتها است اما من خوشم می‌آمد . آن طور خیلی خوب به‌من می آمد. بعد کتابی را که قبلا می‌خواندم برداشتم و روی صندلیم نشستم. در هر اطاق دوتا صندلی بود . یك صندلی من داشتم و یکی هم هم‌اطاق من وارد استرادلیتر . دسته‌های هر دوشان بیریخت و قزمیت بود برای اینکه هر کسی روی آن‌ها می‌نشست . اما با این وجود باید گفت که صندلیهای کاملا راحتی بودند .

کتابی که داشتم می‌خواندم کتابی بود که اشتباهاً از کتابخانه گرفته بودم . در واقع آنها کتاب را عوضی به من دادند و من هم تا موقعی که به‌اطاقم برنگشته بودم متوجه مطلب نشدم. آنها کتاب «از افریقا»[1] نوشتهٔ ایزك دینسن را به من دادند . اول فکر می کردم که کتاب مزخرف و چرندی است اما این طور نبود . کتاب بسیار خوبی بود . من که آدم کاملا بیسوادی هستم توانستم مقدار زیادی از آن را بخوانم . نویسندهٔ مورد علاقهٔ من یکی برادرم دی بی است و یکی هم رینگ لاردنر[2] . من

---

۱ – Out of Africa

۱ – Ring Lardmer (۱۸۸۵ – ۱۹۳۳) روزنامه نویس، نویسندهٔ داستانهای کوتاه و نمایشنامه نویس آمریکائی .

پیش ازاینکه به‌پنسی بروم برادرم به مناسبت روز تولدم کتابی ازرینگ‌ـ
لاردنر به من هدیه‌کرد . آن کتاب نمایشنامه های بسیار خنده دار و
بامزه‌ای داشت‌ویك داستان‌کوتاه هم‌داشت که‌دربارهٔ یك‌پاسبان راهنمائی
که عاشق دختر بانمکی‌که همیشه اتومبیلش را باسرعت می‌راند می‌شود،
منتها چون پاسبان زن داشته نمی توانسته با او ازدواج بکند . بعداین
دختر کشته می‌شود برای اینکه اتومبیلش راهمیشه بسرعت می‌رانده.من
ازآن داستان خیلی لذت بردم. اصلا من ازکتابی خوشم می‌آیدکه لااقل
هرچند صفحه به چند صفحه یك چیز بامزه و خنده دار داشته باشد .
من کتابهای کلاسیك هم زیاد خوانده ام مثل «بازگشت هموطن» وهمین
طور خیلی ازکتابهای جنگی و پلیسی را ، اما از این جورکتابها زیاد
لذت نبرده ام . ازکتابی‌که واقعاً لذت می‌برم‌کتابی استکه آدم موقع
خواندن‌آن آرزو کندکه‌کاش نویسندهٔ‌آن رفیق او باشد و هروقت‌که آدم
دلش بخواهد او را پای تلفن بخواهد. گواینکه‌خیلی بندرت چنین‌اتفاقی
می‌افتد . تلفن‌کردن به ایزك دینس چندان لطفی برای من ندارد.همین
طور به‌رینگ‌لاردنرجزاینکه‌در اینخصوص برادرم بمن گفته‌بودکه‌لاردنر
مرده است . شماکتاب «اسارت آدمی» اثر سامرست‌موم را بخوانید .
پارسال تابستان من‌آن را خواندم .کتاب بسیار خوبی است. اما باوجود
این مایل نیستم‌که‌سامرست‌موم راپای تلفن بخواهم. موم ازآن نویسنده‌ـ
هائی‌نیست‌که دلم بخواهد به‌اوتلفن‌کنم ، همین. موضوع‌دیگری درمیان
نیست . عوضش ترجیح میدهم به «تامس هاردی» [1] تلفن بزنم . من‌مرده

---

۱. Thomas Hardy (۱۸۴۰ – ۱۹۲۸) شاعر و نویسندهٔ انگلیسی .

آن «یوستیشیاوای»[1] هستم .

خلاصه من آن کلاه‌کذائی را به سرم گذاشتم و روی صندلی نشستم و شروع کردم به‌خواندن کتاب «از افریقا» .

تازه آن را تمام‌کرده بودم ، اما می‌خواستم بعضی از قسمتهایش‌را دو باره بخوانم. تقریباً سه صفحه از آن را خوانده بودم‌که صدای پای کسی را شنیدم‌که داشت از طرف حمام می‌آمد . حتی بدون آنکه سرم را بلندکنم فی الفور فهمیدم‌که چه‌کسی است . تازه وارد رابرت آکلی همسایهٔ بغل دست ما بود. در خوابگاه مادرست بین هردو اطاق یك‌حمام دوش بود و آکلی روزانه در حدود هشتاد و پنج بار مزاحم من می‌شد . غیر از من شاید او تنهاکسی بودکه در تمام آن خوابگاه برای تماشای مسابقه نرفته بود. آکلی خیلی‌کم بیرون می رفت. اخلاق عجیب وغریبی داشت. شاگرد سال‌آخر بود و تمام چهار سالش راهم توی پنسی گذرانده بود ، اما هیچ‌کس او رابا اسم دیگری غیر از آکلی صدانمی زد، حتی هم اطاقش هرب‌گیل هم او را به اسم بوب یا حتی‌گاهی آك صدامی‌زد . آکلی ازآن شاگردهای لند هور وخیلی لاغربود ـ صدوهشتاد سانتیمتر قدش‌بود ـ بادندانهای بیریخت وزرد رنگ. در تمام مدتی‌که من‌همسایهٔ دیوار به دیوار او بودم هیچ وقت ندیدم‌که دندانهایش را مسواك بکنه حتی یك دفعه هم ندیدم . دندانهایش زشت و همیشه چرك و زرد رنگ بود . دیدن او در ناهار خوری موقعی‌که دهانش را از پورهٔ سیب زمینی و لوبیا و سایر چیزها پرمی‌کرد حال آدم رابه هم می‌زد . گذشته‌از این

---

[1] . Eustacia vye نام قهرمان زن رمان «مراجعت هموطن .»

صورت پراز جوشی داشت . همهٔ شاگرد هاصورتشان جوشهای ریزی‌دارد اما مال آکلی تنهاتوی پیشانی ویا چانه اش نبود بلکه تمام صورتش را پر کرده بود. تنها همین موضوع نبود . آکلی خصوصیات عجیب وغریب و زنندهٔ دیگری هم داشت .آدم‌کثیف و پستی بود . حقیقتش را بگویم زیاد از او خوشم نمی‌آمد و نمی توانستم تحملش را بکنم .

کاملا حس می‌کردم‌که‌آکلی درست عقب صندلی من‌پشت به‌دیوار حمام ایستاده است و نگاه می‌کندکه ببیندآیا استرادلیتر توی اطاق‌هست یا نه . او ازقد وقواره استرادلیتر دلخور بود و موقعی‌که استرادلیتر توی اطاق بود هیچ وقت پایش را نمی‌گذاشت تو . اصلاآکلی ازقد و قوارهٔ تمام مردم روی زمین دلخور بود .

آکلی از جائی‌که ایستاده بودآهسته راه افتاد وآمد توی اطاق و گفت «سلام» همیشه طوری سلام می‌کردکه انگار بی اندازه خسته و یا بیحوصله‌است. نمی‌خواست من فکربکنم‌که برای دیدن من‌آمده است. می‌خواست فکربکنم‌که اشتباهاً به اطاق من‌آمده است .

گفتم «سلام» اما سرم را از روی‌کتاب بلند نکردم. اگرآدم سرش را از روی‌کتاب بردارد و چشمش بیفتد به‌قیافه نحس شخصی مثل آکلی دیگرکارش ساخته است . البته آدم در هرصورت‌کارش ساخته می‌شود اما اگر چشمش به چشم‌آکلی بیفتد زودتر .

آکلی طبق معمول شروع‌کرد به قدم زدن توی اطاق و برداشتن چیزهای خصوصی من از روی میز و توی قفسه .آکلی همیشه چیز های خصوصی‌آدم‌را برامی‌داشت‌و به‌آنها نگاه‌میکرد .کارهایش بعضی ازاوقات آدم را پاك ازکوره درمی‌کرد .گفت: «مسابقهٔ شمشیر بازی چطور بود؟» منظورش فقط این بودکه از خواندن‌کتاب دست بکشم و با او

حرف بزنم. کاری به شمشیر بازی نداشت. گفت: «بردیم، نبردیم چی شد؟»

گفتم «برد و باختی نشد.» اصلا سرم را بلند نکردم.

گفت «چی؟» همیشه آدم راوادار می‌کرد که هر حرفی را دوبار بهش بزند.

گفتم «هیچ‌کی نبرد.» دزدکی ازگوشهٔ چشم بهش نگاه‌کردم که ببینم چیزی از قفسه من‌کش می‌رود یانه. داشت به عکس سالی‌هاس دختری‌که در نیویورك بااورفیق بودم نگاه می‌کرد. ازوقتی‌که آن عکس را توی قفسه‌گذاشته بودم دست‌کم پنج هزار بار آن را از قفسه برداشته بود، و هیچ وقت هم سرجای خودش نمی‌گذاشت. عمداً این‌کار را می‌کرد. کاملا معلوم بود.

آکلی گفت«هیچ‌کی نبرد؟ چطور شد مگه؟»

«من شمشیرها و سایر چیزها را توی مترو جاگذاشتم.» بازهم سرم را بلند نکردم‌که به او نگاه بکنم.

«توی مترو؟ منظورت اینه که گمشون‌کردی؟»

«ما عوضی سوار ترن شدیم. من مجبور بودم مرتب ازجام بلند بشم و به نقشه‌ای‌که توی دیوار بود نگاه بکنم.»

جلو آمد و درست جلوچراغ ایستاد. به اوگفتم «اوهوی، ازوقتی که توپا تو توی این اطاق‌گذاشتی من بیست دفعه س‌که این جمله رو دوباره خوندم.»

هرکس غیر از آکلی بود اشارهٔ مرا درك می‌کرد اما او اصلا سرش

توی‌این حسابها نبود. «فکر می‌کنی که مجبورت کنند غرا متشو نوبدی ؟»
«نمیدونم . مهم نیست . آکلی کوچولو، چطوره بشینی و یا اینکه شرتو بکنی ؟ تو درست جلوی چراغو گرفتی و نمیذاری نور به من بیفته آکلی ابداً خوشش نمی‌آمد که اورا «آکلی کوچولو» صدا بزنند . همیشه به من می‌گفت که من بچهٔ کوچکی هستم برای اینکه او هیجده سال داشت و من شانزده سال . وقتی که اورا آکلی کوچولو صدازدم خیلی غیظش گرفت .
با این حال بازهم سرجایش ایستاده بود . از آن آدمها نبود که وقتی بهش گفتند از جلو چراغ کنار برود گوش به حرف کند . هرچند که بالاخره کنار رفت اما بعد از دوساعت اصرار و التماس . گفت «اون چیه داری می‌خوونی ؟»
«کتابه .»
برای اینکه اسم کتاب را ببیند بزور پشت جلد آن را با دستش برگرداند . گفت «خوب کتابیه ؟»
«آره . مخصوصاً این جمله که دارم می‌خوانم خیلی عالیه .» من هروقتیکه سردماغ باشم آدم کاملاطعنه زن و متلك گوئی می‌شوم . گو اینکه او طعنه سرش نمی‌شد. دوباره شروع کرد به قدم زدن توی اطاق و برداشتن لوازم خصوصی من و استرادلیتر . بالاخره من کتاب را پرت کردم روی زمین . وقتی که شخصی مثل آکلی پیش آدم باشد مگر می‌شود چیزی مطالعه کرد . ابداً نمی‌شود . توی صندلی لم دارم و مشغول تماشای آکلی شدم که هیچ عین خیالش نبود . من ازسفر نیویورك خسته شده بودم ، این بود که شروع کردم به خمیازه کشیدن . بعد شروع کردم به مسخره بازی

درآوردن . من خیلی ازاوقات خودم را به مسخره بازی می‌زنم فقط برای اینکه حوصله‌ام سر نرود. کاری که می کردم این بود که نقاب کلاه‌قرمز رنگم را به این ور و آن ور می‌بردم و بعد می‌کشیدم روی چشمهام . درآن موقع دیگرجائی را نمی‌دیدم . باصدای مردانه‌وخشنی گفتم «گمون می کنم که دارم کور می‌شم . مادرجون اینجا همه چیزداره تاریک می‌شه .»

آکلی گفت : «به خداکه خیلی لوس و بیمزه‌ای .»

«مادرجون دستتو بده به من . چرا دستتو به من نمیدی ؟»

«برو خدا عقلت بده .»

من مثل آدمهای کور شروع کردم به دست کشیدن به جلوی خودم، اما بدون آنکه ازجایم بلند بشوم و یا اینکه‌کار دیگری بکنم . پشت سرهم می گفتم «مادرجون ، چرا دستتو به من نمی‌دی ؟» معلوم است که فقط می‌خواستم مسخره بازی دربیاورم . از این جور کارها بعضی اوقات خیلی لذت‌می برم. گذشته ازاین می‌دانستم که اینکارکلی آکلی را دلخور می‌کند . او همیشه لج مرا درمی‌آورد . خوشم مـی‌آمدکه اذیتش‌کنم . بالاخره از آن‌کار دست‌کشیدم . دوباره لبهٔ دراز کلاهم را به عقب‌کشیدم، وراحت نشستم سرجایم .

آکلی گفت «مال‌کیه این ؟» زانو بند هم اطاق مرا بـرداشته بودکه به من نشان بدهد . این بابا هرچیز را که دم دستش می‌آمد بی‌گفت و گو برمی‌داشت . حالا می‌خواست این چیز بیضه بند باشد یـا یك زهرمار دیگر. به اوگفتم‌که آن مال استرادلیتر است . این بودکه آنرا پرت‌کرد روی تختخواب استرادلیتر .

بعد آمد نشست روی دستهٔ صندلی استرادلیتر . هیچوقت روی صندلی نمی‌نشست .

جایش فقط روی دسته صندلی بود. گفت «این کلاه رو ازکجا خریدی؟»

«نیویورك .»

«چند ؟ »

«یك دلار .»

«کلاه سرت گذاشتن . » با ته یك چوب کبریت شروع کرد بپاك کردن ناخنهاش . او همیشه مشغول تمیز کردن ناخنهاش بود . این موضوع از یك نظر خیلی خنده دار بود . داندانهای آلکی آنقدر کثیف بود که انگار روش خزه سبز شده و گوشهایش هم آنقدر چرك بود که حد نداشت ، با وجود این همیشه مشغول تمیز کردن ناخنهاش بود . لابد فکر میکرد که این عمل او را آدم بسیار تمیزی معرمی فی کند .

ضمن اینکه مشغول پاك کردن چرکهای زیر ناخنش بود. نگاه دیگری به کلاه من انداخت و گفت «ماهم توولایتمون یه همچی کلاهی به‌سرمان می‌ذاریم که باهاش می‌شه گوزن زد . به‌خدا این کلاه مخصوص شکار گوزنه.»

«آره ارواح شیکمت .» کلاه را ازسرم برداشتم و به‌آن نگاه کردم. انگار که بخواهم نشانه روی کنم یکی ازچشمهایم را بستم و گفتم «این کلاه مخصوص شکار آدمیزاده . باهاش آدمارو شکار می کنن .»

«خانواده‌ت خبر دارن که‌از مدرسه‌اخراجت کرده‌ن ؟ »

« نخیر . »

« استرادلیتر کدوم گوری‌رفته ؟ »

«رفته مسابقه، رانده‌وو داره.» خمیازه کشیدم. پی‌درپی خمیازه می‌کشیدم. یك دلیلش این بود که هوای اطاق خیلی گرم بود و آدم چرتش میگرفت. درپنسی آدم یا ازسرما یخ‌می‌زدند ویا ازگرما هلاك می‌شود.

آکلی گفت: «این استرادلیتر راستی یك دقیقه اون قیچیتو می‌دی به من؟ دم دسته یا نه؟»

«نه. همین الان اسباب واثاثیه موجمع کردم گذاشتم توچمدون. اوناها، همه شون روی‌قفسه‌اند.»

آکلی گفت «میشه یه دقیقه درش بیاری؟ می‌خوام ناخنها مو باهاش بگیرم.»

او ابداً به‌این‌چیزها توجهی نداشت که آدم چمدانهایش بسته باشد یا نه وگذاشته باشدشان روی قفسه. قیچی را ازتوی چمدان درآوردم و به اودادم. چیزی نمانده بود که جانم راروی‌این کار بگذارم. همان‌لحظه که درقفسه رابازکردم‌راکت تنیس‌استرادلیتر– باآن‌دسته چوبی‌سنگینش– عدل افتاد روی فرق سرمن. دنگی صداکرد وسرم بدجوری دردگرفت. آکلی آنقدر خوشش آمد که انگار دنیا را بهش دادند. با آن صدای نخراشیده نتراشیده‌اش شروع کرد به قاه قاه خندیدن. در تمام مدتی‌که من مشغول پائین آوردن وبازکردن چمدان ودرآوردن قیچی‌بودم آکلی غش‌غش می‌خندید. این‌جور چیزها یعنی شکستن سر آدم با سنگ یا چیزدیگر – آکلی را چنان به‌خنده می‌انداخت که‌ازخنده روده‌برمی‌شد به‌او گفتم «آکلی کوچلو، توخیلی پسرخوشمزه‌ای هستی. خبر داشتی؟» قیچی را به‌او دادم.» بذار من‌رئیس بشم می‌گم تورا استخدام کنن.»

دوباره نشستم توی صندلی و اوشروع کرد به گرفتن ناخنهای درازش. بهش گفتم «چطوره که‌روی‌میزی جائی این کاررو بکنی؟ ناخنهات‌روروی‌میز بگیرمی‌شه‌یانه؟خوشم نمی‌آدموقعی که باپای برهنه‌راه‌می‌رم ناخنهای‌کثیف به‌پام بچسبن.» آکلی همچنان مشغول گرفتن ناخنهایش بودومی‌ریختشان روی‌کف اطاق. چه‌کار زشتی واقعاً»

گفت: «کیه که بااسترادلیتر رانده‌وو گذاشته؟» آکلی بـا آنکه از اداواطوار استرادلیتر بدش می‌آمد و از قد و قواره‌اش دلخور بود اما حساب‌تمام رانده‌ووهای اورا داشت‌ومی‌دانست‌که‌باکدام دختر رفیق‌است.

«نمی‌دونم– چطور مگه؟»

«هیچی من این مادر قحبه رونمی‌تونم تحمل‌کنم. این‌پسره‌از‌آن مادرقحبه هاست که‌اصلا نمی‌تونم تحملشوبکنم.»

گفتم «اما اون برای تو می‌میره. به من گفتش که فکر می‌کنم تو یك شازده پسرهستی.» من هروقت که‌خودم را به مسخره بازی می‌زنم دیگران را «شازده» صدامی‌کنم. این‌موضوع باعث می‌شود که حوصله‌ام سر نرود.

آکلی گفت: «رفتار این پسره‌همیشه طوری است‌که انگار از دماغ فیل افتاده. خیلی افاده‌ایه. اصلا من این‌مادر قحبه رو نمی‌تونم تحمل بکنم. توفکرمی کنی که‌اون...»

گفتم «آهای‌شازده میشه بالاغیرتاً ناخنها تو رو میز بگیری؟ من پنجاه دفعه بیشتر ازت خواهش کردم.»

آکلی گفت: «رفتار این پسره طوری است که‌انگار از دماغ فیل

افتاده. چه فیس وافاده‌ای . حتی گمون نمی‌کنم که یك جو عقل و شعور داشته‌باشه.اما خودش فکر می‌کنه‌که‌خیلی عاقله. حتی عاقلتراز همه ...»

«آکلی، ترو بخدا ممکنه‌خواهش مارو قبول کنی وآن ناخنهای اکبیریتو رومیز بگیری ؟ من‌پنجاه مرتبه بیشتره ازت خواهش کردم . »

آکلی شروع کردبه‌گرفتن ناخنهایش درروی‌میز. اما نه‌خیال‌کنید که‌گوش به حرف من داد.خیر . بلکه فقط محض تنوع این کار راکرد. آکلی‌فقط موقعی کاری‌انجام می‌دادکه سرش داد بکشند. مدتی براندازش کردم و بعد گفتم«دلیل اینکه تواز استرادلیتر دلخوری اینه که هی‌بهت می‌گه گاهگاهی اون دندونهای قراضه تو بشوری . اگر سرت داد کشیده منظورش توهین‌نبوده . درسته‌که حرفهاش‌رو بموقع نمی‌زنه اماقصد توهین هم نداره . منظورش فقط اینه که هرچند وقت یکبار اون دندانها تو بشوری وقیافهٔ آدمیزاد پیدا کنی .»

«من دندونامو مرتب می‌شورم .نمی‌خواد به من‌دستور بدی .»

«نخیر ، هیچ وقت‌هم نمی‌شوری . من‌همیشه می بینمت. کی‌شستی؟» این حرف رابالحن زننده‌ای نگفتم . ازیك نظر دلم به حالش سوخت . منظورم این است که‌اصولا صورت خوشی ندارد که‌دیگری بیاید به آدم بگوید که چرا دندانهات را نمی‌شوری . گفتم «استرا دلیتر پسر خوبیه بچهٔ بدی‌نیست . عیب کار اینجاست که‌نمی‌شناسیش.»

«باز هم میگم که اون آدم مادرقحبه‌ایه . یك مادر قحبهٔ از خود راضی وپرافاده . »

«قبول دارم استرادلیتر پسر ازخودراضیه ، امادربعضی موارد خیلی

بلند نظر و باگذشته . پسر بلند نظر ودست و دلبازیه . مثلا پیش خودت خیال‌کن که استرادلیتر کراواتی زده که‌توازش خوشت می‌آد .حالا محض امتحان بهش بگو که ازآن‌کراوات خوشت اومده دارم برات مثل‌می‌زنم . می‌دونی چی‌کار می‌کنه ؟ هیچ بعید نیست که‌کراواتو دربیاره بده به‌تو. حتماً این کارو می‌کنه ویااینکه می‌آره می‌ندازه‌روی‌تختخوابت‌یا‌یه‌جای دیگه. در هرصورت کراواتو بهت می‌ده . خیلی ازین مردم فقط ... »

آکلی گفت: « این جور هم‌که تومی‌گی نیست . خوب منهم اگه پول اونو داشتم عیناً همین کار رو می‌کردم . »

«اهو،تو وازاین‌کارها» سرمراتکان‌دادم .« نه‌آکلی کوچولو ، تو هیچ وقت همچوکاری نمی‌کردی . اگر تو پول اونو داشتی یکی از آن نخم حرومهای .... »

« بسه دیگه . هی به من می‌گی آکلی کوچولو . من اونقدر سن دارم‌که‌بابای احمق تو به حساب بیام . » من گفتم« نخیر همچی سنی هم نداری.» گاهی‌ازاقات‌این‌آکلی آدم‌را حسابی دمق می‌کرد. هیچ‌فرصتی رابرای گفتن این موضوع از دست‌نمی‌داد که اوهیجده سال دارد ومـن شانزده سال . گفتم « اولندش من بهت اجازه نمی‌دم که جزء خونوادهٔ ما بشی . »

« باشه اجازه نده . حالا دیگه منو آکلی‌کوچولو صدا نزن.»

دراین موقع یکهو در بازشد و استرادلیتر باعجله زیادی خودش را انداخت توی اطاق . او همیشه در هرکاری زیاد عجله می‌کرد . اصلا همه‌چیز آنجا از نوع بزرگ و زیاد بود . استرادلیتر آمد نزدیك من و

بعنوان شوخی دوتاسیلی جانانه و آبداز چپ و راست خواباند توی گوش من - ازاین‌شوخی‌ها خوشم نمی‌آمد. بعدگفت: «گوش کن‌قصدداری‌امشب جائی بری؟»

« نمی‌دونم . ممکنه برم . هواچطوره - برف‌می‌آد ؟ » برف تمام کتش‌راگرفته بود.

« آره . گوش‌کن اگه امشب قصدنداری جائی بری چطوره‌که‌اون کت تکی نوت روبدی بمن؟ »

من گفتم « برنده کی‌شد؟»

استرادلیتر گفت: « تازه وسطهاش بود که من اومدم . مامی‌خوایم بریم بیرون. بیشوخی می‌گم‌ها. کت‌تکیت‌رو لازم‌داری ؟ کت‌خاکستری من همه‌جاش لك‌ور داشته . »

گفتم « نه اما دلم نمی‌خوادکه با اون شونهٔ یقورت گشادش‌کنی و از ریخت بندازیش . »

ما هردو هم قدبودیم اما اوتقریباً دو برابر من وزن داشت وچهار شانه‌وخیلی یقور بود .

«گشادش نمی‌کنم . » باعجله زیادی بطرف قفسه رفت . به آکلی گفت «آکلی، چطوری بچه ؟ » استرادلیتر رویهمرفته پسر مهربانی بود . مهربانیش تااندازه‌ای‌کلك وحقه‌بازی بود اما هرچه بود باز لااقل‌همیشه به‌آکلی سلام میکرد .

آکلی موقعی‌که استرادلیتر به اوگفت : « چطوری بچه » زیر لب غرید . جوابی به استرادلیتر نداد . آنقدرهم‌ظرفیت نداشت‌که غر نزند.

بعد بمن گفت: « فکر میکنم که دیگه بایدبرم. فعلا خداحافظ . »

گفتم « خوب میخوای بری برو . » آکلی هر وقت که میخواست به اطاقش برگردد دل آدم را بدست می‌آورد و نمی‌گذاشت کسی از او رنجیده خاطر بماند.

استرادلیتر شروع کرد بکندن لباسها و درآوردن کراواتش و گفت « فکر می کنم که بد نیست برقی یه اصلاحی بکنم .» ریشش حسابی درآمده بود . ریش و پشمی بهم زده بود .

از اوپرسیدم « رفیقت کجاست ؟»

« دم مغازه «آنکس» منتظر منه . » در حالی که وسایل اصلاح وحوله‌اش رازیر بغلش گرفته بود از اطاق بیرون رفت . نه پیراهنی تنش بودونه چیزی. همیشه با زیرپیراهن رکابی این ور وآن‌ور می‌رفت‌برای اینکه فکر می‌کرد اندام بسیار ورزیده ومتناسبی دارد . واقعاً هم اندام متناسبی داشت . بایست قبول‌کرد .

۴

من کار بخصوصی نداشتم که انجام بدهم این بود که رفتم پیش استرادلیتر تادرضمن اینکه مشغول اصلاح صورتش بود سر بسرش بگذارم و بااوحرف بزنم . توی سالن روشوئی غیر از من و او کسی دیگری نبود برای اینکه همهٔ شاگرد ها رفته بودند تماشای مسابقه . توی روشوئی آدم از گرما می‌پخت وشیشه ها و پنجره هارا بخار گرفته بود . درآنجا در حدود ده دستگاه روشوئی بود که همدشان بدیوار چسبیده بودند . استرادلیتر جلوی یکی از روشوئی‌های وسطی ایستاده بود . من هم‌رفتم روی روشوئی بغل‌دستی نشستم وشروع کردم به باز کردن و بستن شیر آب‌سرد . این‌یك عادت عصبی است که من دارم . در تمام مدتی که استرادلیتر مشغول اصلاح صورتش بود «نغمه هندوستان»[۱] را باسوت می زد . صدای صوتش پرده‌گوش آدم راپاره می کرد . بدتر ازهمه اینکه

---

[۱] S0mg of Imdia از ریمسکی کورساکف(۱۹۰۸–۱۸۴۸) آهنگسازروسی.م.

هیچ وقت هم آهنگی را مطابق نوت نمی زد و آهنگهائی را انتخاب می کرد که خیلی مشکل می‌شود آنهارا باسوت زد . مثل «نغمهٔ هندوستان» و «قتل در خیابان دهم»[1] که آدم هر قدر هم که سوتزن ماهری باشد بازهم نمی تواند آن هارا خوب از آب در بیاورد . استرادلیتر خوب بلد بود آهنك را خراب کند .

یقین یادتان هست که پیش از این گفتم آکلی عادتهای شخصی خیلی گندی دارد. استرادلیتر هم لنگهٔ او بود منتها یك جور دیگر. از ظاهرش چیزی معلوم نمی‌شد . ظاهرش همیشه مرتب اما برای نمونه خوب بود که تیغی را که با آن اصلاح می کرد می دیدید . آن تیغ همیشه زنك زده و پر از ریزه مو و کف صابون بود . استرادلیتر هیچوقت تمیزش نمی کرد . بعد از آنکه مدتی باخودش ور می‌رفت و سروصورت را صفا می داد می شد یکپارچه آقا اما آن طور که من شناختمش کثافتکاری می کرد . علت اینکه این همه باخودش ور می‌رفت تاخودش‌را خوشگل کند این بود که دیوانه‌وار عاشق خودش بود. خیال می کرد که خوشگلترین شخص نیمکرهٔ غربی است . بدك هم نبود . این را قبول دارم . اما بیشتر به اشخاصی شباهت داشت که اگر پدر ومادر آدم عکس او را در سالنامهٔ مدرسه می دیدند فی‌الفور می‌پرسیدند که «این پسره کیه؟» منظورم اینست که خوشگلی استرادلیتر بیشتر به درد سالنامه می‌خورد . من توی مدرسهٔ پنسی عده زیادی از بر و بچه ها را می شناختم که خیلی از او خوشگلتر بودند اما اگر عکس آنها را در سالنامهٔ دبیرستان چاپ می زدند زیاد

---

۱. Slaughter om temth Aveneu آهنگ مشهوری از ریچارد راجرز آهنگساز معاصر امریکائی . – م

خوشگل بنظر نمی‌آمدند. دراین جور عکسها دماغ آدم گنده وپهن و گوشهایش خیلی دراز می‌افتد. آخر این بلا به سرخودم آمده وچندین دفعه دچار این سالنامه ها شده‌ام.

خلاصه من آنجا روی روشوئی پهلوی آن روشوئی که استرادلیتر جلویش ایستاده بود و اصلاح می‌کرد نشسته بودم و پی‌درپی شیر آب‌سرد را بازمی‌کردم و می‌بستم. هنوزهم کلاه قرمز رنگ‌شکارم روی سرم بود، منتها نقاب دراز آن‌را به‌عقب برگردانده بودم. ازآن کلاه واقعاً کیف می‌کردم.

استرادلیتر گفت: «آهای میل داری یه‌لطف بزرگی به ما بکنی؟»

گفتم: «چه‌لطفی؟» در جواب دادن زیاد حرارت بخرج ندادم. استرادلیتر همیشه ازآدم تقاضای لطف بزرگی داشت. آدمهای خوشگل یاآدمهائی که خیال می‌کنند خیلی زرنگند همیشه از آدم تقاضای لطف بزرگی دارند. آنها چون برای‌خودشان می‌میرند خیال‌می‌کنند دیگران هم براشان می‌میرند. خیلی بامزه است.

اوگفت: «تو امشب بیرون می‌ری؟»

«ممکنه. ممکن‌هم هست که نرم. نمی دونم. چطور مگه؟»

گفت: «من‌صد صفحه ازتاریخ مونده‌که باید تاروزشنبه بخونمش. میتونی یه انشاء برای‌من بنویسی یه انشاء انگلیسی؟ اگر تاروز دوشنبه انشاء ننویسم کارم ساخته است. اینه که دارم ازت خواهش می کنم. می‌نویسی؟»

خیلی مسخره بود. واقعاً.

گفتم: «مرا دارند از مدرسه اخراج می‌کنند آن وقت تو اومدی بهمن می‌گی که برات انشاء بنویسم.»

«درسته. می‌دونم. اما موضوع اینجاست که اگر انشاء رو ننویسم کارم ساخته است. بالاغیرتاً رفاقت کن. معرفت داشته باش. خوب؟»

همان لحظه به او جواب ندادم. بلاتکلیف گذاشتن آدم ناکسی مثل استرادلیتر خیلی کیف دارد.

گفتم: «درباره‌ٔ چی؟»

«هرچی می‌خواد باشه. یك چیز توصیفی. یه اطاق یا یه خونه. یا جائی که یه وقت توش زندگی می‌کردی - خودت بهتر می‌دونی. فقط توصیفی باشه وهمین دیگه بقیه شو ول کن.» وقتی که داشت حرف می‌زد خمیازه بلندی کشید چیزی که فوق‌العاده از آن متنفرم. منظورم اینست که کسی از آدم تقاضای لطف بزرگی بکند ودرضمن صحبتش هم خمیازه بکشد. گفت: «زیاد هم نمی خواد روش زحمت بکشی. از این جهت بنقطه و ویرگول زیاد کاری نداشته باش اصلا رعایت نقطه گذاری رو نکن.»

این هم چیز دیگری که فوق‌العاده از آن متنفرم. منظورم اینست که انشای آدم خوب باشد آن وقت یکنفر بیاید وراجع به نقطه‌و ویرگول صحبت کند. استرادلیتر همیشه همین‌طور بود. ازاین نظر کمی مثل آکلی بود. من یك دفعه توی مسابقه بسکتبال پهلو دست آکلی نشسته بودم. توی تیم ما یك بازیکن ماهری بود باسم هاوی‌کویل که می توانست توپ را از وسط زمین بیندازد توی حلقه حتی بدون آنکه بر تخته‌ای چیزی

بخورد. آکلی از اول تا آخر مسابقه یك بند می گفت که اندام کویل فقط برای بسکتبال ساخته شده است . خدایا من ازاین مزخرفات چقدر نفرت دارم .

بعداز مدتی نشستن. روی دستشوئی حوصله‌ام سررفت. ازاین جهت ازجایم بلندشدم وچندقدم آن طرفتر شروع کردم به‌رقص استپ ـ فقط برای اینکه عشقم کشیده بود رقص استپ بکنم . فقط میخواستم ازبیحوصلگی در بیایم . من در واقع از استپ یا رقصهای دیگر چندان چیزی سرم نمی‌شود اما چه‌کار می‌شدکرد چون که‌کف سالن روشوئی سنگفرش بود وبرای رقص‌استپ جان می‌داد . شروع کردم به‌تقلید یکی‌ازآرتیستهای سینما. توی‌فیلمهای موزیکال . من از سینما مثل زهرمار بدم می‌آید . اما ازتقلیدآرتیستها کیف می‌کنم. استرادلیتر ضمن‌اینکه مشغول اصلاح بود ازتوی آئینه داشت مراتماشا می کرد . من هنرپیشهٔ زبردستی هستم . تنها چیزی که‌کسردارم یك‌عده تماشاچی است .گفتم : «من پسرفرماندار شهرم.» پاهایم پی‌درپی به‌زمین‌می کوبیدم . رقص استپ بدون وقفه ادامه داشت. «پدرم مایل نیست‌من رقاص‌بشم . میل‌داره‌برم دانشگاه آکسفرد . امارقص استپ توی خون منه . توی رگ وریشه من جریان داره . » استرادلیتر خندید. پسر چندان بیذوقی‌نبود . « امشب شب‌افتتاح نمایش زیگفیلده [۱] » نفسم داشت بند می‌اومد . من اصلا نفس درستی ندارم .

۱ـ Ziegfeld نمایش مشهور موزیکال امریکائی که توسط گروهی ازهنرمندان امریکائی به رهبری زیگفیلد در ۱۹۰۷ کازینودو پاری به روی صحنه آمد ـ م .

زود نفسم می‌گیره . «قهرمان اول نمیتونه بیارو صحنه . مست و خرابه . بنابراین کی می‌خواد جای اونو بگیره؟ . من . من خودم جاشو می‌گیرم. پسر کوچکه فرماندار . »

استرادلیتر گفت « کلاه‌رو از کجا خریدی ؟ » منظورش کلاه شکار من بود . استرادلیتر قبلا آنرا ندیده بود .

بالاخره از نفس افتادم این بود که مجبور شدم دست از مسخره‌بازی بکشم. کلاهم را از سرم برداشتم و یك پنجاه شصت باری بهش نگاه کردم .

« امروز صبح توی نیویورك خریدمش. به یه دلار . می‌پسندیش ؟ »

استرادلیتر سرش را تکان داد و گفت : « عالیه . » داشت فقط مجیز می‌گفت برای اینکه فی‌الفور بعدش گفت : «گوش کن. انشاء رومی نویسی؟ می‌خوام تکلیفمو بدونم . »

گفتم «اگه وقت کنم می‌نویسم. اما اگه وقت پیدا نکنم نه.» دوباره رفتم و روی همان روشوئی بغل‌دستی نشستم . ازاوپرسیدم : « باکی وعده داری ؟ بافیتزجرالد؟ » « نه بابا بهت گفتم که باآن‌جونور بکلی زدم بهم.»

«جدی ؟ پس پاسش بده به‌من. بی‌شوخی می‌گم . فیتزجرالد دختریه که به‌تیپ من‌می‌خوره . »

«مال‌تو ورش‌دار ببر . اماسنش برای تو زیاده. »

یکباره ـ بدون هیچ‌دلیل درستی فقط برای‌اینکه عشقم کشیده بود که‌مسخره بازی دربیاورم ـ به‌سرم زدکه ازروی دستشوئی بپرم پائین و استرادلیتر را قلاببندش کنم .

اگر نمی‌دانید قلاببند چه‌جور چیزی است باید بگویم که یك‌جور

لم کشتی است که آدم گردن یارو را می‌گیرد و آنقدر فشار می‌دهد که نعشش بیفتد روی زمین. اگر دلش بخواهد خفه‌اش می‌کند. این بود که استرادلیتر را قلاببندش کردم. مثل پلنگ پریدم روش.

استرادلیتر گفت: «هولدن تورو به خدا ول کن.» حال و حوصلهٔ مسخره بازی نداشت. داشت صورتش را اصلاح می‌کرد. «چکار داری می‌کنی؟ تیغ صورتمو تکه‌پاره می‌کنه ده ول کن.»

ولش نکردم. خوب جوری قلاببندش کرده بودم. گفتم «اگه توانستی گردنتو از لای حلقهٔ دست من در بیاری؟»

«عجب گرفتاری شدیم‌ها» تیغش را گذاشت زمین و برقی دستهایش را بالا آورد و قلاببند مرا باز کرد. استرادلیتر آدم گردن کلفت و پرزوری بود. من آدم ضعیف و بی‌بنیه‌ای هستم. گفت: «حالا دیگه دست ور دار.» و دو باره شروع کرد به تراشیدن صورتش. همیشه صورتش را دو تیغه میکرد تا خوشکل بشود. با آن تیغ کثیف و کهنه‌اش. از او پرسیدم: «اگه دختره فیتز جرالد نیست پس کیه؟» دو باره روی رو شوئی بغل دستی نشستم. فیلیسه؟ فیلیس اسمیت؟»

«اول باهمون قرار داشت. اما بعداً میونه‌مون به‌کلی به هم خورد حالا با رفیق هم اطاقی بادتاوعده گذاشتم... اسمش یادم رفته. اون تورو می‌شناسه.»

من گفتم «کی؟»

«مت من.»

گفتم «راستی؟» خیلی به موضوع علاقه‌مند شده بودم.

«اسمش چیه؟»

«دارم فکر میکنم... آها یادم اومد. جین گالاگر.»

پسر وقتی که استرادلیتر این حرف را زد چیزی نمانده بود که جا به‌جا سکته کنم.

گفتم «جین گالاگر.» وقتی که او این حرف را زد حتی ازجایم پریدم. چیزی نمانده بود که سکته کنم بیفتم زمین. «درسته من اونو خوب می‌شناسمش. پیرارسال تابستون همسایهٔ دیوار به‌دیوار ما بود. یك سگ گنده‌ای داشتند از نژاد دوبرمان. این جوری شد که باهش آشنا شدم. سگشون مرتب می‌اومد توحیاط ما و...»

استرادلیتر گفت: «هولدن توعدل وایسادی جلوچراغ. مگه مجبوری همونجاوایسی؟»

پسر من سخت به هیجان آمده بودم. واقعاً تهییج شده بودم.

پرسیدم «حالاکجاست؟ من لازمه که برم پیشش و باهاش سلام و احوالپرسی کنم. کجاست؟ دم «آنکس» وایساده؟»

«آره»

چطورشدکه اسممنو برد؟ حالاهم می‌ره بی.ام؟ به‌من گفت که‌ممکنه بره اونجا گفتش که ممکن هم هست بره شیپ‌لی. چطورشدکه اسممنو برد؟ من سخت به‌هیجان اومده بودم. جداً تهییج شده بودم.

استرادلیتر گفت: «نمی‌دونم والله. یالا بلند شو. نشستی رو حولهٔ من.» من نشسته بودم روی حولهٔ او.

گفتم «جین گالاگر. باورم نمی‌شد. عجیبه.»

استرادلیتر داشت موهاش را بریانتین می‌زد، بریانتین‌مرا.

من گفتم: «جین رقاصه. بالت‌می‌رقصه. هرروز دو ساعت درست تو گرما تمرین می‌کرد. غصه پاهاشو می‌خورد که مبادا هوا باعث بشه از ریخت بیفتند - چاق و کلفت بشند. من همیشه باهاش چکرز[1] بازی می‌کردم.»

«باهاش چی بازی می‌کردی؟»

«چکرز»

«چکرز؟ برو باباتوهم.»

«پس چی. جین هیچ وقت شاهاش رواز جاشون حرکت نمی‌داد. وقتی که‌شاه‌داشت‌هیچ وقت‌حرکتش نمی‌دادومی‌ذاشت‌همونطور ردیف آخر. بعدش‌هم‌هیچ وقت بااونها بازی نمی‌کرد. فقط‌خوشش‌می‌اومد که‌بچیندشون ردیف‌عقب»

استرادلیتر چیزی نگفت. اغلب مردم کمترازین جور مزخرفات خوششان می‌آید. گفتم: «مادرش هم عضو همون باشگاه گلفی بود که ما هم عضوش بودیم. من گاهگداری آنجاپادوئی‌میکردم و برای بازیکنها توپ وچوگان واز این چیزها می‌بردم برای‌اینکه پول بگیرم. یکی دو دفعه هم پادو مادرش‌شدم. مادرش‌مرتب‌توی زمین این‌ور وآن ور می‌رفت وبیخودی وول می‌خورد. بازی سرش نمی‌شه. از او نا شیتر کسی نبود با صدوهفتاد ضربه فقط نه تاامتیاز می‌آورد.»

---

[1] Checkers. نوعی‌بازی شبیه به‌شطرنج.-م.

استرادلیتر اصلاحواسش پیش‌من نبود به‌حرفهای من‌توجه‌نداشت· داشت موهایش را شانه می‌زد .

گفتم : « باید که‌برم پیشش ولااقل یه سلامی بهش بکنم . «

« پس چرا نمی‌ری ؟ »

« می‌رم یه دقیقه صبر کن . »

استرادلیتر شروع کرد به باز کردن فرق سرش . یك ساعت طول کشید تاموهایش را شانه زد .

گفتم « پدر و مادرش ازهم جدا شده بودند . مادرش دوباره زن یه عرق خور دائم‌الخمر شده بود . یه مرد لاغر ومردنی که پاهای پشم‌آلو داشت . هنوز قیافه‌ش خاطرم هست . همیشه زیر شلوار پاش بود . جین می‌گفت که نمایشنامه نویس واز این جورچیزهاست اما من ندیدم‌کاری بکنه غیراز اینکه یه بند عرق بخوره و برنامه‌های پلیسی رادیوروگوش کنه بابدن لخت توی خونه این ورو اون ور بچرخه . جین‌هم‌بودش . »

«راست می‌گی؟» این موضوع که مردك عرقخور توی خانه این‌ور و آن ور بچرخد و جین هم پیشش باشد توجه او را کاملا جلب کرده بود . استرادلیتر ازآن حشریهای ناکس بود .

« جین بچگیهاش خیلی سختی‌کشیده. جداً می‌گم . »

این موضوع علاقه‌اش را جلب نکرد . برای استرادلیتر فقط موضوعهای خیلی شهوتی جالب بود .

« جین گالاگر . » از فکرش بیرون نمی آمد . نمی توانستم فراموشش کنم .

استرادلیتر گفت : «خوب‌چرا نمی ری عوض اینکه هی حرفشو بزنی ؟ »

من به‌طرف پنجره رفتم اما بیرون اصلا دیده نمی شد چون‌که از شدت گرما شیشه هارا بخار گرفته بود . گفتم : « فعلا هیچ حوصله شو ندارم . » همین طور هم بود . حوصله نداشتم . آدم باید برای این جور کار ها حوصله اش سر جایش باشد . « فکر میکر دم رفته به شیپ لی . می تونسم قسم بخورم که رفته به شیپ‌لی. »مدتی توی سالن قدم زدم . کار دیگری نداشتم بکنم .

« از مسابقه خوشش اومد ؟ »

«آره . گمون می‌کنم خوشش اومده. نمی‌دونم.»

« بهش گفتی که من واون همیشه چگرز بازی می‌کردیم ؟ »

استرادلیتر گفت: « نمی‌دونم می‌گم تازه باهاش‌آشنا شدم. » مو شانه کردنش را تمام‌کرده بود و داشت وسائلش را جمع میکرد .

« گوش‌کن سلام منو بهش برسون . خوب ؟ »

استرادلیتر گفت : « باشه . » اما میدانستم که بعید است این کار رابکنند . شماآدمی مثل استرادلیتر را در نظر بگیرید-این جور اشخاص هیچ وقت سلام‌آدم را به‌کسی نمی‌رسانند .

استرادلیتر برگشت به اطاق ، امامن مدتی توی روشوئی ماندم و راجع به جین فکر کردم . بعد من هم برگشتم به اطاق . وقتی‌که وارد اطاق‌شدم استرادلیترداشت کراواتش‌را می زد،رفتم روی صندلیم نشستم و مدتی او را تماشا کردم .

گفتم: « نیگا کن بهش نگی که من رفوزه شدم ، فهمیدی ؟ »

« باشه . »

استرادلیتر یك‌چیزش خیلی خوب بود وآن‌این‌بودکه لازم نبود هر موضوع بی اهمیت را چندین بار برایش توضیح بدهند . بر عکس آکلی که‌لازم بود هر موضوعی را شیر فهمش‌کرد . حدس می‌زنم‌که علتش بیشتر این بود که استراد لیتر به هیچ چیز علاقهٔ چندانی نداشت . علت واقعیش همین است . اما آکلی جور دیگر بود . خیلی حرامزاده و فضول بود .

استرادلیترکت تکی‌نو مرا تنش‌کرد .

گفتم : « حالا تو رو به خدا یه‌کاریش کن که‌گل گشاد نشه . دو دفعه بیشتر نپوشیدمش . »

« نه‌نترس .سیگار من‌کجاست ؟»

« رومیزه . » استرادلیتر هیچ وقت نمی دانست که چیزی را کجا گذاشته‌است. «زیرشال گردن.» سیگار را برداشت گذاشت‌توی‌جیب‌کتش - در واقع توی جیب کت من .

من ناگهان‌نقاب‌کلاه شکارم راکشیدم‌آوردم‌جلو- فقط‌محض‌تنوع . داشتم یکهو عصبانی میشدم . من آدم کاملا عصبانی ای هستم . از او پرسیدم :«گوش‌کن با دختره کجا می‌خوای بری . جاش‌معلومه ؟ .»

« نمی دونم . نیویورك - اگه‌وقت داشته باشیم، بدبختی‌اینجاست‌که فقط تا ساعت نه‌ونیم اجازه‌گرفته . »

ازلحن‌حرف‌زدنش‌خوشم نیامد. بنا براین گفتم: «دلیل‌اینکه بیشتر

ازاین بهت وقت نداده اینه که شاید نمی‌دونسته توچه‌پسرخوشگلی هستی. اگه اینو می دونست بعید نبود کـه اجازه می گرفت تا نه و نیم فردا صبح پیشبت باشه . »

استرادلیتر گفت : « تو درست می‌گی . » به این‌آسانیها نمی شد اذیتش کرد . از بس که از خود راضی بود با این حرفها دمق نمی شد. گفت :«حالا از شوخی گذشته اون انشاء رو برا من بنویس . » لباسش را پوشیده بود وآماده رفتن‌بود . « زیاد به خودت زحمت نده فقط سعی کن توصیفی باشه . خوب ؟ »

جواب ندادم. حوصلهٔ جواب دادن نداشتم .فقط گفتم : « ازش بپرس که باز هم شاهاش رو تو ردیف عقب نگه می داره یا نه ؟ »

استرادلیتر گفت « باشه. » امامی‌دانستم که نمی‌پرسد.«خوش باش.» دررا محکم به‌هم‌کوبید و از اطاق بیرون رفت .

بعداز اینکه اورفت‌من‌درحدودنیم‌ساعت همانجا نشستم. یعنی فقط توی صندلی نشستم وکاردیگری نکردم . داشتم راجع به جین‌فکر می‌-کردم و راجع به اینکه چطور استرادلیتر از او وعده‌گرفته بود . از این موضوع آنقدر عصبانی شدم که نزدیك بود بزند به کله ام . من همین الان به شما گفتم‌که استرادلیتر ازآن حشریهای ناکس بود .

ناگهان طبق معمول آکلی از میان پردهٔ حمام خودش را انداخت توی‌اطاق . برای اولین باردر تمام عمرم ازدیدن او واقعاً خوشحال‌شدم. آکلی باعث شد که به چیز دیگری فکر نکنم .

آکلی‌تا موقع شام همان جاپیش‌من ماند و راجع به تمام آدمهائی

که از اخلاق و رفتار و قد و قواره شان دلخور بود صحبت کرد . و در تمام مدتی که پیش من بود مشغول چلاندن جوش بزرگی بود که روی چانه‌اش درآمده بود. بی‌انصاف حتی دستمالش را بکار نمی‌برد. حقیقتش را بخواهید من حتی فکر نمی‌کنم که این تخم‌سگ اصلا دستمال داشت. هیچ وقت ندیدمش که دستمال توی جیبش باشد و برای چیزی از دستمال استفاده بکند .

۵

غذای شبهای یکشنبهٔ مادرپنسی همیشه یك چیز بود. به اصطلاح غذای عالی لذیذی بود، برای اینکه به‌ما کباب می‌دادند. من سرهزاردلارشرط می بندم که دلیلش فقط این بود که عدهٔ زیادی از اولیاء بچه‌ها روزهای یکشنبه می‌آمدند مدرسه و ترمر پیش‌خودش حساب کرده بودکه ممکن است مادرها از بچه‌های عزیزشان بپرسند که دیشب شام چه خورده‌اندو آنها بگویند«کباب» چه حقه‌ای. کاش کباب آنجا را می‌دیدید. تکه گوشتهای سفت و سختی که کاردهم آنها را نمی برید. شبهائی که کباب می‌دادند همیشه کمی هم پورهٔ سیب زمینی بغلش می‌ریختند و برای دسر کمپوت‌سیب می‌دادند که هیچ کس به آن لب‌نمی‌زد مگر چند تا از بچه‌ـ های کوچکی که ازمدرسه‌های پائین شهر آمده بودند وچیز بهتری درزندگی شان‌ندیده بودند ـ و یا آدمهائی مثل آکلی که از هیچ خوراکی

روگردان نبودند.

وقتی که از سالن غذا خوری بیرون آمدیم هوا خیلی عالی بود. هشت سانتیمتر روی زمین برف نشسته بود و هنوز هم بشدت می‌بارید. منظرهٔ خیلی قشنگی بود. شروع کردیم به برفبازی. گلوله‌برفی درست می‌کردیم و توی محوطه به‌سر وروی‌هم می‌زدیم ومسخره‌بازی‌درمی‌آوردیم. کار بسیار بچگانه‌ای بود، اما تمام برو بچه‌ها واقعاً از این کار لذت می‌بردند.

من باهیچ دختری قرار و مدار نداشتم. این بود که با دوستم‌مال‌بروسار که جزءتیم‌کشتی بود تصمیم گرفتیم بااتوبوس برویم آگرستاون و کباب همبرگر بخوریم و اگر شد به سینما برویم. هیچ کداممان مایل نبودیم که بیخودی یك جا بنشینیم. از مال پرسیدم‌که چطور است آکلی را هم باخودمان ببریم. علت‌پرسیدن من‌این بودکه آکلی شبهای‌یکشنبه هیچ کاری نمی‌کرد غیر ازاینکه توی اطاقش بنشیند وجوشهای صورتش را بچلاند. مال گفت مانعی ندارد اما زیاد هم فکر بدی نیست. از آکلی زیادخوشش نمی‌آمد. به‌هرحال هردومان به‌اطاقمان‌رفتیم تاخودمان را برای رفتن آماده کنیم. من در ضمن اینکه مشغول پوشیدن‌گالشهایم بودم دادکشیدم وازآکلی پرسیدم‌که آیا میل داردبه‌سینمابیاید یا نه. اوحرف مراازمیان پردهٔ حمام‌کاملا شنید اماهمان‌دقیقه‌جواب‌نداد. آکلی ازآدمهائی بودکه ازوود جواب‌دادن بدشان‌می‌آید. بالاخره‌پیدایش‌شد. ازمیان پردهٔ‌حمام‌آمد توو‌پرسیدکه غیرازمن چه‌کسی می‌خواهد بیاید. همیشه می‌خواست بداندکه چه‌کسی می‌خواهد بیاید. من‌قسم می‌خورم

که اگراو مسافر یك کشتی باشدکه وسط دریا دچار طوفان بشود و یك نفر او را با قایقی نجات بدهد همین که پایش را گذاشت توی قایق فی‌الفور بپرسدکه پاروزن قایق پیش از نجات اوچه‌کسی بوده است . به‌او گفتم‌که مال بروسار می‌خواهد بیاید .گفت:« اون حرومزاده ... خیلی خوب ، باشه . جهنم . یـه دقیقه صبرکـن . » انگار مـی‌خواست لطف بزرگی بکند .

پنج ساعت طول کشید تاآماده‌شد . درضمن اینکه‌اوخودش راآماده می‌کرد من به‌طرف پنجره رفتم وآن‌را بازکردم وبادست برهنه یك گلوله برفی درست کردم . برفی بودکه برای گلوله درست کـردن جان می‌داد . گلوله رابه چیزی پرت نکردم . می‌خواستم پرتش کنم . مـی‌خواستم به اتومبیلی که‌کنارخیابان ایستاده بود بزنم اما تصمیمم را عوض‌کردم . آن اتومبیل خیلی‌سفید وقشنگ‌بود . بعدخواستم بزنمش به‌یك‌موتور آب‌اما دیدم‌که آن‌هم‌سفید وقشنگ است . بالاخره به‌چیزی‌نزدم . تنهاکاری‌که کردم این‌بودکه پنجره رابستم وشروع‌کردم توی اطاق به‌قدم زدن وسفت کردن‌گلوله. تامدتی بعدآن‌را باخود داشتم تااینکه باآکلی ومال‌بروسار سواراتوبوس‌شدیم. راننده‌اتوبوس در راباز‌کرد ومجبورم‌کردکه‌بیندازمش بیرون. به‌اوگفتم‌که قصد ندارم آن را به‌کسی بزنم ولی‌او حرف مراباور نکرد . این‌مردم هیچ‌وقت حرف آدم راباور نمی‌کنند . بروسار وآکلی هردوشان آن فیلم رادیده بودند از این جهت کاری‌که‌کردیم این بودکه چندتائـی همبرگرخوردیم ومدتی به صفحه‌گـوش دادیم وبعد بااتوبوس برگشتیم به‌پنسی . درهرصورت من‌ازندیدن فیلم چندان ناراحت نشدم .

ظاهراً یك فیلم‌کمدی بود بـه اشتراك کاری‌گرانت و ازاین مزخرفات. گذشته ازاین من باآکلی و بروسار قبلا هم‌به سینما رفته‌بودم. هردوتاشان به‌چیزهائی‌که اصلا خنده‌دار نبود مثل‌کفتار می‌خندیدند. من حتی از اینکه‌پهلوی آنها نشسته‌بودم ناراحت بودم.

وقتی‌که به‌خوابگاه رسیدیم تقریبا یك‌ربع به‌ساعت‌نه مانده بود. بروسار کشته ومردهٔ بازی بریج‌بود. دربدر دنبال یك حریف می‌گشت. سراغ بازیکن بریج‌می‌گرفت. آکلی محض‌تنوع خودش‌راتوی اطاق‌من‌ولو کرده منتها این‌دفعه عوض‌اینکه‌روی دسته‌صندلی استرادلیتر بنشیند‌دراز‌کشید روی تختخواب من و صورتش راگذاشت روی بالش. باآن صدای چندش‌آور و یکنواختش شروع‌کرد به صحبت‌کردن وچلاندن جوشهای صورتش، دانه به دانه. من تقریباً دویست، سیصد دفعه‌ای بهش‌گوشه وکنایه زدم امامگرشرش‌را می کند؟ تنها کاری‌که می‌کرد این‌بودکه‌باآن صدای چندش‌آور ویکنواختش دربارهٔ دختری‌که تابستان‌گذشته کارش‌را کرده یك‌بند حرف‌می‌زد. این‌موضوع راصددفعه بیشتر گفت. هردفعه‌هم که‌می‌گفت یك‌جور دیگر بود. یك‌دقیقه می‌گفت‌که توی‌بیوك پسرعمه‌اش کارش راساخته. دقیقهٔ‌بعد می‌گفت‌که توی پلاژ دخلش‌را آورده. خلاصه همه‌اش‌کشك. من‌اگرتنها یك نفررا دیده باشم‌که باهیچ زنی طرف نشده باشد بطور قطع همان خود آکلی است. حتی‌شك دارم به‌اینکه دخترها حتی یك‌لبخند به او زده باشند. درهرصورت بالاخره مجبور شدم‌که رودربایستی را بگذارم‌کنار و به او بگویم‌که میخواهم برای استرادلیتر انشاء بنویسم. صاف و پوست‌کنده بهش‌گفتم‌که شرش رابکند تا بتوانم

حواسم‌را جمع کنم . بالاخره گورش را گم کرد . اما طبق معمول نه‌مثل بچه آدم بلکه بعداز مدتی طفره رفتن و نق‌زدن. بعداز آنکه آکلی رفت من روب‌دوشامبرم راپوشیدم ، کلاه قرمز رنگ‌شکارم‌را به‌سرم گذاشتم و شروع کردم به‌نوشتن انشاء. موضوع اینجا بود که اصلا نمی‌توانستم راجع به‌یك خانه‌یا یك اطاق و یاچیزدیگری آن‌طور که استرادلیتر گفته‌بود باید توصیف کرد فکر بکنم . من اصلا از توصیف خانه واطاق و یااز این چیزها خوشم نمی‌آید . ازاین‌جهت کاری که کردم این بود که راجع به‌دستکش‌های بیس بال برادرم الی نوشتم . این موضوعی بود کاملا توصیفی . برادرم الی یك دستکش بیس‌بال مخصوص دست چپ داشت . الی چپ دست بود . مطلب قابل‌توصیف درمورد دستکش الی‌این بود که برادرم دورتادور انگشتها ، کف ، پشت وخلاصه همه جای‌آن راباشعر پر کرده‌بود ، باجوهرسبز. الی آن‌همه شعررا محض‌این نوشته‌بود که هروقت‌توی زمین بیکارمی‌شدچیزی برای‌خواندن داشته‌باشد . حالااومرده . سرطان خون گرفت وموقعی که‌در ماین بودیم درهیجدهم ژوئیه ۱۹۴۶ ازدنیارفت . شماهم اگراورامی‌دیدید به‌طورقطع ازاوخوشتان‌می‌آمد . دوسال‌از من‌کوچکتر بود امابنجاه‌مرتبه باهوشتر. بیش از اندازه باهوش بود . معلمهایش مرتب به مادرم نامه می‌نوشتندومی‌گفتند که داشتن شاگردی مثل‌الی‌یك‌دنیا برایشان‌لذت‌دارد. الکی نمی‌گفتند . جداً از صمیم قلب بود . الی نه‌تنها باهوشترین فرد خانواده‌ما بود بلکه‌از خیلی لحاظ هاهم‌بهترازما بود. هیچ‌وقت ازدست کسی عصبانی نمی‌شد. مردم‌می‌گویند که‌اشخاص‌موقرمز خیلی‌زودعصبانی‌می‌شوند. امااوهیچ‌وقت عصبانی نمی‌شدوموهایش‌هم‌قرمز بود. من به‌شما خواهم‌گفت که

موهای الی چه جور قرمز بود. موقعی که من شروع به بازی گلف کردم فقط ده سالم بود. یادم هست که یك دفعه - آن تابستانی که تقریباً دوازده سالم بود- مشغول بازی گلف بودم و به دلم برات شده بود که اگر یکهو به عقب برگردم الی را می بینم. این بود که یکباره رویم را برگرداندم و با کمال تعجب دیدم که الی بیرون حصار روی دوچرخه‌اش نشسته‌است. دور تادور زمین بازی را حصار کشیده بودند. الی صدو پنجاه متر آن ورتر پشت سر من ایستاده بود و داشت بازی مرا تماشا می کرد. بله، موهای الی این جور قرمز بود. چه بچهٔ نازنینی بود. پشت میز غذاخوری به چیزهائی که فکر می کرد چنان از ته دل می خندید که چیزی نمی ماند از صندلی بیفتد پائین. من آن موقع فقط سیزده سالم بود و پدرومادرم قصد داشتند مرا برای معاینه پیش دکتر امراض روحی ببرند برای اینکه تمام شیشه‌های پنجرهٔ گاراژ را شکسته بودم. من آنها را ابداً سرزنش نمی کنم. ازشان ایراد نمی گیرم. شبی که الی مرد من رفتم توی گاراژ خوابیدم و تمام شیشه‌های پنجرهٔ گاراژ را شکستم. فقط برای اینکه دق دلم را خالی کرده باشم. حتی سعی کردم که شیشه‌های اتومبیلی را که در آن موقع داشتیم بشکنم، اما دیگر دست من و همه چیز من شکسته بود و نتوانستم شیشه‌های اتومبیل را بشکنم. قبول دارم که کار احمقانه‌ای بود، اما موضوع اینجا بود که اصلا نمی فهمیدم که چکار دارم می کنم. حیف که شما الی را ندیدید. هنوز هم گاه بگاه موقعی که برف و باران می بارد دستم درد می گیرد وزق می زند وحالا دیگر نمی توانم دستم را خوب مشت بکنم. منظورم مشت محکم حسابی است ولی هیچ عین خیالم نیست. منظورم اینست که قصد ندارم جراح یا ویولونیست یا همچو چیزی بشوم.

خلاصه این موضوعی بود که راجع به آن برای استرادلیتر انشاء نوشتم. دستکش بس بال طفلك الی. اتفاقاً آن دستکش پیشم بود. گذاشته بودمش توی چمدان. این بود که درش آوردم و تمام شعرهائی راکه روی آن نوشته شده بود رونویس کردم. فقط یك کار مانده بود که بکنم و آن این بود که اسم الی را عوض کنم تاکسی نفهمد که او برادرمن است و برادر استرادلیتر نیست. خیلی دلم نمی خواست که راجع به این موضوع انشاء بنویسم اما نمی توانستم به چیز دیگری که توصیفی باشد فکر بکنم. گذشته از این میل داشتم که راجع به آن چیزی بنویسم. نوشتن آن یك ساعتی وقتم را گرفت برای اینکه مجبور بودم با ماشین تحریر فکسنی استرادلیتر کار بکنم. حروف ماشین استرادلیتر مرتب قاطی می شد و توی هم گیر می کرد. دلیل اینکه با ماشین خودم نزدم این بود که آن را امانت داده بودم به یکی از بچه‌های سالن آن طرفی.

وقتی که تمامش کردم ساعت درحدود ده و نیم بود. با این حال خسته نشده بودم. ازاین جهت مدتی ازپنجره به بیرون نگاه کردم. دیگر برف نمی بارید، اما هرچند وقت یك بار صدای اتومبیلی شنیده میشد که موتورش روشن نمی شد. صدای خور خور آکلی هم شنیده می شد. از پشت پرده حمام صدای خورخورش می آمد تو. آکلی پولیپ داشت وموقعی که توی خواب بود نمی توانست راحت نفس بکشد. این پسر تقریباً به هردرد ومرضی مبتلا بود. پولیپ، جوش صورت، دندانهای زرد و بیریخت، تنگی نفس، ناخن زشت و کثیف. آدم تااندازه‌ای دلش برای این مادرقحبه می سوخت.

٦

بعضی از چیزها را مشکل میشود به خاطرآورد . من الان راجع به این فکر می‌کنم که استرا دلیتر از رانده‌وو باجین‌چه‌موقع برگشت. منظورم‌اینست که درست نمی‌توانم بخاطر بیاورم که وقتی صدای پای استرادلیتررا شنیدم که‌داشت‌ازراهرومی‌آمد، داشتم چه‌کارمیکردم. شاید هنوزهم‌داشتم از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم ، اما راستش درست یادم نیست . علتش اینست‌که خیلی نگران بودم و دلم شورمیزد. موقعی‌که من در باره چیزی واقعاً دلم شور بزند ، دیگر از دل و دماغ می افتم و دست و دلم‌به هیچ‌کاری نمی زود . موقعی‌که دلم برای چیزی شورمیزند دلم می‌خواهد بروم حمام ، اما نمی‌روم . نگرانیم‌آنقدر زیاداست که نمی‌توانم بروم . دلم نمی‌خواهد نگرانی را بگذارم کنار و بروم حمام . اگر شما هم استرادلیتر را می‌-شناختید، حتماًدلتان شورمی‌زد و نگران‌می‌شدید.

چند دفعه اتفاق افتادکه من و استرادلیتر با رفیقهای دخترمان به‌گردش رفتیم . روی این سابقه است‌که میدانم دارم چه میگویم . استرادلیتر آدم بی همه چیز و نادرست بود . اصلا انسانیت‌سرش نمی شد .

خلاصه تمام‌کف راهرو با مشمع فرش بود و صدای پای‌او که یکراست داشت بطرف اطاق می‌آمد بخوبی شنیده می شد من حتی یادم نیست که وقتی استرادلیتر وارد اطاق شد کجا نشسته بودم. کنار پنجره یا توی صندلی خودم و یا صندلی او ؟ یادم نیست. راستی یادم نیست .

استرادلیتردر حالی‌که ازسردی هوای بیرون ناله‌اش‌بلند بود وارد اطاق شد . بعد گفت: « بقیه‌کجاند ؟ اینجامثل مرده‌شورخانه می مونه.» حتی جوابش‌هم ندادم. نمی خواستم خودم را ناراحت کنم . وقتی که او این قدر احمق بود که نمی‌فهمید شب یکشنبه است و تمام شاگردها یا بیرون رفته‌اند یا خوابیده‌اند و یا برای تعطیل آخر هفته به منزلشان رفته اند ، من چرا خون خودم‌را کثیف بکنم و جریان را با و بگویم . استرادلیتر شروع‌کرد به درآوردن لباسهایش . یك کلمه راجع به جین حرف نزد . حتی یك‌کلمه . من‌هم حرفی نزدم‌وفقط نگاهش کردم. تنها کاری‌که اوکرد این بودکه ازمن تشکرکردکه اجازه دادم کت تکی مرا بپوشد . کت را زد به چوبلباسی و توی‌گنجینه‌آویزان‌کرد .

بعد ، موقعی‌که داشت کراواتش‌را در می‌آورد پرسیدکه‌آیا برایش انشاءنوشته‌ام یا نه . گفتم‌گذاشتمش روی‌تختخواب. استرادلیتر به طرف تختخوابش رفت وضمن اینکه مشغول بازکردن دکمه های پیراهنش‌بود آن‌را خواند . همانجاکنار تختخواب ایستاد ومشغول خواندن شد وضمن

خواندن درحالی‌که از صورتش یك دنیا حماقت می بارید ، داشت روی شکم و سینه برهنه اش دست می‌کشید . استرادلیتر همیشه مشغول دست کشیدن روی شکم و سینه اش بود . دیوانه وار عاشق خودش بود .

ناگهان گفت : « هولدن ، تو رو بخدا ببین چی‌چی نوشتی ؟ این که دربارهٔ دستکش بیس‌باله . »

گفتم : « چشه مگه ؟ » انگار نه‌انگار . خیلی خونسرد وجدی .

« منظورت چیه ؟ چشه مگه ؟ من که بهت‌گفتم راجع به یه‌خونه یایك اطاق یایه‌چیز دیگه باشه . »

« گفتی باید توصیفی باشه . حالا چه‌فرق می‌کنه می‌خواد راجع به دستکش بیس‌بال باشه ، یایك‌چیز دیگه . »

« مرده‌شور این انشاء رو ببره . » خیلی اوقاتش تلخ شده بود . جداً غیظش گرفته بود . « تو همیشه هرکاری رو برعکس مـی‌کنی . » به‌من نگاه‌کرد وگفت : « تعجب نداره‌که می‌خوان ازاینجا بیرونت‌کنن. یك‌کاری نشدکه تودرست وحسابی انجام بدی. جداً می‌گم. یك‌کاری نشد که درست انجام بدی . »

گفتم : « عیبی نداره ، پسش بده به‌خودم . » به‌طرفش رفتم وآنرا ازدستش بیرون‌کشیدم ، وبعد پاره پاره‌اش‌کردم .

استرادلیتر گفت: «برای چی‌این‌کارروکردی؟»

حتی بهش جواب ندادم . فقط تکه های آن را ریختم توی سبد آشغال . بعد روی تختخوابم درازکشیدم . تامدتی طولانی هیچ‌کداممان حرفی نزدیم . استرادلیتر،غیراز زیر شلواریش، تمام لباسهایش‌رادرآورد.

من همانطور روی تختخوابم درازکشیده بودم . سیگاری درآوردم وآتش زدم . سیگارکشیدن در خوابگاه اکیداً ممنوع بود ، اما آخر های شب که همهٔ شاگردها یاخواب بودند ویا بیرون رفته‌بودند وکسی نمی‌توانست بوی دود را بشنود می‌شدکشید . گذشته ازاین محض این سیگارکشیدم که استرادلیتر را اذیت‌کرده باشم . وقتی که کسی خلاف مقررات رفتار می‌کرد،استرادلیتر دیوانه می‌شد، خودش هیچ وقت توی خوابگاه سیگار نمی‌کشید. فقط من بودم که می‌کشیدم .

استرادلیتر تااین موقع حتی‌یك‌کلمه راجع به‌جین صحبت نکرد . این بود که من بالاخره‌گفتم: «اگه اوفقط تاساعت نه ونیم اجازه داشت ، چطورشد این‌قدر دیر اومدی ؟ مجبورش کردی‌که تاحالا باهات باشه.»

موقعی‌که من این سؤال را کردم ، استرادلیتر روی‌لبهٔ تختخوابش نشسته بود وداشت ناخنهای پایش‌را می‌گرفت . گفت:«الحق‌که هالوئی . کیه‌که شب یکشنبه فقط تاساعت نه ونیم بیرون باشه ؟ » ای‌خدا، چقدر ازش بدم آمد.

گفتم : «رفتین نیویورك ؟»

« عقلت‌کمه ؟ با این وقت‌کم چه جور می‌شد رفت نیویورك ؟»

«بدآوردی. »

استرادلیتر به من نگاه‌کرد وگفت: «گوش‌کن،اگر می‌خوای‌سیگار بکشی، بلندشو بروپائین توروشوئی بکش. تورو ممکنه ازاینجا بندازن بیرون، امامن مجبورم اینجا بمونم تافارغ‌التحصیل بشم. »

محلش نگذاشتم.استرادلیتر داخل آدم نبود .سیگارم را همچنان

کشیدم . تنها کاری که کردم این بود که روی پهلویم غلتیدم و مشغول تماشای ناخن گرفتن اوشدم . چه مدرسه‌ای . آدم همیشه یا ناظر ناخن گرفتن شاگردها بود ویا چلاندن جوشهای صورتشان .

از استرادلیتر پرسیدم : «سلام‌منو بهش رسوندی ؟ »

« اوهوم ! »

آره‌ارواح‌شکمش. استرادلیتر همچوآدمی بود که به‌کسی سلام برساند؟

گفتم: «خوب،چی گفت ؟ ازش پرسیدی که‌آیا باز هم شاهاش رو ردیف عقب نگه می‌داره یا نه ؟ »

« نه ، نپرسیدم . فکر می کنی که این مدت روچی کارکردیم ؟ چکرز بازی کردیم؟ » حتی بهش جواب ندادم . بی‌اندازه ازش بدم آمد .

چند دقیقه که گذشت ، پرسیدم : « اگه به نیویورك نرفتی پس باهاش کجارفتی؟ » نمی‌توانستم خودم نگه دارم‌که صدایم‌نلرزد . پسر ، داشتم سخت عصبانی می‌شدم . بیخودی.فقط احساس می کردم‌که کاری‌که نبایده بشود شده‌است .

استرادلیتر ناخن گرفتنش تمام شد. این بودکه از روی‌تختخواب پرید پائین- درحالی‌که فقط زیر شلواری پایش بود- وشروع کرد به ادا واطوار در آوردن . خوشمزگیش گل کرده بود .آمد دم تختخواب من وروی من‌خم شد و بامشت شروع کردبه‌زدن به‌شانه‌های من ــ محض‌شوخی.

گفتم : « ول کن . اگه به نیویورك نرفتی ، پس کجارفتی ؟ »

« هیچ جا . فقط نشستیم تو ماشین . » بازهم یك مشت دیگر خواباند روی شانهٔ من ــ البته محض شوخی.

گفتم : «ول کن . باماشین کی ؟»

« ادبانکی . »

ادبانکی دبیر ورزش مدرسه بود . استرادلیتر هم از نوچه های او حساب می شد ، برای اینکه توی تیم بیس‌بال بازیکن وسط بود و هر وقت که اتومبیل لازم داشت ازادبانکی می‌گرفت . شاگردها حق نداشتند اتومبیلهای معلم ها را بگیرند . اما ایـن ورزشکار های حرامزاده برای خودشان یك باند بودند و باهم اتحاد داشتند . من به هر مدرسه‌ای که رفته‌ام دیده‌ام که تمام این‌ورزشکار های حرامزاده باهم‌اند وهیچ‌کس را به باند خودشان راه نمی دهند .

استرادلیتر هنوز هم داشت بالای شانه های من تقلید بوکسورهارا در می‌آورد. مسواکش‌راگرفته‌بود توی‌دستش ، بعد گذاشت توی دهانش . من گفتم :

« چی کار کردی ؟ تو مـاشین ادبانکی کار دختره رو ساختی ؟ »

صدایم بدجوری می‌لرزید.

« این چه حرفیه داری می زنی ؟ مثل اینکه تنت می‌خاره .»

«کار دختره‌رو ساختی ؟»

« فضولی به تو نیومده . حرفهای محرمانه رو به تو نمی شه زد . »

جریان بعدی خوب به‌خاطرم نیست . آنچه به خاطرم هست این است که مثل اینکه بخواهم به روشویی یاجای دیگری بروم ، از روی تختخواب بلندشدم و بعد سعی کردم‌که باتمام قدرتم چنان مشت محکمی به مسواك بزنم‌که‌گلوی استرادلیتر را پاره‌کند. اما نخورد . به‌خطا رفت.

خوب نشانه نگرفته بودم . فقط خورد یکور کله‌اش . شاید کمی دردش آورده باشد ، اما آن طور که دلم می‌خواست نخورد . شاید هم زیاد دردش آمده باشد ، اما من بادست راستم مشت زدم .

همانطور که قبلا به شما گفتم ، دست راستم را روی اصل صدمه‌ای که دیده ، خوب نمی توانم مشت بکنم .

خلاصه، جریان بعدی که به‌خاطرم ماند این است که من روی‌زمین افتاده بودم و استرادلیتر باصورتی که مثل لبو قرمز شده بود ، روی سینه من نشسته بود . یعنی زانوهایش راگذاشته بود روی سینهٔ من . و یك تن بیشتر وزنش بود . مچهای دستم را هم گرفته بود ، از این جهت دیگر نمی‌توانستم به اومشت بزنم ، والادخلش رامی‌آوردم . صورت استرادلیتر لحظه به لحظه قرمز تر می شد و پی‌درپی می گفت : « چته تو ؟ »

به اوگفتم : « پاهای نکبتت رو ازروی سینهٔ من وردار . » تقریباً داشتم فریاد می زدم . جداً فریاد می زدم . « بروکنار. از روی من بلند شو ، حرومزادهٔ نکبت.»

امااو بلند نشد. همان‌طور مچهای دست‌مرا محکم گرفته بود، ومن‌هم یکریز داشتم بهش‌فحش خواهر ومادر می‌دادم . یك ده ساعتی این‌جریان طول کشید . برای من حتی مشکل است به خاطر بیاورم که چه چیزهائی به‌او گفتم. بهش گفتم که خیال‌می کندمی تواند کارهردختری‌راکه دلش‌خواست بسازد . گفتم که حتی در بند این نیست که دختری تمام شاه‌هایش راردیف عقب بچیند یا نچیند وعلت اینکه دربند این جورچیزها نیست این‌است که‌پسر بیشعور وکله پوکی است. استرادلیتر خیلی بدش‌می آمد اورا بیشعور

خطاب کنند. تمام بیشعورها همین‌جورند. وقتی که بهشان بگوئی بیشعور، از آدم بدشان می‌آید.

استرادلیتر باصورت پت‌وپهن وقرمزش گفت: «دیگه خفه‌شو هولدن. دیگه صداتتو ببر.»

«تو بیشعور بدبخت حتی اسم دختره‌رو درست وحسابی نمیدونی!»

گفت: «دیگه خفه شو هولدن، بهت می‌گم خفه شو، اگه خفه‌نشی هرچه دیدی ازچشم خودت دیدی.» گذاشتم لجش حسابی دربیاید: «اگه خفه‌نشی یه‌چك محکم می‌خوابونم توی گوشت.»

«اون‌پاهای بوگندوت رو از روی سینهٔ من وردار.»

«اگه ولت‌کنم، صداتتو می‌بری یانه؟»

حتی جوابش هم ندادم.

استرادلیتر چندین بار تکرارکرد. «هولدن، اگه ولت‌کنم‌صداتتو می‌بری یانه؟»

«آره.»

استرادلیتر ازروی سینه من بلندشد؛ من‌هم اززمین بلندشدم. سینهٔ من‌ازفشار زانوهای‌کثیف اوبشدت‌درد می‌کرد. به اوگفتم: «تویه‌بیشعور مادرقحبهٔ احمق وکثیفی هستی.»

ازاین حرف‌جداً عصبانی شد. انگشتهای بزرگ صاحب مرده‌اش راگرفت جلوی صورت من وگفت: «هولدن، دارم برای آخرین دفعه بهت می‌گم‌ها. هرچه دیدی ازچشم خودت دیدی. اگه صداتتونبری یه بلائی به سرت ...»

«چرا ببرم ؟ » داشتم فریاد می‌زدم : «شما بیشعورها همه‌تون همین طورین . هیچ وقت نمی‌خواین حرف حسابی گوش کنین . با شماها باید از این راه وارد شد . بیشعورها هیچ وقت اهل بحث عاقلانه ...»

در این موقع استرادلیتر مشت محکمی خواباند روی کلهٔ من ، و چیزی که بعد از این جریان یادم ماند این است که دوباره روی کف اطاق افتاده بودم . خوب یادم نیست که مرا ناك اوت کرد یا نه، اما گمان نمی‌کنم که ناك‌اوت کرده باشد . ناك‌اوت کردن آدم کار سهل و ساده‌ای نیست ، مگر توی این فیلمها .

اما از دماغ من داشت خون می‌آمد و می‌ریخت روی زمین . موقعی که سرم را بلند کردم ، دیدم که استرادلیتر بالای سر من ایستاده است . وسائل اصلاحش را زیر بغلش گرفته بود. گفت: « چرا وقتی بهت می‌گم خفه‌شو خفه نمی‌شی؟» خیلی عصبانی به نظر می‌آمد. شاید می‌ترسید که وقتی من زمین خوردم کله‌ام یا یك جای دیگرم شکسته باشد . خیلی بد شد که جائیم عیب نکرد . استرادلیتر گفت : « دندت نرم خودت خواستی . من که گفتم صداتو ببر . » پسر ، استرادلیتر حسابی دستپاچه شده بود .

من حتی از جایم بلند نشدم . تا مدتی همان طور روی کف اطاق دراز کشیدم ، و پی‌درپی فحش دادم و بیشعور خطابش کردم . بی اندازه عصبانی بودم . واقعاً داشتم دادمی کشیدم .

استرادلیتر گفت:«گوش کن، برو صورتترو بشور .شنیدی‌چی گفتم؟»

به‌او گفتم که خود بیشعورش برود و صورتش را بشوید ــ که حقیقتاً حرف بچگانه‌ای بود اما آنقدر عصبانی بودم که حرف دهانم را نمی‌فهمیدم .

به‌ار گفتم که توی‌راه روشوئی بایستد وهمان‌جا کارخانم اشمیدت‌را بسازد. خانم‌اشمیدت زن سرایدار مدرسه‌بود وشصت وپنج‌سال راشیرین داشت.

تامدتی‌همان‌جا روی کف اطاق نشستم تااینکه صدای‌دررا شنیدم‌که استرادلیتر آن رابست وازتوی راهرورفت به‌طرف روشوئی. آن وقت از جایم بلند شدم و دنبال کلاه شکارم‌گشتم، اماگیرش نیاوردم. هرچند بالاخره پیدایش‌کردم. افتاده بود زیر تختخواب. گذاشتمش روی سرم و نقاب‌آن‌را همان طورکه باب میلم بودکشیدم عقب. بعدرفتم جلوی آئینه ونگاهی به‌صورتم‌انداختم. هیچ‌وقت همچوقیافه‌ای به‌خودم ندیده‌بودم. صورتم‌یکپارچه خون‌بود. خون‌دلمه‌شده. تمام‌دهان وچانه‌ام پرازخون شده‌بود، وحتی‌چند چکه‌ای هم‌ریخته‌بود روی لباسهایم. ازقیافه خودم هم‌ترس‌برم داشت وهم‌خوشم‌آمد. قیافهٔ‌خشن ومردانه‌ای پیداکرده بودم. من‌درتمام‌عمرم فقط دودفعه دعواکردم،وهردو دفعه هم‌کتك خوردم. من آدم خشن وبزن بهادری نیستم. راستش رابخواهید، آدم سربراه وصلح‌طلبی هستم.

فکرمی‌کردم‌که شاید آکلی تمام‌این جاروجنجال راشنیده باشد و حالا بیدارباشد. این‌بودکه ازمیان پردهٔ‌حمام رفتم به‌اطاقش، فقط برای اینکه‌ببینم دارد چه‌کارمی‌کند. من خیلی‌کم به‌اطاق او می‌رفتم. اطاقش همیشه بوگند می‌داد، برای‌اینکه آکلی دررفتار وعادات خصوصیش آدم بی‌اندازه نکبت وکثیفی بود.

۷

نور بسیار ضعیفی ازلای پردهٔ حمام‌افتاد توی اطاق آکلی، و من توانستم اورا ببینم‌که توی رختخوابش خوابیده بود. کاملا معلوم بودکه بیدار است. گفتم «آکلی؟ بیداری؟»

«اوهوم.»

اطاق‌کاملا تاریك بود. پایم‌گرفت به‌کفشی که‌روی زمین افتاده‌بود وچیزی نمانده‌بود که باکله‌بخورم زمین. آکلی بلندشد؛ روی تختخوابش نشست و روی دستهایش خم‌شد. یك‌خروار مرهم‌سفید روی صورتش مالیده بود، برای اینکه جوشهایش‌خوب بشود. توی‌تاریکی قیافه‌اش شده بود عین‌اجنه‌ها. گفتم: «خوب، داری‌چه‌کار می‌کنی؟»

«مقصودت‌چیه؟ قبل‌ازاینکه شماها شروع‌کنین به دادو بیداد، می‌خواستم بخوابم، خوب، براچی داشتین دعوا می‌کردین؟»

«کلید‌کجاست؟» نمی‌توانستم کلید چراغ را پیدا

کنم، دستهایم را می‌کشیدم روی دیوار اطاق.

«چراغ‌رو می‌خوای چه‌کار؟ ... دم دسته»

بالاخره کلید راگیرآوردم وچراغ راروشن کردم، آکلی دستهایش راآورد بالاتانور چراغ‌چشمش رانزند.

گفت: «ایوای! چت‌شده؟» منظورش آن‌همه‌خونی بودکه به‌سرو صورت ولباس من‌ریخته بود.

گفتم: «یك‌خرده بااسترادلیترحرفمون شد.» بعدنشستم‌روی‌زمین، هیچ‌وقت توی اطاق آنها صندلی پیدا نمی‌شد، نمی‌دانم صندلیهاشان را را چه‌کار می‌کردند. گفتم: «گوش‌کن، می‌آی‌کمی باهم‌کاناستا [1] بازی کنیم؟» آکلی برای کاناستا می‌مرد.

«پسر هنوز داره از دماغت خون می‌آد. بهتره‌که یك چیزی بذاری روش.»

«خودش بند می‌آد. گوش‌کن. می‌آی با هم کاناستا بازی‌کنیم یا نه؟»

«کاناستا! هیچ می‌دونی الان ساعت‌چنده؟»

«دیرنیستش. الان‌در حدودیازده، یازده‌و نیمه.»

آکلی‌گفت: «درحدود یازده، گوش‌کن‌آخه من باید صبح بلندشم وبرم‌کلیسا، برای‌نماز. شمانره‌خرها نصف‌شب شروع‌کردین به‌دادو بیداد ودعوارا ه انداختن- آخه‌برای چی‌داشتین دعوامی‌کردین؟»

---

۱. Canasta نوعی بازی ورق، شبیه به‌رامی، که درآمریکا زیاد متداول است. ــ م.

به‌او گفتم: «جریانش مفصله. نمی‌خوام سرتودرد بیارم، آکلی. من طالب خیرو سعادت توهستم.» من هیچ وقت راجع به‌زندگی خصوصی خودم بااوحرف نمی‌زدم. اوحتی‌از استرادلیتر هم احمقتر بود. استرادلیتر در حماقت نابغه‌ای بود تقریباً همطراز آکلی. گفتم: «آهای، مانعی ندارد که من توی رختخواب الی بخوابم؟ اون‌که تا فرداشب بر نمی‌گرده؟» کاملا میدانستم‌که الی تا فرداشب برنمی‌گردد. الی سابقه نداشت‌که روزهای تعطیل را به منزلشان نرود.

آکلی گفت: «من نمی‌دونم چه‌موقع برمی‌گرده.»

حالاحساب کنیداز حرف او چقدر ناراحت شدم: «چی‌داری‌می گی! توچطور نمی‌دونی که چه‌موقع برمی‌گرده. هیچ‌وقت شده که‌اون زودتراز شب دوشنبه برگرده؟ ها، شده؟»

«نه. اما اگه کسی بخوادتوی رختخوابش بخوابه، من نمی‌تونم بهش اجازه بدم.»

ازحرفش خیلی بدم‌آمد. ازهمان‌جائی‌که روی‌زمین نشسته بودم، دستم‌را درازکردم‌و زدم‌به‌پشتش‌و گفتم: «آکلی‌کوچولو، تویه شازده پسر هستی. خبرداری؟»

«نه، جداً می‌گم ـ من نمی‌تونم به کسی اجازه بدم که توی رختخواب ...»

«توواقعاً یه‌شازده‌هستی. آقاو دانشمند هستی، کوچولو.» آکلی واقعاً هم‌همین‌طور بود.

«خدا نکرده یه سیگار پیشت پیدا می‌شه یا نه؟ بگو نه، والله

جا درجا می افتم می میرم .»

« نه . راستش رو بخوای ، ندارم . می گم برای چی داشتین دعوا می کردین ؟ »

جوابش را ندادم . تنها کاری که کردم این بود که از جایم بلند شدم ، به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم . ناگهان بی اندازه احساس تنهائی و دلتنگی کردم . تقریباً دلم می خواست که مرده بودم .

آکلی گفت : « آخه برای چی داشتین دعوا می کردین؟ » پنجاه دفعه بیشتر پرسیده بود. جداً ول کن معامله نبود . می خواست از سر و ته قضیه سر در بیاورد .

گفتم « : به خاطر تو . »

« دهه به خاطر من ؟ برا چی به خاطر من ؟ »

« پس چی . من داشتم از شرافت و حیثیت تو دفاع می کردم . استرادلیتر گفتش که تو آدم بی شخصیتی هستی . وجدانم به من اجازه نمی داد که بگذارم همین طور پشت سرمردم مزخرف بگه . »

آکلی از حرف من به هیجان آمد : « همچه حرفی زد ؟ جدی می گی ؟ همچه حرفی زد ؟ »

به او گفتم که دارم شوخی می کنم . بعد به طرف تختخواب الی رفتم و روی آن دراز کشیدم . پسر ، داشتم از غصه می ترکیدم . بی اندازه احساس تنهائی می کردم .

گفتم : « این اطاق داره بو گند می ده . از همین جا بوی جورابت میزنه توی دماغ آدم . ببینم هیچ وقت شده بدی بشورنش ؟ »

آکلی گفت : « اگه خوشت نمی‌آد باید فهمیده باشی که‌چه‌کار باید بکنی . » آکلی پسر شوخ و بذله‌گوئی بود : « چطوره که چراغو خاموشش کنی ؟ »

من چراغ راهمان‌دقیقه خاموش نکردم . همان طورروی تختخواب الی ماندم وراجع به جین فکر کردم . وقتی که راجع به‌جین و استرادلیتر فکرمی کردم که اتومبیل ادبانکی راجائی نگاه‌داشته‌اند وتوی آن مشغول عیش‌اند ، چیزی نمی‌ماند پاک‌دیوانه بشوم . هروقت که‌راجع به‌این‌موضوع فکرمیکردم ، به‌سرم می‌زدکه خودم را بیندازم از پنجره پائین . موضوع اینجا است که شما استرادلیتررا نمی‌شناسید . اما من‌خوب می‌شناسمش . شاگردهای مدرسه پنسی راجع به این موضوع که بادخترها رابطهٔ جنسی دارند ، فقط حرف‌می‌زدند ـ مثلاهمین خودآکلی ـ امااسترادلیتر حقیقتاً این کاررا انجام می‌داد . من‌خودم بادو دختری که استرادلیتر کارشان را کرد ، شخصاً آشنا بودم . باورکنید عین حقیقت است .

گفتم :«آکلی کوچولو، داستان زندگی جالب وشیرینت روبرای من تعریف کن.»

«چطوره که‌چراغ رو خاموشش کنی؟ من باید صبح بلند شم برم کلیسا.»

بلند شدم وچراغ راخاموش کردم. پیش‌خودم گفتم حالاکه او دلش به‌این خوش است که چراغ خاموش باشدچرا دلش‌را بشکنم. بعد برگشتم ودوباره‌روی تختخواب‌الی درازکشیدم.

آکلی گفت: «می‌خوای چه‌کار کنی‌ـ بخوابی توی‌جای الی؟» به‌این

می‌گویند که مهمان نوازی واقعی. آکلی واقعاً آدم مهمان‌نوازی بود.

«ممکنه بخوابم، ممکن هم هست نخوابم. خودت رو ناراحت نکن.»

«ناراحت نیستم. منتها خیلی بد می‌شه که الی یکهو بیادتو و ببینه که یك نفر توجاش ...» راحت باش. نمی خوام اینجا بخوابم. ازمهمون‌نوازی تو سوء استفاده نمی کنم.»

یکی دو دقیقه بعد آکلی شروع کرد به خرناسه کشیدن. خوابش برده بود. من همانطور توی تاریکی دراز کشیده بودم وسعی می‌کردم که راجع به جین و استرادلیتر که توی اتومبیل ادبانکی کیف شان را کرده‌اند فکر نکنم. اما مگر ممکن بود؟ بدبختی اینجا بود که من به فوت و فن کار استرادلیتر خوب وارد بودم؛ وهمین موضوع بود که بیشتر ناراحتم میکرد. یك بار من و او بارفیقهای دخترمان رفتیم بیرون، بااتومبیل ادبانکی؛ استرادلیتر نشسته بود صندلی عقب، بارفیقش، من هم نشسته بودم، جلو با رفیقم. استرادلیتر فوت و فن کار را خوب بلد بود، کاری که داشت می کرد این بود که باصدای بسیار آرام و عاشقانه‌ای شروع کرد به اظهار عشق و قربان وصدقه رفتن دختر. انگار که نه‌تنها پسر خیلی خوشگلی است، بلکه عاشق با وفا و از جان گذشته‌ای هم هست. وقتی که به حرفهایش گوش دادم، نزدیك بود عقم بگیرد. رفیقش پشت سرهم می‌گفت: «نه، خواهش می کنم. خواهش می کنم نکن. دارم خواهش می کنم.» اما استرادلیتر دست بردار نبود، وباصدائی پرسوزوگداز جملات عاشقانه می‌گفت و باا و ورمی‌رفت. بالاخره در صندلی عقب سکوت کاملی حکمفرما شد. جداً جریان ناراحت کننده ای بود. من گمان نمی‌کنم که استرادلیتر

کار دختره راهمان جا ساخته باشد ، اما چیزی نمانده‌بود . جداً چیزی نمانده بود .

در همان موقع‌که روی تختخواب الی دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم‌که به چیزی فکر نکنم ، صدای پای استرادلیتر راشنیدم‌که از روشوئی برگشت و رفت به اطاقمان . وسائل اصلاحش را انداخت زمین و رفت پنجره را باز کرد ـ صدایش توی اطاق آکلی می آمد . استرادلیتر مردهٔ هوای تازه بود . بعد ، پس از مدت‌کوتاهی چراغ را خاموش‌کرد . حتی دنبال من نگشت‌که ببیندکجا هستم .

حتی خیابان هم دلتنگ‌کننده بود . دیگر صدای هیچ اتومبیلی شنیده نمی‌شد. رفته‌رفته غصه‌ام‌گرفت و بی‌اندازه احساس تنهائی‌کردم . حتی بی‌میل نبودم آکلی را بیدار کنم .

باصدای بسیار آهسته ، بطوری‌که استرادلیتر از پشت پردهٔ حمام نشنود گفتم: «اوهوی، آکلی!»

آکلی نفهمید .

« اوهوی، آکلی!»

بازهم نفهمید . مثل مرده ، بیحس و حرکت خوابیده بود.

« اوهوی، آکلی!»

این دفعه فهمید .

گفت : «چه مرگته؟ آخه من‌خوابم برده بود.»

ازاو پرسیدم: «جریان رفتن به‌صومعه چه‌جوریه ؟ » فکر رفتن به صومعه برای من‌مایهٔ تفریح بود. « حتماً لازمه‌که فقط‌کاتولیک‌باشی ؟»

«بله، من حتماً باید کاتولیك باشم. پسرهٔ نفهم، تومنو از خواب بیدار کردی که یك همچو سؤال احمقانه...»

«خوب دوباره بگیر بخواب. در هر حال من قصد ندارم به صومعه برم. با این شانسی که من دارم، هیچ بعید نیست که به صومعه‌ای بیفتم که پر از همه جور راهبهای نادرست باشه. حرومزاده‌های احمقی باشن، یا فقط حرومزادهٔ خالی.»

وقتی که این حرف را زدم، آکلی از جایش بلندشد، نشست و گفت: «گوش کن. من هیچ اهمیت نمی‌دم که راجع به شخص من یا چیزهای دیگه چی بگی، اما اگه بخوای مذهب منو مسخره بکنی بخدا قسم که...»

از روی تختخواب جست زدم پائین، وشروع کردم به راه رفتن در اطاق. دیگر بیشتر از این نمی‌خواستم توی آن اطاق کثیف بمانم. وسط راه ایستادم تا با آکلی دست بدهم. دستش را بلند کردم وآن را محکم فشردم. آکلی دستش را پس کشید و گفت: «موضوع چیه؟»

گفتم: «هیچ چی. فقط از اینکه تو یه شازده پسر هستی می‌خواستم ازت تشکر کنم، همین.» این حرف را با لحنی صادقانه گفتم: «آکلی کوچولو، تو گل سرسبد این مدرسه‌ای. حیف که خودت نمی‌دونی.»

«آدم نفهم. بالاخره یه روزی یك نفر پیدا میشه که چنان تو دهنی بهت بزنه که ...»

حتی برای شنیدن حرفهایش خودم را معطل نکردم. در را بستم و رفتم توی راهرو.

تمام شاگردها یا خوابیده بودند و یا رفته بودند بیرون و یا اینکه

برای گذراندن تعطیل آخر هفته به منزلشان رفته بودند، و راهرو بیش از اندازه ساکت و دلتنگ‌کننده بود. جلوی در اطاق هوفمان ولاهی یک جعبهٔ خالی خمیر دندان کولیونس افتاده بود، و من در حالی که داشتم به طرف پله ها می‌رفتم با دم پائیم آن‌را زدم به این‌ورو آن‌ور. کاری که فکر کرده بودم بکنم این بود که بروم پائین و ببینم که مال بروسار دارد چه‌کار می‌کند. اما ناگهان تغییر عقیده دادم. یکباره به‌کله‌ام‌زد که بزنم از پنسی بروم - درست همان‌شب. منظورم این است که تاچهارشنبه صبر نکنم. دیگر بیشتر از این نمی‌خواستم آنجا بمانم. پنسی بیش از اندازه غصه‌دار ودلتنگم می‌کرد. بنا براین تصمیمی که گرفتم این بود که در نیویورک توی یک مهمانخانه اطاقی بگیرم - توی یکی از مهمانخانه هائی که نسبتاً ارزان باشد - و تاروزچهارشنبه ازفکر وخیال آسوده باشم. بعد، روزچهارشنبه، در حالی که استراحت کاملی کرده‌ام و حالم جاآمده، بروم به خانه‌مان. حساب‌کردم که نامهٔ ترمر درخصوص رفوزگی من زود تر از سه شنبه یا چهارشنبه به دست پدرومادرم نمی رسد. دلم نمی‌خواست تاموقعی که نامه ترمر به‌آنها نرسیده و مطلب دستگیرشان نشده و ازحرص‌وجوش نیفتاده‌اند، به منزل بروم. دلم نمی‌خواست موقعی که نامه‌تازه به‌دست‌شان رسیده باشد، منزل باشم. مادرم حتماً ناخوش می‌شد وعقل‌از سرش می‌پرید. اما بعد از اینکه ببیند در مقابل کارانجام‌شده قرار گرفته‌کم کم ازحرص‌وجوش می‌افتد و دوباره عقلش می‌آید سرجایش. گذشته ازاین، من به‌یک‌چند روز تعطیلی احتیاج داشتم. اعصابم کوفته ومتشنج بود. جداً اعصابم خسته شده بود.

خلاصه، این چیزی بود که تصمیم گرفتم انجام بدهم. بنا براین به اطاقم برگشتم و چراغ را روشن کردم تا اسباب و اثاثه ام را جمع آوری کنم. چیز زیادی از اسباب و اثاثه‌ام باقی نمانده بود که جمع آوری کنم. قبلا مقداری از آنها را توی چمدان گذاشته بودم. استرادلیتر حتی بیدار هم نشد. من سیگاری آتش زدم و لباسهایم را پوشیدم. تمام اثاثه‌ام را توی دو تا کیف سفری که داشتم جادادم. اول تا آخرش دو دقیقه بیشتر طول نکشید. در جمع آوری و بستن اسباب و اثاثه فرزتر ازمن کسی نیست.

موقع جمع آوری اثاثه از یك چیز کمی غصه‌ام گرفت. مجبور بودم کفش های اسکیت کاملا نوی را که مادرم یکی دو روز قبل برایم فرستاده بود، بگذارم توی کیف. از این موضوع غصه‌ام گرفت. مادرم کاملا جلوی نظرم بود که دارد به طرف مغازهٔ اسپالدینگ می‌رود و ازفروشنده هزار جور سؤال بیمعنی می کند - وآن وقت من دوباره رفوزه شده بودم. این موضوع بی اندازه غمناکم کرد. مادرم برای من کفش عوضی خریده بود- چون من کفش مسابقه خواسته بودم واو کفش معمولی اسکیت برایم فرستاده بود - اما درهرحال غصه‌ام گرفت. نشد کسی چیزی به من هدیه بدهد وآن هدیه آخرسر باعث غم وغصهٔ من نشود.

بعد ازآنکه تمام اسباب و اثاثه‌ام را بستم، پول‌هایم را شمردم. درست یادم نیست که چقدر پول داشتم، اما جیبهایم پر بود. تقریباً یك هفته قبل از آن مادر بزرگم یك بسته اسکناس برایم فرستاده بود. من مادر بزرگی دارم که پول برایش علف خرس است. حالا دیگر عقلش را داده به شما- خدا می‌داند چقدر سن دارد. برای روز تولد من سالی چهار پنج

هرتبه برایم پول می‌فرستد. به‌هر حال، باآنکه جیبهایم پر از پول بود، پیش خودم حساب کردم که هیچ بعید نیست خرجهای اضافی هم پیش بیاید. آدم که خبر ندارد. از این جهت کاری که کردم این بود که رفتم آن یکی خوابگاه وفردریك وودراف، راکه ماشین تحریرم پیشش بود، بیدار کردم. از او پرسیدم که ماشین تحریر را چند ازمن می‌خرد. فردریك از بچه های اعیان بود. گفت نمی داند. گفت زیاد هم‌دلش نمی‌خواهد آن را بخرد. بالاخره خرید. آن ماشین را من خودم در حدود نود دلار خریده بودم، امابی‌انصاف فردریك بیشتر از بیست دلار به‌من نداد. تازه دوقورت ونیمش هم باقی بود که چرا بیدارش کرده‌ام.

موقعی که کاملا آمادهٔ رفتن شده بودم، موقعی که کیفهایم را گرفته بودم دستم، مدتی دم پله‌ها ایستادم وبرای آخرین بارنگاهی به راهروی خراب‌شده‌انداختم. بغض گلویم راگرفت وزدم زیر گریه. نمی‌دانم چرا. کلاه قرمز رنگ شکارم را به سرم گذاشتم ونقاب‌آن را، همان‌طورکه باب میلم بود، کشیدم بعقب، و بعد، تاآنجاکه صدا از سینه‌ام در می‌آمد، فریاد کشیدم «آی بیشعورها، تخت بخوابین!» به شما قول می‌دهم که تمام‌آن حرامزاده‌هائی که‌توی خوابگاه‌خوابیده‌بودند، ازخواب پریدند. بعدآمدم بیرون. یکی‌از احمقها روی پله‌ها پوست‌بادام زمینی‌ریخته‌بود، پایم‌لیز خورد وچیزی نمانده‌بود که باکله‌بخورم زمین وگردنم بشکنند.

۸

آنقدر دیروقت بود که تاکسی‌ای، چیزی، گیر نمی‌آمد؛ این بود که تمام راه را از مدرسه تا ایستگاه پیاده رفتم. ایستگاه زیاد دور نبود، فقط عیب کار اینجا بود که هوا بی اندازه سرد بود و روی برف خوب نمی شد راه رفت، و بدتر از همه کیفهای دستی بودند که مرتب می خوردند به ساق پایم، و نمی‌گذاشتند پا از پا بردارم. با این حال هوا خیلی عالی بود. تنها ناراحتی که داشتم این بود که دماغم و لب پائینی‌ام، که استرادلیتر بامشت زخمیش کرده بود، از سرما می‌سوخت. استرادلیتر به قسمت بالای لبم که روی دندان قرار گرفته مشت زده بود، و از تو زخمیش کرده بود. با این حال گوشهایم گرم بود و سرما اذیتش نمی کرد. کلاهی که خریده بودم گوشی‌هم داشت، آن‌را کشیدم روی گوشهایم. در قید این نبودم که چه قیافه‌ای به‌هم‌زده‌ام. توی خیابان کسی پیدا نمی‌شد. همه گرفته بودند خوابیده

بودند.

موقعی که به ایستگاه رسیدم، دیدم که حسابی شانس آورده‌ام، چون قرار بود قطار ده دقیقه دیگر برسد، و از این جهت زیاد منتظر نمی‌شدم. درضمن اینکه منتظر رسیدن قطار بودم، یك مشت برف از زمین برداشتم و صورتم را با آن شستم. هنوز هم لکه های خون از صورتم نرفته بود.

من معمولا از مسافرت باقطار خوشم می آید، مخصوصاً شبها. موقعی که چراغها روشن است و پنجره‌ها کاملا سیاه، و یکی از فروشنده‌ها می آید توی کوپه و قهوه و ساندویچ و مجله می فروشد. من معمولا یك ساندویچ کالباس و چهار پنج تا مجله می‌خرم. اگر با قطار شب مسافرت کنم، معمولا حتی می‌توانم یکی از آن داستانهای چرند مجله‌ها را، بدون اینکه عقم بگیرد، تا آخر بخوانم. شما خودتان که می‌دانید. یکی از آن داستانهائی که چندتا مرد حقه‌باز و پوزه باریك، به اسم دیوید، تویش است، و چندتاهم دختر نانجیب، به‌اسم لیندا و یا مارسیا، که پیپ دیویدها را براشان آتش می‌زنند. باقطار شب، معمولا می‌توانم یکی‌ازاین داستان‌های مزخرف رابخوانم. اما این دفعه وضع جور دیگر بود. اصلا دلم نمی‌خواست چیزی بخوانم. فقط همین‌طور نشستم، وهیچ کاری نکردم. تنها یك کار کردم و آن این بود که کلاه شکارم را ازسرم برداشتم وگذاشتم توی جیبم.

درایستگاه ترنتن خانمی سرزده وارد کوپه شد، و آمد نشست پهلوی من. تمام کوپه خالی بود، برای اینکه خیلی دیروقت بود وقطار مسافر نداشت. اما خانم عوض اینکه روی یك صندلی خالی بنشیند، آمد نشست پهلوی من، برای اینکه چمدان بزرگی دستش بود ومن هم نشسته بودم روی

صندلی دم در . خانم چمدان را گذاشت درست وسط راهرو ، جائی که مزاحم رفت وآمد مسافرها بود وهروقت که مأمور کنترل یااشخاص دیگر می‌خواستند ازراهرو رد بشوند پایشان به‌چمدان گیر می‌کرد. خانم انگار که‌تازه ازمجلس جشن برگشته باشد ، پیراهن دکولته پوشیده بود . گمان کنم که چهل پنجاه سالی داشت اما عوضش خیلی خوشگل بود . من کشته ومردهٔ زنها هستم . واقعاً براشان‌می‌میرم . اما نه خیال کنید که آدم‌فوق‌العاده حشری وازاین چیزها هستم ـ گواینکه خیلی گرم مزاجم . ولی منظورم این‌است که ازآنها فقط خوشم می‌آید . توی‌قطار همیشه چمدانهاشان را می‌گذارند وسط راهرو .

خلاصه ، من همان‌طور سرجایم نشسته بودم که ناگهان خانم به‌من گفت : « معذرت‌می‌خوام‌این‌علامت مال مدرسه‌پنسیه؟» داشت به‌کیف‌های من که‌گذاشته بودمشان بالای رف ، نگاه می‌کرد .

گفتم : « بله ، مال‌پنسیه . » درست‌می‌گفت . من‌علامت‌مدرسه‌پنسی راروی یکی ازکیفهایم زده بودم . کاربی معنی‌ای بود ـ قبول دارم . کار بی‌معنی‌ای بود .

خانم‌گفت : « شمامی‌رین پنسی ؟ » صدای قشنگی داشت . بیشتر شبیه‌صداهای قشنگ‌توی تلفن‌بود . حقش بودکه هرجا می‌رفت یك‌تلفن هم‌باخودش بردارد .

« اوه‌چقدر عالی پس‌ممکنه پسرمنوبشناسین . ارنست‌مارو . اون هم‌می‌آد پنسی . »

« بله می‌شناسمش . توی‌کلاس ماست . »

پسر او بدون شك رذلترین شاگردی بود که در تمام طول تاریخ گندیدهٔ مدرسهٔ پنسی در آنجا تحصیل می کرد. ارنست مارو همیشه بعداز اینکه ازحمام درمی آمد، راه می افتاد توی راهروی مدرسه و حولهٔ خیس و نجسش راچهارتامی کردومی زد به در کون بچه ها. بله ارنست یك همچو شاگردی بود.

خانم گفت: «اوه، چقدر عالی!» امانه بالحن لوس ومزخرف. خیلی بالطف وظرافت. گفت: «من به ارنست می گم که همدیگر رودیدیم. آقاپسراسم جنابعالی چیه؟»

گفتم: «رودلف اشمیدت.» میل نداشتم تاریخچهٔ زندگیم را ازاول تا آخر برایش تعریف کنم. رودلف اشمیدت اسم سرایدار و نظافت چی خوابگاه ما بود.

خانم پرسید: «ازپنسی خوشتان می آد؟»

«پنسی؟ زیاد هم جای بدی نیست. همچی عالی هم نیست، مثل مدرسه های دیگه است. بعضی ازمعلمهاش خیلی جدی ووظیفه شناسند.»

«ارنست اونجا رومی پرسته.»

گفتم: «بله می دانم.» بعدشروع کردم به چاخان کردن ودست انداختن خانم. «خیلی خوب خودش رو بامحیط وفق می ده. بچهٔ سازگاری است. منظورم اینه که واقعاً می دونه چطور خودش رو باهرمحیطی جور کنه.»

خانم پرسید: «جداً این طوره؟» به نظرمی آمد که بیش از اندازه به موضوع علاقه مند شده است.

من گفتم: «ارنست رو می گین؟ البته که این طوره.» بعد به او که داشت دستکشهایش رادر می آورد، نگاه کردم. پسر، انگشتهایش پر از

جواهر بود ، یك عالم انگشتر .

گفت: «وقتی که‌می خواستم از تاکسی پیاده‌شم، یکی از ناخنهایم شکست.» بمن نگاه کرد و لبخند زد . چه‌لبخندی، چه لبخند ملیحی . اغلب مردم اصلا اهل لبخند نیستند، وقتی‌هم که لبخند بزنند، لبخند بیمزه‌می زنند. گفت: « بعضی اوقات من وپدر ارنست در بارهٔ او نگران می‌شیم .گاهی اوقات احساس می کنیم که ارنی چندون معاشرتی و اجتماعی نیست . »

«منظورتون چیه ؟ »

«می‌دونید، ارنی پسر بی‌اندازه‌حساسیه . هیچ وقت با بچه‌های دیگه نمی‌جوشه ، باکسی زیاد معاشرت نمی‌کنه . شاید علتش اینه‌که ارنست نسبت به سن و سالش دربارهٔ هرچیزی جدی‌تر وعمیق‌تر فکر می کنه . ».

حساس .کیف کردم . این پسره ارنست مارو همان اندازه حساس بودکه یك تپالهٔ پهن .

خانم را خوب بر اندازکردم . قیافه‌اش اصلا به احمقها نمی‌خورد. همچو به نظر می‌آمدکه از داشتن تخم سگی مثل ارنست خیلی به خودش می‌بالد . اما مگر می‌شود این حرفها را زد ـ منظورم این است‌که چه کسی جرأت دارد این قبیل حرفها را به مادرها بزند . مادرها همه از دم کمی عقلشان‌گرد است. امامن از مادرمارو خوشم آمد . زن‌خیلی‌خوبی بود . ازش پرسیدم :

« سیگار میل دارین ؟ »

مادر ارنست به‌درو دیوار کوپه نگاهی انداخت وگفت: «رودلف، گمون نمی‌کنم بشه اینجاسیگار کشید. » رودلف. حظ کردم .

گفتم: «عیبی نداره . ما سیگارمون رو می‌کشیم تا اینکه یه نفر پیدا بشه و داد و قال راه بندازه.» خانم سیگاری بر داشت ، ومن آن را برایش آتش زدم .

سیگار کشیدنش خیلی جالب بود. یك آرامی به‌سیگار می‌زد ودودش‌را آهسته می‌داد بیرون ـ مثل زنهای جا افتاده همسن و سال خودش دود سیگاررا قورت نمی‌داد . خیلی طناز و فریبنده بود.راستش را بخواهید جاذبهٔ جنسی فوق‌العاده‌ای داشت .

خانم داشت یك‌جور مخصوصی ، مرا نگاه‌می‌کرد . ناگهان گفت: «ممکنه دارم اشتباه می کنم پسر جون . اما مثل‌اینکه داره از دماغتون خون می‌آد . »

به‌علامت تصدیق سرم‌را تکان‌دادم ودستمالی‌را ازجیبم درآوردم . گفتم : « یه گوله برفی بهش خورد . از اون گوله های سفت وآبدار ، » دلم می‌خواست اصل مطلب را به او بگویم ، اما خیلی طول می کشید . هرچند از او خوشم آمد . کم کم داشتم متأسف می‌شدم‌که چرا اسمم را به او رودلف اشمیدت گفته‌بودم . گفتم : « ارنست آقایکی از محبوبترین پسرهای پنسی است. می‌دونستین ؟»

« نه، نمی‌دونستم .»

سرم را تکان دادم . « واقعاً مدتی طول می کشه تا آدم بتونه اورو خوب بشناسه . ارنست پسر بامزه و شوخی است . از خیلی لحاظها بچهٔ عجیبی‌است، متوجه هستین چی می گم ؟ مثلا موقعی‌که برای اولین دفعه اورا دیدم ، پیش خودم خیال کردم‌که از آن بچه‌های کم‌فهم و ظاهر بینه.

من اورو اول این طور شناختم . اما ارنست همچو بچه‌ای نبود . فقط شخصیت ممتاز و یکتائی داره که باعث می‌شه آدم اورو به این زودیها نشناسه .»

خانم مارو حرفی نزد ، اما کاش شما اورا می‌دیدید . روی صندلی میخ کوبش کرده بودم . آدم با مادر هر بچه‌ای که طرف صحبت می‌شود ، می بیند که همه‌شان انتظار دارند فقط درباره هوش و شخصیت بچه‌هاشان صحبت بشود .

بعد دیگر جداً زدم به سیم آخر . از خانم پرسیدم: «ارنست راجع به انتخابات براتون گفت ؟ انتخابات کلاس ؟»

سرش را تکان داد . افسونش کرده بودم . انگار رفته بود توی عالم خلسه.

گفتم : « یك عده از ما بچه‌ها می خواستیم که ارنی مبصر کلاس بشه . منظورم اینه که همه دسته جمعی می خواستن به‌او رأی بدن . برای اینکه ارنی تنها کسی بود که واقعاً می‌توانست از عهدهٔ کار بر بیاد . » پسر حسابی دور برداشته بودم . « اما یه‌پسر دیگه ـ هانری فنسر ـ انتخاب شد . علت این که هانری انتخاب شد خیلی ساده وروشن بود ـ علتش این بود که ارنی به‌ما اجازه نمی‌داد اورا نامزد کنیم . برای اینکه ارنی پسر بسیار محجوب و متواضعی است . این بود که قبول نکرد . ارنی واقعاً پسر محجوب و باحیائی است . شما باید یه‌کارش بکنین که از این روحیه بیاد بیرون . این اخلاقرو ازسرش بندازین . » به‌او نگاه کردم . « راجع به‌این موضوع چیزی به شما نگفت ؟ »

« نه ، چیزی نگفت . »

سرم‌را تکان دادم . «بله ، ارنی همین طوره . هیچ وقت هیچ‌چی

نمی‌گه . عیبش همینه ـ خیلی محجوب و خجالتیه . شما حتماً باید یه کاریش بکنین که این حجب و حیا از سرش بیفته و گاهگداری خودی نشون بده . »

درست در همین موقع مأمور کنترل قطار برای دیدن بلیط خانم مارو آمد توی کوپه ، و این فرصتی شد که چاخان کردن من تعطیل بشود . با این حال خوشوقتم که مدتی حسابی چاخان کردم و مادر ارنست را دست انداختم. شما آدمهائی مثل ارنست مارو را در نظر بگیرید که همیشه حولهٔ خیس‌شان رامی‌زنند در کون بچه‌ها وواقعاً سعی می کنند که مردم را اذیت کنند . این جور اشخاص فقط در بچگیهاشان نیست که اینقدر شرور و مردم آزارند. بزرگ‌هم که می‌شوند همین‌طورند و تا آخر عمر شرور و مردم آزار باقی می‌مانند . ولی‌من باشما شرط می‌بندم که بعداز آن همه چاخان که‌من راه انداختم ، حالادیگر خانم مارو فکرمی‌کند که پسرش بچهٔ بسیار خجالتی ومحجوبی است ، آنقدر خجالتی است که به مااجازه نداده اورا به مبصری انتخاب کنیم . هیچ بعید نیست که خانم این طور فکر نکند . آدم چه می‌داند . مادرها دراین‌جور موارد مغزشان خوب کار نمی‌کند .

من‌ازخانم پرسیدم: « ککتل‌میل دارین ؟ » خودم خیلی میل‌داشتم. « بلندشین بریم بوفه . خوب ؟ »

خانم‌ازمن‌پرسید : « پسرجون ، شمااجازه‌دارین‌مشروب بخورین؟» بالحن زننده‌ای نگفت.خانم آنقدر دلربا وطناز بودکه لحن زننده اصلا بهش نمی‌آمد .

گفتم : « خوب ، البته نه . ولی معمولا بهم می‌دن ، چون قدم

بلنده . وانگهی موهام هم سفیدشده . » سرم‌را برگرداندم وموهای سفیدم رابه‌او نشان دادم . ازموهای من‌ماتش برد . گفتم : « یالا بلندشین بریم ، چرانمی‌خواین بیاین ؟ » خوشم‌می‌آمدخانم‌هم بامن باشد . بهترمی‌چسبید.

« گمون‌می‌کنم نیام‌بهتره . خیلی خیلی متشکرم ، پسرجون . تازه معلوم‌نیست‌که بوفه‌باز باشه . خیلی دیروقته . » راست می‌گفت . من‌اصلا فراموش‌کرده بودم‌که ساعت چند است .

بعد به‌من نگاه‌کرد وچیزی پرسیدکه ازهمان اول می‌ترسیدم مبادا سؤال‌کند . گفت:« ارنست به‌من نوشته‌که روزچارشنبه می‌آدخونه ، چون که تعطیلات عیداز روز چارشنبه شروع می‌شه . امیدوارم‌که شمارا غفلتاً به‌منزل نخواسته باشن ، رواصل مریضی یکی ازافراد خونواده‌تون .» از این‌بابت‌واقعاً نگران به‌نظرمی‌رسید . کاملا معلوم‌بودکه‌خانم‌فضولی نیست.

گفتم : « نه ، همه‌شون‌سالمند.غیرازمن . می‌خواندعملم‌بکنن . ».

اوگفت:« عجب ! خیلی متأسفم . » واقعاًهم متأسف بود . همان‌آن پشیمان‌شدم‌که چرا این حرف رازدم ، امادیگرکار ازکارگذشته بود .

« زیاد مهم نیست . روی‌مغزم یك‌غده خیلی ریزی دراومده‌که‌باید درش بیارن . »

«ای وای!» دستش راگرفت جلوی دهانش .

« ناراحت نشین ، عملش آسونه ! طوری نیست ! درست روی مخه ، خیلی‌هم ریزه . دو دقیقه ای می‌تونن درش بیارن . »

بعد شروع‌کردم به خواندن برنامهٔ حرکت قطار هاکه توی جیبم بود ـ فقط برای اینکه خوابم نبرد . من اگر خوابم بیاید ، همین که

سرم را بگذارم چند ساعتی می خوابم . جداً می‌گویم . چندین‌ساعت .

بعد از این جریان زیاد دیگر باهم حرف نزدیم . او شروع کرد به‌خواندن مجلهٔ «مد» ،که همراهش بود، ومن‌هم مدتی ازپنجره به‌بیرون نگاه‌کردم . خانم درینوارك پیاده شد . برای عمل جراحی من خیلی‌دعا کرد و دلگرمیم دادکه چیزی نیست ، ومرتب هم مرا رودلف‌صدامی‌زد. بعد ازمن دعوت‌کردکه برای‌تعطیلات تابستان‌بروم منزلشان، درگلوستر، پیش ارنی. گفت خانه‌شان درست درکنار دریا واقع شده ویك زمین‌تنیس هم دارند ، اما من‌فقط تشکرکردم وگفتم‌که قصد دارم با مادر بزرگم به امریکای جنوبی بروم .که از بیخ دروغ بود ، برای اینکه مادر بزرگم هیچ‌وقت از خانه تکان نمی خورد ، مگر اینکه ببینی چطور بشود ـ بخواهد به‌کنسرتی ، رسیتالی ، جائی برود . اما اگر دنیا را هم به من می‌دادند، ولواینکه امیدم ازهمه‌جا بریده بود ، بازهم حاضر نبودم قیافهٔ نحس آن‌ارنست مادرقحبه را دوباره ببینم .

۹

اولین کاری که بعد از پیاده شدن در ایستگاه پن کردم ، این بود که رفتم به محل تلفن عمومی . میلم کشیده بود به یك نفر تلفن بزنم . هر کس که شد . کیفهایم را گذاشتم بیرون اطاقك تلفن، طوری که جلوی چشمم باشند ، اما همین که رفتم تو ، به فکرم نرسید به چه‌کسی تلفن بزنم . برادرم دی‌بی درهالیوود بود. خواهر کوچکم فیبی معمولا ساعت نه می خوابید - بنابراین نمی توانستم به‌او تلفن کنم . اگر بیدارش می کردم ناراحت نمی‌شد، اما بدبختی اینجا بودکه معلوم نبود او گوشی را بردارد . پدر ومادرم برمی داشتند . بنابراین دور آنجارا خط کشیدم . بعد به‌فکرم رسیدکه به‌مادر جین گالاگر تلفن بزنم و از او بپرسم که تعطیلات جین از چه موقع شروع می شود . اما این فکر زیاد چنگی به دل نمی‌زد . گذشته ازاین ، برای تلفن کردن خیلی بیوقت بود . بعد به فکرم رسید

که به سالی هایس، دختری که یك موقع خیلی با من رفیق بود تلفن کنم ، برای اینکه می دانستم تعطیلات عید او شروع شده است ـ سالی نامهٔ مفصل و سراپا چاخانی به من نوشته بود ودعوتم کرده بودکه به منزلشان بروم و در تزئین درخت شب‌عید میلاد مسیح کمکش کنم ـ اما می ترسیدم مادرش گوشی را بردارد . مادرسالی مادرم رامی‌شناخت ، وازاین نظر او را درذهن خودم مجسم کردم که داشت چهارنعل به طرف تلفن می دوید تا به مادرم خبر بدهد که من درنیویورك هستم . گذشته از این،هیچ دلم نمی خواست باخانم‌هایس پشت تلفن صحبت کنم . خانم‌هایس یك بار به سالی گفت که من پسر وحشی و بی انضباطی هستم ودر زندگی هیچ هدفی ندارم . بعد به فکرم رسید که به‌کارل لیوس ، که باهم می‌رفتیم مدرسه ووتون ، تلفن بزنم اما ازاو زیاد خوشم نمی‌آمد . ازاین جهت بالاخره تصمیم گرفتم که به هیچ‌کس تلفن نکنم . بعد ازاینکه بیست دقیقه‌ای توی اطاقك تلفن وقت تلف کردم ازآنجا آمدم بیرون ،کیفهایم‌را برداشتم ورفتم دم راهروی زمینی که تاکسیها آنجا می ایستادند ، و سوار تاکسی‌شدم .

من آدم بی‌اندازه حواس پرتی‌هستم. آدرس همیشگیم را به راننده دادم ـ فقط روی اصل عادت . منظورم این است که بکلی فراموش کرده بودم که قصد دارم یکی دو روز دریکی از مهمانخانه ها بمانم و تا شروع تعطیلات به خانه‌مان نروم . وسط راه یادم افتاد ـ موقعی که رسیده‌بودیم به وسط سانترال‌پارك . آن‌وقت گفتم : « لطفاً هروقت فرصت پیداکردین دور بزنین و برگردین . من آدرسو عوضی به شما دادم . می‌خوام برگردم بەقسمت پائین‌شهر . »

راننده آدم بفهمی بود. «اینجا نمی‌تونم دور بزنم، حضرت آقا. این خیابون یه‌طرفه است. مجبورم برم تا خیابون نود و یکم.»

حال و حوصله بحث کردن نداشتم. گفتم: «بسیار خوب.» بعد یکباره چیزی یادم افتاد. گفتم: «آهای، گوش کنین. شما اون مرغابیها رو که توی استخر جنوبی سانترال پارک هستن دیدین؟ اون دریاچه کوچیکه رو می‌گم. هیچ اطلاع دارین که وقتی دریاچه تماماً یخ می‌بنده اونها کجا می‌رن؟ تصادفاً شده که از این موضوع اطلاع حاصل کنین؟» می‌دانستم که احتمال این تصادف از یك در هزار هم کمتر است.

راننده برگشت و انگار که به‌دیوانه‌ای نگاه کند، قیافه مرا برانداز کرد، و گفت: «منظورت چیه داش؟ می‌خوای منو مسخره کنی؟»

«اختیار دارین ــ فقط علاقه‌مندم این موضوع‌رو بدونم، همین.»

راننده دیگر چیزی نگفت، من هم نگفتم. تا اینکه از پارك درآمدیم و رسیدیم به خیابان نودویکم. بعد او گفت: «خوب، داش، حالا کجا برم؟»

گفتم: «راستش اینه‌که نمی‌خوام به یکی از مهمونخونه‌های شرقی شهر برم، چون ممکنه با یکی از آشناها برخورد کنم. من دارم به طور ناشناس مسافرت می‌کنم.» من از گفتن حرفهای مزخرفی مثل «مسافرت به‌طور ناشناس» بی اندازه متنفرم، اما وقتی‌که سر و کار آدم با اشخاص مزخرف می‌افتد، باید هم مزخرف گفت، و مزخرف رفتار کرد. «هیچ اطلاع دارین که توی هتل تافت و نیویورکر کدام‌یك ازارکسترها می‌زنن؟»

«بنده اطلاعی ندارم، قربان.»

گفتم : « خوب عیبی نداره– پس منو ببرین به ادمونت . میل دارین وسط راه یه جائی وایستین و یك کوکتل بامن بزنین ؟ پای من . من جیبهام پر پوله . »

« نمی تونم ، قربان. متأسفم . » به این می گویند رفیق و هم پیالهٔ خوب.

رسیدیم به مهمانخانهٔ ادمونت ، من رفتم تو و اسمم را در دفتر مهمانخانه ثبت کردم . موقعی که توی تاکسی بودم، کلاه قرمز رنگ شکارم را در آوردم و گذاشتم سرم - فقط برای اینکه عشقم کشیده بود. اما پیش از اینکه وارد مهمانخانه بشوم از سرم برداشتم . دلم نمی خواست قیافه عنتر مآبی داشته باشم ، که واقعاً مسخره است . آن موقع نمی دانستم که آن مهمانخانه پر از آدمهای بیشعور و منحرف است بعداً فهمیدم . توی آن مهمانخانه اشخاص عنترمآب همه جا ولو بودند .

اطاقی که به من داده بودند گند و کثافت از در و دیوارش می بارید و از پنجره اش هیچ جا را نمی شد دید ، مگر آن طرف مهمانخانه را. زیاد اهمیت ندادم . آنقدر دلتنگ بودم که اهمیت نمی دادم اطاق چشم انداز خوبی داشته باشد یا نه. پادوئی که اطاق را به من نشان داد پیرمردی بود شصت- هفتاد ساله .او حتی از اطاق هم دلتنگ کننده تر بود . از آن اشخاص کله طاسی بود که موهاشان را از یك طرف سرشان می برند طرف دیگر تا طاسیشان معلوم نشود . من ترجیح می دهم پاك طاس باشم ، تا اینکه همچو کاری بکنم . به هر حال چه شغل شریف و آبرومندی برای یك پیرمرد شصت– هفتاد ساله .کول کردن چمدانهای مسافرها و منتظر انعام ایستادن . تصور می کنم که آن پیرمرد آدم زیاد باعقل و هوشی نبود، اما در هر صورت پادوئی

مهمانخانه شغل بسیار ناراحت کننده‌ای است.

من بعد از رفتن پیرمرد، بدون آنکه پالتوم را دربیاورم مدتی از پنجره به‌بیرون نگاه‌کردم. کار دیگری نداشتم. آدم از دیدن کارهائی که درآن طرف مهمانخانه انجام می‌شد، شاخ در می‌آورد. آنها حتی به خودشان زحمت نداده بودند که پردهٔ اطاق‌را بیندازند. یك نفررادیدم که‌موهای خاکستری رنگی داشت وظاهراً آدم متشخصی بود، ودر حالی که غیر از زیر شلواری چیزی پایش نبود، کارهائی انجام می‌داد که اگر به‌شما بگویم باور نخواهید‌کرد. اول چمدانش‌را گذاشت روی تختخواب. بعد یك‌دست لباس زنانه‌ای‌که توی آن بود بیرون‌آورد و پوشید. لباسهای واقعاً زنانه — جورابهای ابریشمی، کفش‌های پاشنه بلند، پستان‌بند و یکی هم از آن‌کرستهائی‌که بندشان آویزان است. بعدازآن یك لباس شب بسیار چسبان ومشکی‌تنش کرد. به‌خداقسم که عین‌حقیقت‌رامی گویم. بعد باقدمهای خیلی‌کوتاه، همان‌طورکه زنها راه می‌روند، شروع کرد به قدم زدن توی اطاق. سیگاری لای لبش گذاشته بودوپی‌درپی توی آئینه به‌خودش نگاه می‌کرد. توی اطاق فقط خودش بود. امایك نفرهم‌توی حمام بودکه‌معلوم‌نبود مرد است‌یازن. بیشتر از این‌چیزی دیده‌نمی‌شد. بعد ازپنجره‌ای‌که تقریباً روبروی اطاق همین مرد بود، مردو زنی را دیدم‌که بادهانشان به‌همدیگر آب می‌پاشیدند— شایدمشروب بود، نه آب. چون دیده نمی‌شدکه توی‌گیلاسهاشان چه ریخته‌اند. به‌هرحال، اول مرد یك‌قلپ از آن‌می‌کرد توی دهانش و می‌پاشید به سر اندر پای زن، بعد عین‌همین کاررا زن‌انجام می‌داد— نوبت‌را دقیقاًرعایت‌می‌کردند.

کاش شما هم آنها را می‌دیدید. لاینقطع در جنب و جوش بودند، انگار داشتند بامزه‌ترین کار ممکن را انجام می‌دهند. شوخی نمی‌کنم، آن مهمانخانه پر از آدمهای منحرف بود. شاید تنها آدم عادی آنجا فقط من بودم ـ و این هم زیاد نیست. می‌خواستم تلگرافی برای استرادلیتر بزنم و به او بگویم که با اولین قطار خودش را برساند به نیویورك. شك نبود که اورا سلطان آن مهمانخانه می‌کردند.

بدبختی اینجاست که تماشای این‌قبیل کارهای انحراف‌آمیز خیلی لذت دارد، ولو اینکه انسان دلش نخواهد این کارها وجود داشته باشد. مثلا همان دختری که مردك به تمام سروصورتش آب می‌پاشید، خیلی خوشگل بود. منظورم این است که بدبختی من همین است. من، به عقیدهٔ خودم، در میان کسانی که مبتلا به جنون جنسی هستند، ازهمه مریض‌ترم. بعضی ازاوقات چیزهای بسیار کثیفی توی ذهن من جا می‌گیرد که اگر پا بدهد از انجام دادنشان باکی ندارم. حتی می‌توانم تصور بکنم که چقدر هم لذت دارد آدم دختری را گیر بیاورد و با یك طرز کثیف، درحالی که هر دوشان مست باشند، به‌تمام سروصورت همدیگر آب یا مشروب بپاشند. چیزی که هست من از فکر این کار خوشم نمی‌آید. اگر موضوع را خوب تجزیه و تحلیل کنید می‌بینید که کار نفرت‌انگیزی است. عقیدهٔ من این است که اگر آدم دختری را واقعاً دوست نداشته باشد، ابداً نمی‌بایست باهاش ور برود و عشقبازی کند، واگر دوستش داشته باشد، پس حتماً صورتش راهم دوست دارد، و اگر صورتش را دوست داشته باشد، پس بایست از انجام دادن کارهای نفرت‌انگیز و کثیفی روی صورت او، مثل پاشیدن آب یا مشروب،

خودداری کند. واقعاً خیلی بداست که یك همچو کار زشت و کثیفی گاهی ازاوقات کلی مایه تفریح ولذت است. آخرخود دخترها هم تقصیر کارند، وقتی که آدم به‌کار کثیف ونفرت انگیزی دست نزنند، وقتی که می‌خواهد یك چیز واقعاً خوب را خراب نکنند، دخترها چندان به آدم کمك نمی‌کنند. یکی‌دوسال پیش بادختری آشنا بودم که حتی‌ازمن‌هم کثیف‌تر ونکبت‌تر بود. راستی دختر کثیف و نکبتی‌بود. ماتامدتی به‌طرزی کثیف ونفرت‌انگیز تفریح زیادی می‌کردیم. جنسیت موضوعی است که‌من‌واقعاً ازآن خوب سردر نمی‌آورم. آدم هیچ وقت نمی‌فهمد که‌کجای کاراست. من‌همیشه در مورد امورجنسی‌اصول و مقرراتی برای خودم وضع‌می‌کنم، ولی فی‌الفور آنهارا زیرپا می‌گذارم. سال‌پیش با خودم قرار گذاشتم که از عشق‌بازی ولاس‌زدن بادخترهائی که بی‌جهت دلخورم می‌کنند، بالکل دست‌بکشم. اما همان‌هفته‌که این قرار را با خودم گذاشتم، توی همان هفته هم گذاشتمش زیر پا ــ اگر راستش رابخواهیدهمان‌شب گذاشتمش زیر پا، شب‌تاصبح را بادختر بسیارحقه بازی به‌اسم آن‌لوئیزشرمان به عشقبازی وماچ و بوس‌گذراندم. جنسیت موضوعی‌است‌که من‌اصلا ازآن سردرنمی‌آورم. به خدا چیزی ازآن سردرنمی‌آورم.

من درهمان موقع که توی اطاقك تلفن عمومی ایستاده بودم، این فکر به کله‌ام زدکه یك‌تلفنی به جین بکنم ــ منظورم این بودکه عوض اینکه به‌مادرش تلفن‌کنم و بپرسم که جین‌چه‌موقع‌قراراست‌به خانه‌برگردد، سیم خارج از شهررا بگیرم و به‌خودش، به مدرسه بی. ام، تلفن‌کنم. مقررات مدرسه اجازه نمی‌داد که کسی آخرهای شب به شاگردی تلفن

بکند ، امامن حساب همه چیز را کرده بودم . قصد داشتم به هرکس که گوشی را بردارد بگویم که من عمویش هستم . می‌خواستم بگویم که خالهٔ جین در اثر تصادف بااتومبیل کشته شده، ولازم است که من فوراً خبرش را به او بدهم . این بهانه خوب هم می‌گرفت . اما به یك دلیل این کار را نکردم ، وآن این بودکه حال وحوصله‌اش را نداشتم، دراین جورکارها اگر آدم حال وحوصله نداشته باشد گندش را درمی‌آورد .

بعدازمدتی نشستم روی یك صندلی وچند تائی سیگارکشیدم .شهوتم حسابی گل کرده بود ودلم می‌شنگید . باید قبول کرد. بعد، ناگهان فکری به‌کله‌ام زد .کیف بغلیم را درآوردم وشروع کردم به‌پیداکردن آدرسی که یکی از دانشجویان دانشگاه پرینستون ، تابستان سال پیش آنرا در یك مهمانی به‌من‌داده بود. بالاخره‌پیدایش کردم . رنگ کیف بغلیم‌را گرفته بود ، اما هنوز هم می‌شد آنرا خواند .آن آدرس مال دختری بود که جندهٔ رسمی وازاین چیزها نبود ، اما باك نداشت ازاینکه گاه به‌گاه‌از آن کارها بکند- این‌حرف راهمان پسری که به‌پرینستون‌می‌رفت، به من گفت. اریك بار دختررا به مجلس رقصی که توی‌دانشگاه پرینستون برپابوده ، برده بود،وچیزی نمانده بودکه اولیای‌دانشگاه به‌خاطر همین‌موضوع اورا از آنجا اخراج کنند . طرزکار آن دختر این طور بود ،که لباسهایش را تکه‌تکه ازتنش‌درمی‌آوردتا اینکه لخت مادر زاد می‌شد-عین‌رقاصه‌های کاباره‌ها .

خلاصه، به‌طرف تلفن رفتم‌و نمره تلفن‌اورا گرفتم. اسمش‌فیت کاندویش بود ، وتوی مهمانخانه آرمز ، نبش خیابان برادوی ، زندگی می‌کرد .

چه مهمانخانه افتضاحی .

تامدتی فکر نمی کردم که منزل باشد · کسی به‌تلفن جواب نمی‌داد. بعد بالاخره یك نفر گوشی را برداشت .

گفتم « الو» صدایم را کاملا کلفت ودورگه کردم تانتواند سن‌مرا تشخیص بدهد. هرچند صدای‌من خودش کاملا کلفت‌ودورگه است .

زنی از آن طرف گفت «الو .» بالحنی خیلی‌خصمانه .

« شما خانم فیت کاندویش هستین ؟ »

« شماکی‌هستین؟ آخه‌شماکی هستین که این‌وقت شب منو ازخواب بیدار می کنین ؟ »

کمی‌جاخوردم. باصدای یك آدم بالغ وعاقل گفتم«درست‌می‌فرمائین، یه‌خورده دیروقته . امیدوارم منوببخشین، اماچون‌خیلی‌مشتاق زیارتتون بودم ، خواستم با شما تماس بگیرم . » خیلی مؤدبانه صحبت کردم . مثل یك‌پارچه آقا .

گفت : « شماکی‌هستین ؟ »

«حق باشماست، بنده‌رو نمی‌شناسین ،ولی‌من‌یکی‌از دوستان آقای ادی‌بردسل‌هستم. ایشان به‌من‌پیشنهاد کردند که‌اگر یك‌وقت به‌شهر اومدم، خدمتتون برسم تابه اتفاق هم یك‌گیلاس کوکتل صرف کنیم . »

« کی ؟ شما رفیق کی‌هستین ؟ » پسر ، دختره پشت تلفن شده بود یك‌ماده ببر . تقریباً داشت نعره می‌زد .

گفتم : « ادموند بردسل . ادی‌بردسل . » هرچه زورمی‌زدم یادم نمی‌آمدکه اسم پسره ادموند است یا ادی . من اورا فقط یك دفعه ، آن

هم توی یك مهمانی دیدم .

« من کسی رو به‌این اسم نمی‌شناسم. اگه شما فکر می کنین که من خوشم می‌آد نصف‌شب منو ازخواب بیدارکنن باید ... »

من گفتم « ادی بردسل . ازپرینستون . »

می‌شد گفت که توی ذهنش دارد دنبال همچواسمی می گردد.

« بردسل ، بردسل... ازپرینستون ... دانشگاه‌پرینستون ؟ »

گفتم : « درسته . »

« شما ازدانشگاه پرینستون اومدین ؟ »

« بله ، تقریباً »

گفت : « اوه ... حال‌ادی‌چطوره ؟امااین‌وقت‌شب تلفن کردن کمی بیموقعه‌ست . خیلی عجیبه ! »

« سلامتند . خدمتتون سلام رسوندند . »

گفت : « خیلی لطف‌کردن . متشکرم . از قول من بهشون سلام برسونید . ایشون شخص بر جسته‌ای هستن . الان چی کار می کنن ؟ »

داشت یواش یواش نرم می‌شد .

گفتم : « اوه، همان کارهای سابق . خودتون که اطلاع‌دارین .» آخرمن‌از کجا می‌دانستم‌که اودارد چه‌کارمی کند.من‌اصلا یاروراً به‌زور می‌شناختم . حتی نمی‌دانستم‌که آیا هنوزهم در پرینستون تحصیل می کند یا نه . گفتم:«گوش‌کنین،میل‌دارین جائی همدیگررو ببینیم و یك‌کوکتل باهم بخوریم ؟ »

گفت : « هیچ اطلاع دارین‌که الان ساعت چنده ؟ ببخشین اسم

جنابعالی چیه؟» ناگهان لهجه‌اش برگشت به‌لهجه انگلیسی‌ها. «مثل اینکه شماچندون سنی ندارین؟» خندیدم و بالحنی بسیارمؤدبانه گفتم: «نظر لطف شماست. اسم من‌هولدن کالفیلده.» حقش بود که اسمم‌را عوضی میگفتم، امافکرش رانکرده بودم.

«نگاه‌کنین آقای کافل. من‌اصولاً عادت ندارم‌که نصف‌شب باکسی وعده بگذارم. من‌فرداصبح بایدبرم اداره.»

گفتم: «فرداکه خانم‌تعطیله.»

«درسته، تعطیله. اما من‌باید خوابم رو بکنم. میدونین که چه کیفی‌داره.»

«من‌فکرمی کردم‌که شایدامکان‌داشته‌باشه باهم یه‌کوکتل بخوریم. حالاهم زیاد دیر نیست.»

گفت: «شماآدم‌دوست‌داشتنی وخوش مشربی هستین. ازکجادارین تلفن‌می‌کنین؟ الان‌کجائین؟»

«من؟ توی‌یکی‌از تلفنهای عمومی.»

گفت «اوه» بعد یك مکث‌خیلی طولانی‌کرد. «خوب‌آقای کافل من خیلی خوشوقت می‌شم‌که یه‌وقتی با هم باشیم. شما شخص بی‌اندازه دوست داشتنی وجذابی به‌نظر می‌آین. خیلی‌دوست داشتنی وجذاب، اما حالادیر شده.»

«خوب من‌می‌آم پیش‌شما.»

«فکر خیلی خوبیه. غرضم اینه‌که خیلی علاقه‌مندم شما برای خوردن‌کوکتل بیائین اینجا. اما تصادفاً هم‌اطاقی من‌مریضه. همه‌ش‌همین

طور بیدار مونده، حتی بدون اینکه یک‌چرت بخوابه . فقط همین‌الساعه چشماشوهم گذاشت. باورکنین .»

«اوه، اینکه‌خیلی بدشد .»

« شما شب کجا می‌مونین ؟ شاید بتونیم برای خوردن کوکتل فردا همدیگررو ببینیم .»

گفتم: «فردارو نمی‌تونم. فقط همین امشب وقت دارم.» چه‌خری بودم‌من. حقش نبوداین حرف‌را بزنم .

«خوب پس، خیلی متأسفم .»

«من‌سلام شمارو به ادی‌می‌رسانم.»

«حتماً سلام‌منو بهشون برسونین. امیدوارم درمدتی‌که درنیویورک هستین بهتون خوش‌بگذره. نیویورک جای‌عالی است.»

من گفتم: « میدونم . متشکرم . شب بخیر . » بعد گوشی را گذاشتم زمین. پسر ،من‌پاک گندش‌را درآوردم. لااقل‌می‌بایست یک‌وعده‌ای برای‌کوکتلی، زهرماری چیزی‌ازش می‌گرفتم.

۱۰

هنوز خیلی زود بود . درست نمی دانم چه وقت بود ، اما زیاد هم دیر نبود . از چیزهائی‌که من بدم می آید یکیش همین است که وقتی خسته نیستم بخوابم . بنا براین چمدانم را بازکردم و یك پیراهن تمیز درآوردم . بعد رفتم حمام وسر و تنم را شستم وپیراهنم را عوض کردم . کاری‌که به‌فکرم رسید بکنم این بودکه بروم طبقه‌پائین و ببینم‌که در « سالن نرگس » چه خبر است . توی مهمانخانه یـك باشگاه شبانـه ای بود بـه اسم « سالن نرگس . »

موقعی‌که مشغول عوض کردن پیراهنم بودم ، به کله ام زد که بخواهر کوچکم فیبی تلفن بزنم . خیلی دلم میخواست بـا او از پشت تلفن حـرف بزنم ، با یك‌آدم با فهم و شعور . اما نمی‌خواستم بی گدار بـه آب بزنم ، برای اینکه فیبی بچـهٔ کوچکی بود ، وهرقدر هم‌که تلفن به او نزدیك

می‌بود باز هم بیدار نمی شد . فکرش راکردم که اگر پدر و مادرم به تلفن جواب بدهند ، گوشی را زمین بگذارم ، اما این کار هم نتیجه ای نداشت . حتما می فهمیدند من هستم . مادرم همیشه می فهمد من هستم . چون علم غیب میداند . با این حال خیلی دلم می‌خواست که مدتی سر بسر فیبی بگذارم .

شما حقش است فیبی را ببینید .حتم دارم‌که در تمام عمرتان‌هیچ وقت همچو بچه قشنگ و هوشیاری ندیده‌اید . فیبی واقعا بچهٔ باهوشی است. منظورم اینست‌که ازوقتی‌که به‌مدرسه رفته تا بحال نمره کمتر از پانزده نگرفته است . راستش اینست که تنها فرد کودن خانواده فقط من‌هستم . برادرم دی بی نویسنده است ، وآن یکی برادرم، الی — همان که مرد ، و قبلا در بارهٔ او با شما صحبت کردم - واقعا اعجوبه بود . تنها فرد واقعاً کودن خانواده فقط من هستم . اما حقش است که شما فیبی را ببینید . موهای قرمز رنگی دارد که‌کمی شبیه به موهای الی است ، و همین‌که تابستان می‌شود کوتاهش می‌کنند . موقع تابستان موهایش را میزنند پشت‌گوشهایش . چون‌گوشهای خیلی‌کوچك و قشنگی دارد . زمستان موهایش کاملا رشد می‌کند و دوباره بلند می‌شود . بعضی وقتها مادرم آن را می‌بافد ، و بعضی وقتها نمی بافد . در هر صورت موهای فیبی خیلی قشنگ است . فیبی تازه ده سالش‌است ،اوهم مثل‌من کاملالاغراست، امالاغرقشنگ، لاغری که برای بازی‌اسکی خوب‌است . یك بار من او را ، موقعی‌که داشت از خیابان پنجم رد می‌شدکه به‌پارك برود ، از پشت شیشه پنجره تماشاکردم و دیدم‌که خیلی نرم و لغزنده‌از

خیابان ردشد رفت . بله ، بدن لاغرش برای بازی اسکی ساخته شده . شما هم اگر اورا ببینید حتماًاز او خوشتان خواهدآمد . منظورم اینست که اگرچیزی به‌فیبی بگوئید، کاملامی‌فهمدمطلب‌ازچه قراراست. منظورم اینست که حتی می‌شود همه‌جا اوراهمراه برد . مثلا ، اگر او را به فیلم مزخرفی ببرید،می‌فهمدکه فیلم مزخرف است . اگر به فیلم‌خیلی خوبی ببرید ، می‌فهمدکه فیلم‌خیلی خوب‌است . من و دی‌بی یك دفعه بردیمش به‌فیلم فرانسوی « زن نانوا » که رموتویش بازی می‌کرد . فیبی از آن فیلم‌واقعاً حظ کرد ، از فیلمی‌که خیلی خوشش می آید « ۳۹ پله » به‌ اشتراك رابرت دونات است . تمام جریان فیلم را از اول تا آخر ازحفظ است ، برای اینکه من ده دفعه بیشتراو را برای دیدن این فیلم برده‌ام. . مثلا موقعی‌که دونات به آن خانه دهاتی اسکاتلندی می‌آید ، و وقتی‌که دارد ازدست پاسبانها فرار می‌کند، درست در همان موقع‌که آن مرد اسکاتلندی می خواهد بگوید « شما می‌تونین شاه ماهی بخورین ؟ » فیبی با صدای بسیار بلندی‌آن را تکرار می‌کند . فیبی‌تمام گفتگوهای فیلم رااز برکرده است. توی‌فیلم موقعی‌که پروفسور، که‌در واقع‌جاسوس آلمانهااست ، انگشتش رابالا می‌آورد که‌رابرت‌دونات رانشان بدهد ، فیبی زود پیشدستی می‌کند. انگشتش راتوی تاریکی بالامی‌آوردوآن‌را درست‌جلوی‌صورت من می‌گیرد. چه‌دختر خوبی است . شماهم اگر او را ببینیدحتماً ازاو خوشتان خواهدآمد . تنهاچیزی‌که مایهٔ ناراحتی‌است، اینست‌که گاهی از اوقات محبت‌زیادی به‌آدم‌نشان می‌دهد. فیبی‌نسبت‌به‌ سن‌و سالش خیلی بچهٔ‌احساساتی است. واقعاً بچهٔ‌احساساتی است . فیبی

کارهای دیگری هم می‌کند . همیشه مشغول رمــان نوشتن است . منتهاهیچ وقت تمام شان نمی‌کند . تمام رمانهای او درباره‌ٔ بچه‌ٔ کوچکی است به اسم هازل‌و درفیلد - اما فیبی آن را « هازیل » می‌نویسد . هازیل وودرفیلد کارآگاه دختراست. ظاهراً بچه‌ٔ یتیمی است، اما پدرش همه‌جای کتاب پیدایش می‌شود . همیشه « مردی است قدبلند ، جذاب و باادب که در حدود بیست سال سن دارد . » من برایش می‌میرم . برای فیبی. باور کنید هرکس اورا ببیند ازاو خوشش می‌آید. فیبی حتی موقعی هم که یك کمی بچه بود، خیلی هوشیار بود. من و الی اغلب اوقات ،مخصوصاً روزهای یکشنبه، باخودمان می‌برد‌یمش به‌پارك. الی یك قایق بادی داشت که‌خوشش می‌آمد روزهای یکشنبه‌خودش راباآن سرگرم بکند،وازاین جهت‌ماهم همیشه‌فیبی‌را همراه خودمان می‌بردیم به‌پارك . فیبی دستکش سفیدی بدستش می‌کردو، مثل یك خانم، وسط ما دونفرراه می‌آمد. موقعی که‌من و الی راجع به موضوعی حرف می‌زدیم، فیبی خوب گوش می‌داد . بعضی‌وقتها آدم فراموش می‌کرد که اوهم باماست، برای اینکه یك وجب بچه بیشتر نبود، اماخودش نمی‌گذاشت دیگران فراموشش بکنند. پی‌درپی می‌دوید توی حرف آدم. به‌من یاالی سقلمه‌ای می‌زد و می‌گفت: « کی؟ کی این حرفوزد ؟ بوبی یاخانمه ؟ » و ما بهش می‌گفتیم که کی آن حرف‌رازد ، واو می‌گفت« اوه،» ودوباره به‌حرفهای‌ماگوش‌می‌داد. الی‌هم مثل‌من برایش می‌مرد. منظورم‌این‌است که الی‌هم اورا بی‌اندازه دوست‌داشت . حالافیبی ده‌سالش‌است‌ودیگر آن بچه‌ریزه میزهٔ آن وقتها نیست، اماهنوز هم همه‌را مردهٔ خودش می‌کند ــ البته هرکس راکه فهم وشعورداشته باشد.

خلاصه فیبی بچه‌ای بود که‌آدم دلش می‌خواست با او پشت تلفن صحبت کند. اما می‌ترسیدم که مبادا پدر ومادرم گوشی را بردارند و‌آن وقت بفهمند که من‌در نیویورك‌هستم و ازپنسی بیرونم کرده‌اند. پیراهنم را پوشیدم. بعد از اینکه کاملا آماده شدم باآسانسور رفتم پائین‌توی سالن عمومی مهمانخانه‌که ببینم آنجاچه خبراست.

غیرازچند نفری‌که ریخت وقیافه جاکشها را داشتند، و چند زن موطلائی که مثل جنده‌ها بودند، کس دیگری آنجا نبود. اما صـدای ارکستر توی «سالن نرگس» بلند بود. این بودکه رفتم آنجا. سالن زیاد شلوغ نبود، اما آنها میز قزمیتی‌آن پشتها به‌من دادند. من‌قبلا می‌بایست گوشهٔ یك‌اسکناس یك‌دلاری را به پیشخدمت‌باشی نشان داده‌باشم. پسر، درنیویورك پول‌واقعاً حرف‌میزند- باورکنید جدی‌می‌گویم.

ارکستر خیلی‌افتضاح بود. بایك‌آوازخوان‌خیلی‌پرزرق و برق. اما نه یك‌زرق‌و برق‌خوب، یك‌زرق‌و برق‌جلف‌وزننده. درآنجا اشخاصی که به‌سن و سال‌من باشندچندنفری بیشتر نبودند. در واقع‌هیچ کس به‌سن‌وسال‌من آنجا نبود. بیشترشان‌آدمهائی بودند جاافتاده وخودنماکه مترسهاشان را هم با خودشان‌آورده بودند. غیراز میزپهلو دست‌من. درمیز پهلو دست من سه تادختر بودند که در حدود سی‌سال و اینقدرها سن‌داشتند. هرسه‌تاشان کاملازشت بودندواز کلاههائی که به‌سرشان گذاشته‌بودند پیدا بود که‌واقعاً اهل نیویورك نیستند؛ امایکیشان‌که موی‌بوری داشت بدك نبود. بانمك بود. من شروع‌کردم به‌چشمك زدن، اما درست در همین موقع‌سرو کلهٔ گارسن پیداشد وپرسید چه‌میل‌دارم. گفتم ویسکی اسکاچ و سودا، ودر

ضمن گفتم که آنها رامخلوط نکنند. حرفم را خیلی تند ومحکم زدم، برای اینکه اگر آدم درحرف‌زدن وا بماند ومن‌من بکند آنها فکر می کنند که آدم به سن قانونی نرسیده و آن وقت هیچ نوع مشروب الکلی به آدم نمی‌دهند. بااین حال بازهم افتادم به‌دردسر. گارسن گفت« قربان، معذرت می‌خوام. آیا شما چیزی همراتون هست که‌سنتون‌رو معلوم کنه؟ مثلا گواهینامهٔ رانندگیتون؟»

من بانگاهی غضب آلود، انگار به‌من توهین شده‌باشد، به‌گارسن خیره شدم وپرسیدم «من‌قیافه‌م از بیست ویك سال کمتر نشون می‌ده. ؟ »

« قربان ، خیلی متأسفم . اما باید ...»

من گفتم« باشه، بسیار خوب.» ماستهارا کیسه کردم. دیدم فایده‌ندارد. « پس یك کوکا بیارین . » همین که راه افتاد برود، صداش زدم . پرسیدم «ممکنه یه‌خورده کنیاکی ، چیزی توش بریزین ؟ » خیلی مؤدبانه تقاضا کردم . «من در یه همچی جائی نمی‌تونم بدون مشروب بنشینم ، ممکنه یه‌خرده کنیاکی، چیزی توش بریزین؟»

گفت : «قربان، خیلی متأسفم...» وراهش راکشید و رفت. زیاد هم ازش بدم نیامد . چون اگر اینها موقع دادن مشروب به یك بچهٔ نابالغ گیر بیفتند، از مهمانخانه بیرونشان می کنند. بدبختی، من‌یك بچه نابالغ هستم .

دوباره شروع کردم به‌آن سه جندهٔ میزپهلوئی چشمك زدن. یعنی فقط به‌آن موبوره . چون آن دوتای دیگر به‌لعنت‌خداهم نمی‌ارزیدند. البته بی ادبانه چشمك نزدم . فقط نگاه بسیار سردی بـه هر سه تاشان

انداختم . وقتی که این‌طور نگاهشان کردم، هر سه تاشان باهم زدند زیر خنده - عین اشخاص بیشعور . شاید خیال می‌کردند که من آنقدر بچه‌سال هستم که نمی‌توانم باآنها کاری صورت بدهم . از این موضوع خیلی دمق شدم - انگار می‌خواستم باآنها ازدواج کنم . بعد ازاین‌جریان حقش‌این بودکه دیگر محلشان نگذارم . اما بدبختی اینجا بودکه خیلی دلم می‌خواست برقصم . بعضی وقتها آنقدر دلم می‌خواهد برقصم‌که حدندارد. این دفعه هم یکی ازآن وقتها بود . این بودکه یکهو ازجایم بلندشدم وسرم را بردم به طرف میز آنها وگفتم «کدوم يك از شما علاقه دارین برقصین؟» بالحن خشن و بی‌ادبانه ای سؤال نکردم . درحقیقت، خیلی‌هم مؤدبانه سؤال کردم . ولی‌خاك برسرها خیال‌کردندکه دارم‌شوخی‌می‌کنم. دوباره شروع کردند به‌هرهر خندیدن - خیلی شدیدتر ازدفعهٔ پیش. هرسه نفرشان واقعاً دخترهای بیشعوری بودند. من گفتم : «ده‌یالا ، بلند شین . هردفعه بایکیتون می‌رقصم . قبول دارین؟ چطوره؟ یالا!» واقعاً دلم‌برای رقص لك زده بود .

بالاخره موبوره بلندشد ، برای اینکه‌کاملا معلوم بودکه فقط‌دارم به او می‌گویم . رفتیم به طرف پیست . وقتی‌که راه افتادیم برویم ، آن دوتای دیگر داشت چشمشان چهارتا می‌شد. ترسیدم سکته‌کنند . مسلماً باید به من خیلی زور آمده باشدکه مجبور بشوم به‌آنها بندکنم - به‌هر سه‌تاشان .

باهمهٔ این‌حرفها ، خودمانیم ، می‌ارزید . موبور يك‌پا رقاص‌بود. یکی ازبهترین رقاصهائی بودکه تاحالا به تورم خورده است . بعضی از

این دخترهای نفهم واقعاً می‌توانند آدم را روی پیست ناك‌اوت بکنند ـ جداً می‌گویم. شما بایك دختر باهوش همرقص بشوید تاببینید‌که چطور شمارا روی پیست به‌این‌طرف وآن طرف هدایت می‌کند؛ ولی حالا اگر دختر یك‌رقاص ناشی باشد، بهترین‌کاری‌که می توانید بکنید اینست‌که بروید بااوپشت یك‌میز بنشینید ومشروب بخورید ومست‌کنید.

من به‌موبوره گفتم: «شما واقعاً خوب می رقصین. برین کاباره استخدام بشین. جدی می‌گم. من یه دفعه با یکی از رقاصهای کاباره رقصیدم و فهمیدم‌که اونا چطور می رقصند، اما باید بهتون بگم‌که شما کجا واون‌کجا، شما اونو.می‌ذارین تو جیبتون. هیچ اسم مارکوومیراند روشنیدین؟»

«چی‌چی؟» حتی به حرفهای من‌گوش نمی داد. مرتب داشت به دور وبر خودش نگاه می‌کرد.

گفتم: «هیچ‌اسم مارکوومیراندروشنیدین؟»

«گمون نکنم. نه. نمی‌دونم.»

«پس بدونین که اونها رقاصن، اون رقاصه. هر چند که رقصش زیاد هم تعریف نداره. هر رقصی‌که بگین بلده، اما با این وجود زیاد تعریفی هم نیست. می دونین چه موقع می‌شه‌گفت یه دختر واقعاً رقاص ماهریه؟»

اوگفت: «چی‌گفتی؟» اصلا به‌حرفهای من‌گوش نمی‌داد. فکر و حواسش جای دیگر بود.

«گفتم آیامی‌دونین چه‌موقع می‌شه‌گفت یه‌دختر واقعاً رقاص ماهریه؟»

«آهان.»

«وقتی که آدم دستشو بذاره پشت یارو ، اگر حس بکنه که هیچ چیزی زیر دستش نیست . نه کپلی ، نه پائی ، نه ساق پائی نه چیزی ــ اون وقته که می‌شه گفت آن دختر واقعاً رقاص ماهریه .»

اصلا گوشش بامن نبود . این بود که تا مدتی ولش کردم . فقط رقصیدیم .

اما راستی عجب می رقصید . آوازه خوان ، به همراهی ارکستر افتضاحش ، تصنیف «فقط یکی ازآن چیزها» را می خواند. حتی آنها هم نمی‌توانستند آن آهنگ را بالکل خراب کنند . این تصنیف، تصنیف قشنگ و باروحی است . درتمام مدتی که بایارو می رقصیدم ، ابداً سعی نکردم باا‌و وربروم ـ من ازآدمهائی که روی پیست رقص همه‌جور بامبول وادا و اطوار درمی‌آورند خیلی نفرت دارم ـ فقط او را زیاد باین طرف و آن طرف می‌کشاندم ، و او هم با من می‌آمد . مضحك اینجا است که من خیال می‌کردم او هم دارد از رقص لذت می‌برد ، تا اینکه با حرف احمقانه‌ای که بی‌مقدمه به من زد ، از اشتباه بیرونم‌آورد . گفت «دیشب من و دوستهام پیترلور رو دیدیم ، اون که هنرپیشه سینما است . بااین دوچشمهامون ، در دوسه قدمی مابود . داشت روزنامه می‌خرید. چه‌مرد جذابیه !»

گفتم «عجب شانسی ـ واقعاً شانس آوردین . خودتون می‌دونین‌چه شانسی آوردین ؟» واقعاً دختر بیشعوری بود . امامرکه می‌رقصید، من نتوانستم خودم را نگهدارم ویك ماچی‌از کلهٔ خراو نکنم ـ درست‌ازهمان

جائی که فرقش را باز کرده بود . وقتی که ماچش کردم ، اخمهایش رفت توی هم.

«اوهوی: چه‌خبر ته؟»

گفتم «هیچ‌چی. خبری نیست. آخه‌شما واقعاً عالی می‌رقصین . من یه‌خواهر کوچیک‌دارم که کلاس چهارمه. شما هم‌مثل‌اون‌خوب رقص‌بلدین، اون می‌تونه بهتر از هر آدم زنده‌یا مرده‌ای برقصه.»

«حرف دهنتو بفهم .»

پسر، چه خانمی. جداً یك شاهزاده خانم تمام عیار.

پرسیدم «شما اهل کجائین ؟»

جواب نداد . گمان می‌کنم داشت دور و برش را نگاه‌می‌کرد‌که ببیند آیا سر و کلهٔ پیتر لور پیدا می‌شود یا نه.

دوباره پرسیدم: «شما اهل کجائین ؟»

او گفت «چی گفتی؟»

«شما اهل کجائین؟ اگه مایل نیستین جواب ندین . من‌دلم‌نمی‌خواد به‌اعصابتون فشار بیارین .»

گفت : « سی‌اتل ، واشینگتن . » خیلی بـه من لطف‌کرد که جواب داد .

گفتم: «شما یه‌خانم دهن‌گرم وخیلی خوش‌صحبتی هستین.خودتون خبرداشتین ؟»

« چی‌چی ؟»

دیگر دنباله‌اش‌را نگرفتم. عقل‌او به‌این‌چیزها قد‌نمی‌داد.

«اگه ارکستر یه موزیك تند بزنه، میل داری یك کمی باهم راك اندرلی، چیزی برقصیم؟ نه از این راك اندرل های چرند، نه اینکه بپریم هوا واز این چیزها ــ خیلی ملایم مثل بچهٔ آدم. وقتی که اونها شروع کنند به زدن غیراز آدمهای چاق وپیر همه‌می‌رن می‌شینن سرجاشون، وجا برای ما باز می‌شه. خوب؟»

گفت: «برای من فرق نمی‌کنه. راستی، توچند سالته؟»

از این حرف ناراحت شدم. به چند دلیل ناراحت شدم. گفتم: «می‌خواین چی کار؟ چندسالم باشه‌خوبه؟ من همش دوازده سالمه. فقط قدم نسبت به‌سنم خیلی بلنده.»

گفت: «گوش کن. من قبلا هم بهت گفتم که از این جور حرف‌زدن خوشم نمی‌آد. اگه بازهم می‌خوای از ین حرفها بزنی برم بشینم پیش دوستهام.»

افتادم به عجز والتماس وازش معذرت خواستم، برای اینکه ارکستر شروع کرده بود به زدن یك موزیك تند. او شروع کرد بامن به‌راك اندرل رقصیدن ــ امارقص بسیارعالی ونرم، نه‌چرند و مسخره. موقعی که چرخ می‌خورد، کپل خوشریخت و کوچکش راآنقدر قشنگ تکان میدادکه هوش‌از سرم پرید. باورکنید. موقعی که دست از رقص کشیدیم وبرگشتیم سرجامان، من تقریباً عاشقش شده بودم. زنها این طوری‌اند. هروقت کار قشنگی بکنندآدم عاشقشان می‌شود. هر چندکه قشنگ هم نباشند، هر چندکه احمق‌هم باشند. آدم عاشقشان می‌شود ودیگر حواس‌خودش را نمی‌فهمد. خدایا این‌زنها آدم راپاك‌دیوانه می‌کنند.

آنهااز من‌دعوت نکردندکه بروم‌پیششان ــ بیشتراز این جهت بود

که دخترهای خیلی نفهمی بودند ـ اما با این حال من رفتم وپشت میزشان نشستم. دختر موبوری که بااو رقصیده بودم ، اسمش برنیس یاهمچوچیزی بود و فامیلش هم کرابز و یا کربز بود. آن دودختر زشت ، اسم یکی شان مارتی بود ویکی شان هم لاورن. من به آنها گفتم که اسمم جیم استیل است ـ فقط برای اینکه عشقم کشیده بود اسمم را جیم استیل بگویم.

بعد سعی کردم صحبت را به حرفهای حسابی بکشانم ، ولی دیدم که نمی شود. آدم مجبور بود بازوهاشان را بپیچاند ویا تکانشان بدهد. مشکل می شد گفت که از آن سه نفر کدامشان از همه احمقتر است. همه اش چشمشان این ور و آن ور بود ـ انگار هر لحظه منتظر بودند که یك گله ستاره سینما وارد سالن بشوند . شاید فکر می کردند از وقتی که آنها به نیویورك آمده اند تمام هنرپیشه های سینما، عوض اینکه بروند باشگاه استورك[1] ویا الموروکو[2] سالن نرگس را پاتوق خودشان کرده اند.

خلاصه ، بیشتر از نیمساعت زحمت کشیدم تا توانستم بفهمم که آنها درسی اتل کجا کار می کنند. همه شان دریك ادارهٔ بیمه کار می کردند. ازشان پرسیدم که آیا از کارشان راضی هستند یا نه، ولی مگر می شد از این سه کله گچ جواب حسابی شنید؟ اول خیال می کردم که آن دودختر زشت، مارتی ولاورن، خواهر همدیگر هستند ، اما موقعی که این موضوع را ازشان پرسیدم ، حرف مرا توهین آمیز تلقی کردند. پیدا بود که هیچ کدام از آن دو نفر دلشان نمی خواست شبیه دیگری باشد. با این حال نمی شد ملامتشان کرد . امادر

---

۱. Stork ۲. El Morocco معروفترین ومجللترین باشگاههای نیویورك . ـ م .

هرصورت موضوع خنده داری بود .

من با همهٔ آنها، با هر سه نفرشان ـ یکی به یکی ـ رقصیدم . یکی از آن دوتا زشت‌ها، لاورن، بدك نمی‌رقصید؛ اما آن یکی، مارتی، جان آدم را بالا می‌آورد . انگار آدم داشت « مجسمهٔ آزادی » راروی پیست به این ور و آن ور می‌کشید . دیدم تنها راه خوش بودن اینست که خودم را سرگرم کنم . بنابر این به‌او گفتم که همین‌الان گاری‌کوپر را آن طرف سالن دیدم .

مارتی پرسید « کجا ؟ » چنان به‌هیجان آمده بود که نگو . « کجا ؟ »

«اوخ؛غیبش‌زد وشما ندیدینش. همین‌الان رفت بیرون. چرا وقتی بهتون گفتم، فوراً نگاه نکردین؟»

مارتی تقریباً رقص را ول کرد وشروع کرد به‌این طرف وآن‌طرف سرك کشیدن تا ببیند آیا می‌تواند اورا ببیند یا نه . گفت : « حیف ، چه بد شد ! » دل طفلك مارتی را شکستم ـ جداً دلش را شکستم . بی‌اندازه تأسف خوردم که چرا مسخره‌اش کردم . بعضی از اشخاص را نبایست مسخره کرد ، ولو اینکه حقشان باشد . دلشان می‌شکند .

باوجود این بعدش موضوع خیلی خنده‌داری اتفاق افتاد . موقعی که برگشتیم سرجامان، مارتی به‌آن‌دو نفر گفت که همین‌الساعه گاری‌کوپر از آنجا بیرون رفته است . پسر ، وقتی که لاورن و برنیس این حرف را شنیدند ، می‌خواستند خودکشی کنند ـ انگار خبر مرگ پدر و مادرشان را شنیده‌اند . سخت به‌هیجان آمدند و از مارتی پرسیدند که آیا واقعاً

باچشمهای خودش اورا دیده یا نه. مارتی گفت که فقط نگاهش به‌او افتاد و همین. قاه قاه توی دلم خندیدم.

داشتند بار را تعطیل می‌کردند. این بودکه پیش‌از اینکه بسته شود برای هر کدامشان دوگیلاس مشروب خریدم، و دوتا هم کوکاکولا برای خودم. روی میز از بطری و گیلاس دیگر جا نبود. یکی از دخترهای زشت، لاورن، مرتب پوزخند می‌زد و مسخره‌ام می‌کرد که دارم فقط کوکاکولا می‌خورم. او ومارتی تام‌کولینز[1] می‌خوردند - درست توی چلهٔ زمستان. به‌عمرشان مشروب بهتری نشناخته بودند. دختر موبوره، برنیس بوربن مخلوط باآب می‌خورد. یکراست سرازیر میکرد توی شکمش. هرسه‌تاشان درتمام مدت چشمشان دنبال ستاره‌های سینما بود. خیلی کم حرف می‌زدند - حتی باهمدیگر. مارتی از آن دونفر دیگر بیشتر حرف می‌زد. یکریز حرفهای مزخرف وبی‌مزه می‌زد. مثلا می‌گفت مستراح «اطاق آرایش دختر بچه‌ها» است، و عقیده داشت که وقتی قره‌نی زن پفیوز ارکستر بلندشد ویکی دوتکه آهنگ پرت وپلا زد واقعاً شاهکارکرد. قره‌نی یارو را می‌گفت که آب‌نبات است. واقعاًدختر مزخرف وبی‌مزه‌ای بود. آن یکی دختر زشت، لاورن، خودش‌را آدم خیلی خوشمزه وبذله‌گوئی می‌دانست. مرتب از من خواهش می‌کردکه به‌پدرم تلفن‌کنم وبپرسم که امشب دارد چه‌کار می‌کند. مدام می‌پرسید که آیا پدر من رفیق دارد یا نه. چهار دفعه این موضوع را پرسید - واقعاً

---

۱. Tom Collins مشروبی مرکب‌از جین‌وآب لیموکه آن‌را بسیارسرد می‌نوشند.ـم.

هم دختر شوخ و بذله گوئی بود . برنیس ، دختر موبوره ، تقریباً هیچ حرف نمی‌زد . هردفعه که چیزی از او می‌پرسیدم ، می گفت: «چی چی ؟» این جور سؤال و جواب بعد از مدتی آدم را واقعاً از کوره در می برد .

بعدازاین که کلك مشروبهارا کندند، یکباره ازجا بلندشدند و گفتند که می‌خواهند بروند بخوابند . گفتند حتماً باید زود بیدار بشوند که بتوانند به اولین سآنس سینمای « رادیوسیتی » برسند . من هرچه سعی کردم نگهشان‌دارم، نشد. جداً می‌خواستند بروند . بنابراین ازهمدیگر خداحافظی کردیم. بهشان گفتم که اگر یك وقت گذارم به سی‌اتل افتاد حتماً سری به‌آنها خواهم زد ، اما گمان نکنم . منظورم این است که گمان نکنم سری بهشان بزنم .

صورت‌حساب ، باسیگار وبند وبساط ، سرزد به سیزده‌دلار . من فکر می‌کردم‌که آنها برای دادن پول مشروبی که قبل‌ازمن خورده بودند، لااقل یك‌تعارف خشك وخالی خواهندکرد-البته من هیچ‌وقت نمیگذاشتم حساب‌کنند - اما حقش بود لااقل یك‌تعارفی می‌کردند. بااین‌حال‌چندان به‌این موضوع اهمیت ندادم . چون خیلی آدمهای نفهمی بودند، آن‌هم با آن کلاه مسخره ی قزمیتشان . و آن موضوع صبح زود بلندشدن و به اولین سآنس رادیوسیتی رفتن‌که واقعاً ناراحتم‌کرد . وقتی‌که یك‌آدمی ، مثلا یك دختری که کلاه مسخره و بدنمائی سرش باشد ، بلند شود از سی‌اتل بیاید به‌نیویورك وبخواهد صبح زود بیدار بشود تابه‌اولین سآنس رادیوسیتی برسد دیگر حرفش نزدنی است . اگر این‌را به‌من نمی گفتند

بخدا قسم حاضر بودم برای هر کدامشان صد تا گیلاس مشروب سفارش بدهم.

بعد از اینکه آنها رفتند من از سالن نرگس زدم بیرون. داشتند آنجا را تعطیل می‌کردند و خیلی وقت بود که ارکستر زر زرش را تمام کرده بود. آن سالن از جاهائی بود که رفتن به آنجا مایهٔ ناراحتی‌است، مگر اینکه دختری همراه آدم باشد که واقعاً رقص سرش بشود، و یا عوض اینکه گارسن کوکاکولا به‌خورد آدم بدهد یك مشروب پدرمادردار جلوی آدم بگذارد. در تمام عالم یك کاباره نیست که آدم طاقت بیاورد مدت زیادی آنجا بنشیند، مگر اینکه بتواند یك مشروب پدرومادردار سفارش بدهد و بخورد مست کند، یا با دختری باشد که حسابی هوش از سر آدم بپراند.

۱۱

وقتی که از آنجا بیرون آمدم که بروم به‌سالن عمومی، ناگهان دوباره به‌یاد جین کالاگر افتادم. فکر جین رفت توی کله‌ام ودیگر بیرون نیامد. درسالن توی یك صندلی قراضه‌ای که مثل استفراغ حال آدم را بهم می‌زد نشستم، وراجع به‌جین و استرادلیتر در اتومبیل ادبانکی فکر کردم، وباآنکه کاملا مطمئن بودم که استرادلیتر نتوانسته است کارش را بسازد -- چون جین را خوب می‌شناختم - بازهم نمی‌توانستم فکر اورا ازمغزم بیرون کنم. من اورا خیلی خوب می‌شناختم.

منظورم این است که او علاوه بر چکرز به تمام بازیهای ورزشی علاقه‌داشت، وبعداز اینکه با او آشنا شدم، تمام‌مدت تابستان راتقریباً هرروزصبح تنیس، وهرروز عصر باهم گلف بازی می کردیم. من از نزدیك وخیلی صمیمانه اورا شناختم. منظورم این نیست که باهم تماسهای بدنی، چیزی داشتیم —

این‌طور نبود ـ بلکه همیشه باهم بودیم . همیشه لازم نیست که آدم از راه امور جنسی دختری را بشناسد .

جریان آشنائی ما از این قرار بود که آنها سگی داشتند از نژاد دوبرمان‌پنیشر که همیشه می‌آمد روی چمن منزل ما پهن می‌شد و می‌خوابید. مادرم از این موضوع خیلی شکار بود تا اینکه یك روز به مادر جین تلفن کرد وافتضاحی راه انداخت که آن سرش ناپیدا. مادرمن برای این‌جور چیزها خیلی خوب می‌تواند افتضاح راه بیندازد. وموضوعی که بعداً اتفاق افتاد این بود که یکی‌دو روز بعد جین‌را توی باشگاه دیدم که دمر و کنار استخر شنا خوابیده است. پیشش رفتم وسلام کردم. می‌دانستم که جین همسایهٔ دیوار به دیوار ماست، اما تا آن موقع با او طرف صحبت نشده بودم . با این حال وقتی که سلامش کردم نگاه خیلی سردی به من انداخت. خیلی طول کشید تا توانستم قانعش کنم که من سر آن موضوع تقصیری نداشته‌ام و اصلا در بند این نیستم که سگ او کجا بخوابد . بهش گفتم حتی اگر می‌خواهد توی اطاق نشیمن ما هم بخوابد، من حرفی ندارم.

درهر صورت، بعداز این جریان من وجین باهم دوست شدیم. همان روز بعداز ظهر رفتیم باهم گلف بازی کردیم . خوب یادم می‌آید که جین هشت تا توپ را گم کرد. هشت تا. مکافات عجیبی داشتم که بتوانم حالیش کنم که موقع توپ‌زدن لااقل چشمهایش را باز کند . من باعث شدم که بازی او بی‌اندازه پیشرفت کند. من از بازیکنهای زبردست گلف هستم. اگر به شما بگویم که فقط با چند ضربه می‌توانم بازی‌را ببرم، شاید باور نکنید . یك موقع قرار شد من توی فیلم کوتاهی بازی کنم ، اما در آخرین لحظه منصرف

شدم. پیش‌خودم گفتم آدمی‌مثل من که اینقدر از سینما بدش می‌آید، اگر برود توی‌فیلم بازی‌کند، اسمش را باید گذاشت حقه‌باز.

جین اخلاق بخصوص وعجیبی داشت . درست نمی‌توانم بگویم که حقیقتاً خوشگل بود یا نه . اما من مرده‌اش بودم. جین دختر کج دهنی بود. منظورم این است که هروقت راجع به چیزی صحبت می‌کرد و به‌هیجان می‌آمد، دهانش لق‌می‌خورد و لبهایش به‌پنجاه سمت مختلف تغییر جهت می‌داد. من‌از این‌خصوصیتش خیلی‌خوشم‌می‌آمد. وهیچ وقت‌هم دهانش‌را درست وحسابی نمی‌بست. همیشه‌یك خرده‌اش باز بود، بخصوص موقعی که می‌خواست توپ بزند ویا وقتی‌که مشغول خواندن‌کتاب بود. جین همیشه مشغول خواندن‌کتاب بود، و کتابهای بسیار خوبی‌هم می‌خواند . شعرهم زیادمی‌خواند. غیرازافرادخانواده‌ام، جین تنها کسی بودکه من‌دستکشهای بیس‌بال الی ، را باآن‌شعرهائی‌که رویش نوشته‌بود، به‌او نشان‌دادم . جین هیچ‌وقت الی‌راندیده‌بود، چون‌که آن‌اولین تابستانی بودکه آنها به ماین آمده‌بودند - قبل‌از آن به‌کیپ‌کاد می‌رفتند - اما من‌راجع به‌الی مطالب زیادی به او گفتم . جین‌به این‌جور چیزهاخیلی‌علاقه‌مند بود.

مادرمن ازجین‌زیاد خوشش نمی‌آمد. منظورم این است‌که همیشه فکر می‌کردکه وقتی‌جین ومادرش به‌او سلام‌نمی‌دهند، معنیش این است که‌اورا داخل آدم‌حساب نمی‌کنند. مادرم توی شهر آنهارا زیاد می‌دید ، برای‌این‌که جین ومادرش بااتومبیل لاسال کروکیشان همیشه برای‌خرید به‌شهر می‌رفتند. مادرم حتی قبول نداشت‌که جین خوشگل است. اما من او را دختر خوشگلی می‌دانستم . یعنی فقط از حالت صورت او خوشم

می‌آمد، همین.

من یک‌روز بعداز ظهررا خوب به‌خاطر دارم. آن روز بعدازظهر تنها دفعه‌ای‌بودکه من وجین آنقدر به‌هم نزدیک شدیم‌که‌کارمان به ماچ و بوسه‌کشید. آن‌روز روز دوشنبه بود و باران بشدت می‌بارید ومن منزل آنها بودم ـ توی ایوان نشسته بودم. خانه‌آنها ایوان بزرگی داشت که دورتا دورش راتور سیمی‌کشیده بودند. ماداشتیم چکرز بازی می‌کردیم، ومن گاه‌بگاه جین‌را دست می‌انداختم،چون شاه‌هایش را از ردیف عقب حرکت نمیداد، امازیاد هم مسخره‌اش نمیکردم. آدم هیچ وقت دلش نمیخواست جین را زیادمسخره بکند. بنظرمن بهتراز همه‌اینست‌که‌آدم بامسخره بازی تنبان دختر را پائین بکشد؛ امااین مسخره‌بازی است. دخترهائی‌که من حقیقتاً دوستشان دارم آنهائی هستندکه هیچ وقت دلم نمی‌خواهد مسخره‌شان بکنم. بعضی‌ازاوقات فکرمی‌کنم‌که اگرآدم‌آنهارا مسخره‌بکند، خوششان می‌آید ـ درحقیقت خوششان هم‌می‌آید ـ اماوقتی که‌آدم مدت‌زیادی باآنها آشنا باشد وهیچ‌وقت‌هم مسخره‌شان نکرده‌باشد، شروع کردنش یک‌خرده مشکل‌است.درهرحال، من‌داشتم راجع‌به‌آن روز بعد از ظهر برایتان می‌گفتم‌که من و جین آنقدر به هم نزدیک شدیم که کارمان به‌ماچ وبوسه‌کشید. آن‌روز باران‌تندی می‌بارید و ماتوی ایوان نشسته بودیم‌که ناگهان سر وکله آن‌عرق‌خور سگ‌پدری که شوهر مادر جین‌بود پیداشد واز اوپرسیدکه آیاتوی‌این خانه سیگارپیدا می‌شودیانه. من‌اورا چندان نمی‌شناختم، اماقیافه‌اش به آن اشخاصی می‌خورد که تا ازآدم چیزی‌نخواهند زورشان می‌آیدیك‌کلمه‌باآدم‌حرف‌بزنند. خلاصه،

آدم بی‌شخصیتی بود . به‌هرصورت،وقتی که آن مردك پرسید که آیا توی خانه سیگار پیدا می‌شود یا نه ،جین جوابی نداد . ازاین جهت مردك دوباره سؤال کرد ، اما بازهم جین جوابی نداد . حتی سرش را از روی بازی برنداشت که به‌او نگاه بکند . بالاخره مردك برگشت توی خانه . بعداز اینکه یارو رفت من از جین پرسیدم که جریان ازچه قرار است . جین حتی به‌من‌هم جواب نداد . طوری وانمودکردکه انگار تمام هوش وحواسش را روی حرکت بعدی مهره‌ها متمرکز کرده است . بعد،ناگهان دیدم که یك چکه اشك ازچشمش ریخت روی‌صفحهٔ چکرز . روی‌یکی از خانه‌های قرمز ــ پسر ، هنوز هم آن اشك جلوی چشم من هست . جین باانگشتش آن‌را از روی صفحه پاك‌کرد. من بیش‌از اندازه‌ناراحت شدم ، اما نمی‌دانم چرا . بنابراین کاری‌که کردم این بود که بلند شدم رفتم پیشش و روی مبل کشیدمش به‌یك طرف بطوری که بتوانم پهلویش بنشینم ــ درحقیقت،روی دامنش‌نشستم . بعد، جین‌یکباره زد زیرگریه وشروع‌کرد به‌اشك ریختن ، و چیزی کـه بعد ازآن به خاطرم مانده این است که داشتم سر وصورت اورا ماچ می‌کردم ـ همه جایش‌را‌ـچشمهایش را ، دماغش را ، ابروهایش را ، گوشهایش را ـ تمام صورتش را غیر از دهانش . یعنی نمی‌گذاشت لبهایم به دهانش‌برسد. به‌هرحال،ماهیچوقت مثل این دفعه برای ماچ وبوسه به‌هم نزدیك نشدیم . جین بعداز مدتی بلند شد رفت توی خانه وژاکت پشمی سرخ و سفیدش را که من از آن خیلی خوشم می‌آمد ، تنش‌کرد ورفتیم سینما . من توی راه ازاو پرسیدم که آیا کادی ــ که اسم آن عرق خور سگ پدر بود ــ هیچ وقت سعی

کرده است که اورا یواش بیاورد تو راه. جین دختر بچه سالی بود، اما خیلی خوشگل وخوش هیکل بود، ومن حاضر نبودم این تکه نصیب آن کادی حرامزاده بشود. جین گفت نه. خلاصه من هیچوقت نتوانستم بفهمم که موضوع از چه قرار بود. جداً از بعضی دخترها نمی‌شود حرف بیرون کشید.

شما مبادا خیال کنید که چون ما زیاد باهم عشقبازی وماچ وبوسه نمی‌کردیم، جین مثل یك تکه یخ دختر سردمزاجی بود. این‌طور نبود. مثلا همیشه دستهایش را می‌گرفتم توی دستم. خودم هم می‌دانم که این موضوع چیز مهمی نیست، اما گرفتن دست او یك‌عالم کیف‌داشت. اگر دست بیشتر این دخترها را بگیرید، می‌بینید مثل این است که یك‌دست مرده را گرفته‌اید، ویا اینکه دخترها فکر می‌کنند که می‌بایست مرتب دستشان را تکان بدهند. اما جین بادیگران فرق داشت. ما هر دفعه‌که به‌سینما می‌رفتیم، همین‌که می‌نشستیم سرجامان، دستهای همدیگر را می‌گرفتیم، و تا آخر فیلم آن را ول نمی‌کردیم، آن هم بدون اینکه دستهامان را بالا وپائین ببریم ومرتب تکان بدهیم. آدم وقتی‌که با جین بود هیچ‌وقت از این ناراحت نمی‌شدکه دستهایش عرق کرده است یا نه. آنچه آدم می‌فهمید، فقط این بود که خوشحال است. جین واقعاً مایهٔ خوشحالی بود.

همین الان یك‌چیز دیگرهم یادم افتاد. یك‌دفعه توی سینماجین کاری کردکه من واقعاً حظ‌کردم. تازه فیلم خبری شروع شده بود که ناگهان دستی را پشت‌گردنم احساس کردم، و آن دست جین بود. کار

بامزه‌ای بود . منظورم این است که جین خیلی بچه‌سال بود ، واگر شما بیشتر دخترها و زنهائی که دستشان را پشت گردن دیگری می گذارند ببینید ، متوجه می‌شویدکه همه‌شان از بیست وپنج‌سال بیشتر سن دارند، ومعمولا این کار را باشوهرها و یا بچه‌های کوچك‌شان می کنند ــ مثلا من خودم گاهوقتی این کاررا باخواهر کوچکم فیبی می کنم . اماوقتی که دختر خیلی بچه‌سال باشد واین کار را بکند ، آنقدر کیف داردکه آدم واقعاً نشئه می‌شود .

خلاصه ، اینها چیزهائی بود که وقتی روی صندلی قراضهٔ توی سالن، که مثل استفراغ حال آدم رابه‌هم‌می‌زد نشسته بودم ، راجع به‌آنها فکرمی کردم . جین . هروقت که‌گردش‌رفتن‌اورا بااسترادلیتر دراتومبیل ادبانکی یادم می‌آمد ، چیزی نمی‌ماند دیوانه بشوم . می‌دانستم‌که جین ازآن دخترها نیست‌که به‌استرادلیتر آنقدر رو بدهدکه منظورش راحاصل کند ، اما بااین حال این فکر داشت دیوانه‌ام می‌کرد . اگر حقیقتش‌را بخواهید ، حتی خوش ندارم راجع به‌این موضوع صحبت کنم .

دیگرکسی توی سالن‌دیده نمی‌شد . حتی تمام آن زن‌های موبور فاحشه‌نماهم دیگرپیداشان نبود . ناگهان بی‌اندازه‌دلم خواست‌که ازسالن بروم بیرون . آنجابیش ازاندازه دلتنگ کننده‌بود . من خسته نبودم . ازاین جهت رفتم بالا توی اطاقم وپالتوم را پوشیدم . همچنین از پنجره اطاق نگاهی به بیرون انداختم تاببینم آیا هنوز هم آن منحرفها مشغول کارند یانه . اما چراغهاشان خاموش بود . دوباره باآسانسور رفتم پائین وسوار تاکسی شدم وبه راننده گفتم‌که مرا به ارنی ببرد . ارنی کاباره‌ای

است در « گرینیچ‌ویلیج »[1] که برادرم دی‌بی ، پیش از اینکه به‌هالیوود برود وقرتی بشود ، خیلی آنجامی‌رفت . گاهوقتی هم‌مرا باخودش می‌برد. ارنی سیاه‌پوست شکم گندهٔ نکره‌ای است‌که پیانومی‌زند . ازآن آدمهای پرافاده است‌که زورش می‌آید باکسی صحبت‌کند ، مگراینکه طرف‌آدم دم‌کلفت یاسرشناس ویااز این‌جور اشخاص باشد . اما انصافاً خوب پیانو می‌زند . درواقع آنقدرخوب می‌زندکه می‌شود گفت بدمی‌زند . من‌خودم درست نمی‌دانم که منظورم ازاین حرف چی است ، اما جدی می‌گویم . واقعاًخیلی، خوشم می‌آیدکه به‌پیانوی اوگوش کنم ، اما بااین‌حال بعضی ازاوقات خیلی دلم می‌خواهد که پیانویش راکله معلق کنم . فکر می‌کنم علتش‌این است‌که بعضی‌از اوقات‌که ارنی پیانومی‌زند ، ازصدای پیانویش معلوم می‌شود که از آن آدمهائی است که باهیچ کس حرف نمی‌زنند ، مگراینکه طرف آدم دم‌کلفت یاسرشناسی باشد .

---

۱ . Greenwich Village نام محله‌ای است در نیویورك که بیشترمحل سکونت هنرمندان ، روشن فکران ودانشجویان نیویورك است .

۱۲

تاکسی‌که تویش سوارشدم ازآن اتومبیل‌های عهد بوق‌بود، وطوری بوی‌گند ازش بلند بودکه انگار چندلحظه پیش‌کسی‌توی‌آن استفراغ کرده‌بود. من هروقت که آخرهای شب می‌خواهم جائی‌بروم، همیشه از این جور تاکسیهائی‌که بوی قی میدهند گیرم می‌آید.

چیزی‌که حتی ازاین‌هم بدتر بود، وضع خیابانها بودکه، باآنکه شب یکشنبه بود، بی‌اندازه‌ساکت ودلتنگ‌کننده بود. کمترکسی توی خیابان دیده می‌شد. فقط تك وتوك زن و مردی دیده میشدکه دستهاشان را دورکمر یکدیگر انداخته بودند و داشتند ازخیابان رد میشدند، یایك مشت آدم‌های لات مآبی‌که زیر بغل‌مترسهاشان را گرفته بودند وبه چیزی‌که یقین دارم اصلا خنده‌دار نبود، مثل کفتار می‌خندیدند. نیویورك، وقتی‌که آخرهای شب چندنفر توی‌خیابان‌ها قهقهه سر بدهند، حالت

خیلی وحشتناکی پیدا می کند. این خنده‌ها از چندین فرسخ شنیده میشود، وانسان را بی اندازه غصه دار ودلتنگ می کند. من همه‌اش آرزو می کردم که کاش می توانستم بخانه‌مان بروم ومدتی سر به‌سر فیبی بگذارم. اما بالاخره، بعدازمدتی که توی تاکسی نشسته بودم، سرصحبت را با راننده باز کردم. راننده اسمش هورویتز بود، وخیلی بهتر از آن راننده قبلی بود. درهرحال، من فکر کردم که شایداو دربارهٔ مرغابی‌ها اطلاعاتی داشته باشد.

گفتم «آهای، هورویتز، هیچ وقت از کنار دریاچهٔ سانترال پارک ردشدی؟ که قسمت جنوبی سانترال پارکه؟»

«چی بابا؟»

«دریاچه‌هه. اون دریاچه کوچیکهٔ اونجارو می گم، که توش مرغابیا هستن. حالافهمیدی چی می گم؟»

«آها، اما منظور؟»

«خوب، تواون مرغابیاروکه اون‌تو شنامی کنن دیدی؟ موقع بهار واونوقتا؟ هیچ‌شده که تصادفاً بدونی که اونا زمستوناکجا می‌رن؟»

«کی‌ها کجا می‌رن؟»

«مرغابیا. هیچ شده بدونی؟ مقصودم اینه‌که آیاکسی باکامیون می‌آد واونارو بارمی کنه می‌بره، یااینکه خودشون‌پرواز می کنن می‌رن- می‌رن جنوب یا جای دیگه؟»

هورویتز برگشت وبه‌من نگاه‌کرد. ازآن آدمهای خیلی کم طاقت وبیحوصله‌بود. گواینکه آدم‌بدی‌نبود. گفت: «ازکجا بدونم؟ ازکجایه‌همچه حرف احمقونه‌ای روبدونم؟»

من گفتم «خوب، اوقاتت تلخ نشه.» خیلی اوقاتش تلخ شده بود.

«کی اوقاتش تلخه؟ اوقات تلخی کجا بود؟»

وقتی که دیدم هورویتز زود ازجا درمی‌رود، دیگر به صحبتم ادامه ندادم. اما خودش دوباره شروع کرد. صورتش را برگرداند و گفت: «ماهی که‌جائی نمی‌ره. همون‌جائی که هستن می مونن ماهیارو می‌گم. توی خود همون دریاچه می‌مونن.»

من گفتم «ماهیا- البته ماهیافرق دارن. ماهی‌یه چیزدیگه‌ست. من مرغابیارو دارم می‌گم.»

هورویتز گفت: «فرقش چیه؟ هیچ فرقی ندارن.» هرحرفی که می‌زد، به‌نظرمی‌رسید که ازگفتنش دلخوراست. «زمستون برای ماهیا خیلی سخت‌تره تا برای مرغابیا. تورو به‌خدا مغزتو یه‌ذره به‌کاربنداز.»

من‌یك دقیقه‌ای شدکه حرفی نزدم. بعدگفتم «درسته. ولی موقعی که‌دریاچه تماماً یك‌تخته یخ‌می‌شه ومردم روش‌اسکی بازی‌می‌کنن، اونا- ماهیا- چی کارمی کنن؟»

هورویتز دوباره برگشت ودادش بلندشد «منظورت چیه‌که می‌گی اونا چی‌کار می‌کنن؟ همون جائی‌که هستن می‌مونن، وهیچ‌جا نمی‌رن.»

«اوناکه نمی‌تونن ازدست یخ دربرن. نمی‌تونن ازدستش دربرن.»

«کیه داره درمی‌ره؟ هیچ‌کی درنمی‌ره!» چنان به‌هیجان آمده بودکه من‌واقعاً ترسیدم مبادا تاکسی را بزنه به‌تیر چراغ برقی، چیزی. «اونا توی همون یخ صاحاب مرده زندگی می‌کنن. اصلا طبیعتشون این طوره. وقتی که یخ می‌زنن تا آخر زمستون همون طور سر جاشون

می‌مونن . »

« جداً ؟ پس غذا چی می‌خورن ؟ مقصودم اینه‌که اگــه بدنشون، یخ می‌زنه و می‌شند یك تکه یخ ، پس چطور می‌تونن برای پیداکردن غذا شناکنن واین ور وآن ور برن ؟ »

« بدنهای اونا ، والله ـ آخه چته تو پسر ؟ بدن اونا از خزه‌ها و علفهائی‌که توی یخ هست غذا رو جذب می‌کنن ـ از اول تاآخرزمستون «مسامات» بدنشون روباز می‌دارن . والاّ ، اصلا طبیعتشون همین‌طوره . می‌فهمی چی‌دارم می‌گم ؟» دوباره سرش‌را برگرداندکه به‌من نگاه بکند.

گفتم « البته ، البته . » از خیرش گذشتم . می‌ترسیدم مباداتاکسی را بزند به‌جائی‌وله ولورده‌مان بکند. گذشته ازاین، آدم بسیار کم‌طاقت وبیحوصله‌ای بود ، وبحث‌کردن بااو چندان لطفی نداشت . گفتم«ممکنه از حضورتون خواهش‌کنم‌که یك‌جا نگه دارین ویه‌گیلاس بامن مشروب میل‌کنین ؟ »

جواب نداد. گمون می‌کنم هنوز داشت فکر می‌کرد . بااین‌حال، دوباره سؤال کردم . هورویتز آدم بسیار خوبی بود . آدمی کاملا بامزه وخوش صحبت .

گفت: « داش ، من برای عرقخوری وقت ندارم . راستی توچند سالته ؟ چرا نرفتی خونه بگیری بخوابی ؟ »

« خسته نیستم . »

موقعی‌که جلو باشگاه ارنی ازتاکسی پیاده شدم وکرایهٔ تاکسی را دادم ، هورویتز دوباره موضوع ماهی را پیش‌کشید . معلوم بودکه هنوز

ازفکراین موضوع بیرون نرفته است .

گفت: «ببینم ، اگه تو یه ماهی باشی ، مادر طبیعت از تو مراقبت نمی‌کنه ؟ حتماً می‌کنه مگه نیست ؟ خیال نکن‌که وقتی زمستون می‌آد ماهیا می‌میرن . »

« نه ، اما ... »

هورویتز گفت: « حق باتوه‌که می‌گی اونها ... » پاگذاشت‌روی‌گاز ومثل گلوله دررفت . من تاحالا باکسی اینقدر کمطاقت وبیحوصله مثل‌او برخورد نکرده‌ام . هر حرفی‌که آدم به او می‌زد ، باعث اوقات تلخیش می‌شد .

بااینکه خیلی دیروقت وبیموقع بود ، اما باشگاه ارنی آنقدرشلوغ بودکه اگر سوزن می‌انداختی پائین نمی‌افتاد . بیشترشان هم یا اراذل و اوباش سیکل دوم دبیرستان بودند ویادانشگاه . تقریباً تمام مدرسه‌های دنیا تعطیلات عیدرا زودتراز آن مدرسه‌ای‌که من به آنجا می‌روم شروع می‌کنند . ازبس‌که آنجا شلوغ بود ، نمی‌شد بالتورا به متصدی رخت‌کن تحویل داد . بااین حال کاملاساکت بود ، چون ارنی داشت پیانو می‌زد . وقتی که ارنی رفت پشت پیانو نشست طوری قیافه گرفت که انگار امام روی منبررفته است . الحق هیچ‌کس بهتراز او روی منبر نمی‌رود. غیراز من‌تقریباً سه زن ومرد دیگرهم بودندکه منتظر خالی شدن میز بودند ، وهمه‌شان همدیگر را هل می‌دادند وروی پنجه‌های پاشان بلند می‌شدند تالااقل یك دفعه هم‌که شده ارنی راموقع پیانو زدن ببینند . جلوی پیانو آئینهٔ بسیار بزرگی گذاشته بودند ویك نورافکن هم‌بالای سر ارنی بود،

به‌طوری که هر کس می‌توانست صورت اورا موقع زدن پیانو ببیند . انگشتهای ارنی موقع پیانو زدن پیدا نبود ـ فقط صورت گنده‌اش دیده می‌شد . حتم ندارم که وقتی من رفتم تو ، اسم آهنگی که ارنی داشت می‌زد ، چی بود ، اما هرچه بود ، داشت می‌رید توی آهنگ . نوتهای زیر را بم می‌زد و بم را زیر ، وصداهائی درمی‌آورد که پدرجد آهنگساز هم از آن خبر نداشت ، وهزارجور کلك و بامبول داشت روی پیانو درمی‌آورد ـ کارهائی که بی‌اندازه آدم را متنفر می‌کند . بااین حال ، کاش جمعیت را موقعی که ارنی ازپیانوزدن دست کشید دیده بودید. حتم دارم استفراغ می‌کردید. مردم پاك خل شده بودند . درست شده بودند مثل همان آدمهای احمقی که توی سینما به‌چیزهائی که اصلا خنده‌دار نیست ، مثل کفتار می‌خندند. به‌خدا قسم اگر من نوازندهٔ پیانوئی ، هنرپیشه‌ای ویا ازاین‌جوراشخاص بودم واین کله خرها خیال می‌کردند که من‌هم پخی هستم ، حتم بدانید خیلی بدم می‌آمد . حتی دلم نمی‌خواست برایم کف بزنند . این مردم همیشه برای چیزهائی کف می‌زنند که چرند وبیمعنی هستند . اگر من نوازندهٔ پیانو بودم ، توی صندوقخانه منزلمان پیانو می‌زدم . بهرحال ، موقعی که ارنی هنرنمائیش تمام شد ، ومردم داشتند دیوانه وار برایش کف می‌زدند ، روی چهارپایه‌اش چرخید به‌طرف جمعیت و باحقه بازی تمام تعظیم متواضعانه‌ای به‌مردم کرد ، انگار گذشته از اینکه نوازندهٔ بسیار هنرمند پیانو است ، شخص بی‌اندازه متواضع و بی‌تکبری‌هم هست. این تعظیم واقعاً قلابی و از روی حقه‌بازی بود ـ منظورم این است که آدم بی‌اندازه کوتاه فکر وظاهر بینی بود . بااین‌حال موقعی که از زدن

پیانو دست کشید ، ازیك نظر دلم برایش سوخت . من حتی گمان نمی‌کنم که خودش‌هم می‌دانست که آهنگی‌را غلط می‌زند یا درست. البته‌همه‌اش هم تقصیر او نیست . من تا حدودی تمام آن کله خرهائی را هم که دیوانه وار برایش کف می‌زنند ، تقصیرکار می‌دانم ــ اگر آدم به این کله خرها رو بدهد ، همه را همین طور به‌ابتذال و افتضاح می‌کشانند . درهرصورت ، این موضوع دوباره مایهٔ دلتنگی وتنفر من‌شد ، و نزدیك بودکه‌کتم را بردارم و به مهمانخانه برگردم ، اما هنوز خیلی زودبود ودلم نمی‌خواست که تنهای تنها باشم .

بالاخره آنها میز گندی به‌من دادند که درست روبروی دیوار و پشت یك ستون قرار داشت ، وازآنجا هیچ‌جا را نمی‌شد دید . ومیزهم یکی از آن میزهای خیلی کوچکی بود که اگر صاحبان میز پهلوئی از جاشان بلند نشوندکه آدم رد بشود ـ واین تخم سگهاهم هیچ‌وقت‌همچو کاری را به‌عمرشان نمی‌کنند ـ آدم عملا مجبور است که برود روی میز وازآنجا بپرد توی صندلیش . به‌گارسن گفتم برایم ویسکی‌اسکاچ وسودا بیاورد ـ که بعد از داکری[1] سرد ، مشروب مورد علاقهٔ من است . باشگاه ارنی از بس که تاریك بود ، هربچهٔ پنج شش‌ساله هم می‌توانست مشروب الکلی سفارش بدهد، وگذشته ازاین کسی‌هم پیدا نمی‌شد که به‌سن وسال آدم توجه داشته باشد . اگر آدم حتی هروئینی ، چیزی هم بود ، بازهم‌کسی توجه نداشت .

دور وبر مرا اراذل واوباش محاصره‌کرده بودند . جداً درمحاصره

---

۱ ـ Daiquiries

افتاده بودم . در یك میز یك‌وجبی که در طرف چپ من بود - که در واقع بالای سر من قرار داشت- یك دختر و پسری که قیافه مضحکی داشتند نشسته بودند. هر دوشان تقریباً همسال من بودند ، یا شاید هم کمی مسن‌تر. موضوع مسخره‌ای بود . کاملا می‌شد دید که هر دوشان بی اندازه سعی می‌کردند که کلك حداقل مشروبی را که می‌شد سفارش داد و جلویشان گذاشته بودند ، با این زودیها نکنند . من مدتی به‌حرفهاشان گوش دادم ، برای اینکه کار دیگری نداشتم بکنم. پسرك داشت راجع به‌مسابقهٔ فوتبالی که همان‌روز بعداز ظهر دیده بود ، برای دختر تعریف می‌کرد . داشت تمام جزئیات مسابقه‌را بازَست و تفصیلات برای او تعریف می‌کرد ـ جداً می‌گویم. آن پسرك بی‌مزه‌ترین آدمی بود که من در تمام عمرم به حرفهایش گوش خوابانده‌ام . و کاملا پیدا بود که حتی دخترك رفیق او هم چندان علاقه‌ای به مسابقه‌کذائی ندارد ، اما او هم به‌مراتب از پسرك مضحکتر بود . از این جهت فکر می‌کنم که چاره‌ای غیر از گوش کردن نداشت . دخترهائی که واقعاً زشت هستند در این مورد خیلی تحمل دارند . من گاهی از اوقات خیلی دلم براشان می‌سوزد . گاهی از اوقات حتی نمی‌توانم نگاهشان بکنم، مخصوصاً اگر با یك پسر کله‌خر و نفهمی باشند که متصل راجع به‌یك‌مسابقهٔ احمقانهٔ فوتبال براشان صحبت کند . با این حال ، باز هم صد رحمت به این دوتا . گفت وگوی اشخاص سمت راست حتی مزخرفتر از این دو نفر بود . در طرف راست من جوانکی نشسته بود که قیافه‌اش به دانشجویان دانشگاه ییل می‌مانست ، چون لباس خاکستری رنگ و جلیقهٔ شطرنجی تنش بود . تمام این دانشجویان حرامزاده دانشگاههای بزرگ امریکا عیناً

همین قیافه‌را دارند . پدرم دلش می‌خواهد من به ییل بروم ، ویاشاید هم به پرینستون ، اما باور کنید اگر کارد روی گردنم بگذارند ، به‌هیچ کدام ازاین دانشگاههای بزرگ پا نخواهم گذاشت . درهرصورت ، این جوانك دانشجونما دختر بی‌اندازه خوشگلی را به‌تور زده بود . پسر ، آن دختر عجب تکه‌ای بود . اما کاش شماهم حرفهائی راکه آنها داشتند می‌زدند ، می‌شنیدید . اولا کله هردوشان کمی گرم بود . وکاری‌که جوانك می‌کرد این بود که اززیر میزدست می‌مالید به‌دختر ، ودرضمن راجع به پسری که توی‌خوابگاه‌شان یك‌شیشه تمام آسپیرین رابه‌قصدخودکشی خورده‌بود وچیزی نمانده بودکه نفله بشود ، صحبت می‌کرد . دختر پشت سرهم به او می‌گفت: « چقدروحشتناکه ... نکن عزیزم . خواهش می‌کنم نکن . اینجا جاش نیست . » ترابه‌خدا تصورش را بکنید که آدم دختری رااز زیرمیز دستمالی بکند ودرهمان حال‌راجع به‌خودکشی یك‌شخص دیگر برایش حرف بزند . !این دوتا واقعاً آدم‌های جالبی بودند .

من ازاینکه تك‌وتنها آنجا نشسته بودم ، رفته رفته حسابی دمق شدم . کاری غیر ازاین نمی‌شد کردکه سیگار کشید و مشروب خورد . بااین حال کار دیگری هم‌کردم ، و آن این بودکه به گارسن گفتم از ارنی بپرسدکه آیامیل داردبیاید پیش‌من تایك گیلاس مشروب باهم‌بزنیم یانه . به اوگفتم به ارنی بگویدکه من برادر دی‌بی هستم هرچندگمان نمی‌کنم که یارو اصلا پیغام مرا به او رسانده باشد . این پیشخدمتهای حرام‌زاده هیچ وقت پیغام آدم را به‌کسی نمی‌رسانند .

در این موقع ناگهان دختری جلوی من سبز شد وگفت: « هولدن

کالفیلد » اسم دختر لیلیان سیمونز بود . مدتی رفیق شخصی برادرم دی‌بی بود . ممه‌های قشنگ و برجسته‌ای داشت .

من گفتم « سام‌علیکم . » وسعی کردم ازجایم بلند بشوم ، امامگر ازچنان جای تنگی می‌شد بلند شد . یك افسر نیروی دریائی هم همراه لیلیان بودکه آنقدر ژستی‌وپرافاده بودکه‌انگار ازدماغ فیل‌افتاده است .

سیمونز گفت: «چقدر ازدیدنت خوشوقتم » حقه‌باز کلك ! « حال اخوی چطوره ؟ » فقط همین رامی‌خواست بداند .

« خوبند . فعلا توهالیوودند . »

« توهالیوود چقدرعالی. اونجا چی‌کار می کنه ؟ »

من گفتم « نمی‌دونم . گویا نویسندگی و از این چیزها . » میل نداشتم راجع به این موضوع وارد بحث بشوم . کاملا معلوم بودکه این موضوع درنظرش خیلی مهم‌جلوه می‌کرد ــ اینکه‌آدم درهالیوود باشد . تقریباً همه همین طورند ، بخصوص اشخاصی‌که هیچ وقت داستانهای او را نخوانده‌اند . من ازاین موضوع خیلی شکارم .

لیلیان گفت:« چقدر جالبه » بعد مرا به آن افسر نیروی دریائی معرفی‌کرد . اسمش سروان بلاپ یاهمچو چیزی‌بود . جناب سروان‌یکی ازآن اشخاصی بودکه خیال می‌کنند اگرنتوانند موقع دست دادن بایك نفرچهل‌تا ازانگشتهای اورابشکنند ، بایداسمشان راگذاشت زن‌صفت و پفیوز . من‌ازاین‌جور مردانگی‌نشان‌دادنها بی‌اندازه متنفرم. لیلیان‌ازمن پرسید« بچه، توتك‌وتنهائی؟ »دختره‌تمام‌عبورومرورآن منطقه‌را بندآورده بود.معلوم‌بودکه خوشش‌می‌آمد راه‌رابندبیاورد. یکی‌ازگارسنهامنتظرش

بودکه از وسطراه برود کنار ، اما او حتی متوجه گارسن نبود . موضوع مضحکی بود. کاملا پیدا بودکه گارسن زیاداز اوخوشش نمی آید، وحتی جناب سروان‌هم که رفیقش بود ، زیاد ازش خوشش نمی‌آمد . من هم زیاداز او خوشم نمی آمد. هیچ کس ازاو خوشش نمی‌آمد، آدم ازیك نظر دلش برایش می‌سوخت. ازمن پرسید «تورفیق نداری، بچه ؟ » دراین موقع من سرپا ایستاده بودم ؛ ولی او حتی به‌من تعارف نکردکه بنشینم. لیلیان از آن دخترهائی بودکه ساعت‌ها آدم را برای یك احوالپرسی مختصر سرپا نگه می‌دارند. روکرد به‌افسر دریائی، وگفت «پسر خوشکلیه ، نیست ؟» بعد برگشت به‌طرف‌من «تودقیقه به‌دقیقه خوشکلتر می‌شی .» جناب‌سروان به او گفت بیا برویم. به‌او گفت که آنها تمام‌راه‌را اگرفته‌اند. لیلیان گفت: «هولدن، بیاپیش ما. مشروبت روهم‌وردار بیار .»

گفتم «من‌همین الان‌می‌خواستم برم. بایست‌یه نفر روببینم. »کاملا معلوم بودکه می‌خواهد بامن‌خوب تاکند ودل‌مرا به‌دست بیاورد، تامن‌هم جریان را به دی‌بی بگویم .

« خوب، پسریه لات بیمعرفت. مرده شور ترکیبتو هم‌برد. هروقت که داداشت‌رو دیدی‌بهش بگوکه من دیگه ازش متنفرم .»

بعدگذاشت رفت . من وجناب سروان نیروی دریائی به همدیگر گفتیم‌که ازدیدن همدیگر خیلی خوشوقت شدیم. که واقعاً ناراحت‌کننده است. من‌همیشه به‌اشخاصی‌که ازدیدن‌شان ابداًخوشحال نمی‌شوم، مجبورم بگویم « ازدیدنتون خیلی خوشوقت شدم .»بااین حال اگرآدم بخواهد توی‌این دنیا جل‌وپلاسش رااز آب در بیاورد، مجبور است که‌از این جور

مزخرفات به مردم تحویل بدهد.

من بعداز اینکه به‌لیلیان گفتم‌که می‌بایست‌کسی را ببینم، چاره‌ای غیراز این نداشتم‌که از آنجا بیایم بیرون . حتی اینقدر صبر نکردم‌که پیانوی ارنی،که داشت متوسط نزدیك به افتضاح می‌زد، تمام بشود . اما مسلم بودکه قصدنداشتم بالیلیان وجناب‌سروان دوریك میز بنشینم وخودم را دق‌کش بکنم . بنابر این از آنجا آمدم بیرون. بااین حال موقعی‌که داشتم پالتوم را پس می‌گرفتم ، آنقدر عصبانی بودم که اگر کارد بهم‌می‌زدند خونم در نمی‌آمد . این مردم همیشه‌کارهای آدم‌را خراب‌می‌کنند.

۱۳

تمام راه را از باشگاه تا مهمانخانه پیاده برگشتم. باگذشتن ازچهل ویك خیابان. ازاین لحاظ پیاده نیامدم که دلم می‌خواست راه بروم. بیشتر ازاین جهت بود که‌میل نداشتم دوباره به‌یك تاکسی دیگر سوار وپیاده بشوم. بعضی از اوقات آدم‌همان طور که از سوار شدن به آسانسور خسته میشود، از سوارشدن به‌تاکسی‌هم خسته میشود. در این وقتها یکباره آدم‌دلش می‌خواهد پیاده برود، حالا می‌خواهد هرقدر راه دور باشد ویا هرقدر ساختمان بلند باشد. وقتیکه من بچه بودم، اغلب اوقات تمام پله‌های ساختمان را تا آپارتمان پیاده می‌رفتم. آپارتمان ما درطبقه سیزدهم بود.

اصلا نمی‌شد فهمید که برفی‌هم باریده است یا نه. توی پیاده‌روها برفی بچشم نمی‌خورد، اماهوا آنقدر سرد بود که نگو. این بودکه کلاه قرمز رنگ شکارم‌را ازجیبم درآوردم وگذاشتم به‌سرم - هیچ

دربند این نبودم که چه‌قیافه‌ای پیدا بکنم. حتی گوشهای کلاه راهم کشیدم پائین. آرزومیکردم که کاش میدانستم چه‌کسی دستکشهای مراتوی پنسی بلند کرده است ، برای اینکه دستهایم داشت یخ می‌زد . تازه اگر دزد دستکشهایم را هم‌می‌شناختم، مگراز من‌ساخته بودکه بتوانم قشقرقی راه بیندازم. من‌ازآن اشخاص خیلی بزدل وکم زهره هستم. البته‌سعی می‌کنم که‌بروز ندهم، اماحقیقتش این‌است که آدم‌بزدلی‌هستم. مثلا اگرمی‌فهمیدم که دستکشهای مرادر مدرسه پنسی چه‌کسی کش رفته است ، ممکن بود می‌رفتم اطاق‌یارو وبهش می گفتم«راستی، چطوره‌که اون دستکشهاروپسش بدی؟» بعداحتمال داشت‌که آن ناکس‌که دستکشهای مراکش رفته بود ، بالحن‌کاملا معصوم وازهمه جا بی‌خبر بگوید ، « چه‌دستکشی ؟» آن‌وقت کاری که احتمال داشت بکنم این بودکه بروم پستوی اطاقش و دستکشها راازیك‌گوشه‌ای بیرون بکشم .مثلا ممکن بود آنها را توی گالشهایش یاسوراخ دیگرقایم‌کرده باشد. می‌آوردمش بیرون وبه‌یارو نشان می‌دادم ومی‌گفتم « فکر می‌کنی‌که این دستکشها مال‌تست ؟» بعد، احتمال‌داشت که یارو ازروی‌حقه بازی نگاه معصومانه‌ای بمن بیندازد و بگوید «من این‌دستکشهارو تاحالا ندیده‌م. اگرمال تست، خوب‌ورش دار . من لازمش ندارم . » بعد احتمال داشت‌که من پنج دقیقه‌ای همان جا می‌ایستادم . دستکشها را می‌کردم توی دستم وهمه‌اش توی‌این فکر می‌بودم‌که حقش است مشت محکمی به‌پوزه‌اش بخوابانم. چانهٔ صاحب‌مرده‌اش راخردکنم. اما حیف‌که جرأتش را نداشتم‌که‌همچوکاری‌را بکنم. فقط همان‌جا می‌-ایستادم ، وسعی می‌کردم‌که خودم را از تك وتا نیندازم و قیافهٔ عبوس و

خشنی به‌خودم بگیرم . کاری که ممکن بود بکنم این بود که یك چیز آبدار وزننده بهش بگویم تا حسابی شکار بشود ـ عوض اینکه مشت محکمی به پوزه‌اش بکوبم . درهرحال ، اگرمن یك چیز آبدار وزننده بهش می گفتم ، احتمال داشت که او بلند بشود بیاید پیش من‌و بگوید « نیگا کن، کالفیلد . یعنی تو می‌خوای بگی من دزدم .» بعد من عوض اینکه بهش بگویم « پس‌چی که دزدی ، حقه‌باز کثیف . » ممکن‌بود که فقط بگویم «من‌نمی‌دونم،اما دستکشهای من ازتو گالشهای تودراومده .» آن وقت یارو فوراً می‌فهمید که من به‌طور حتم قصد ندارم اورا بزنم ، واحتمال داشت بگوید « گوش‌کن . بیاوراست بگیم . یعنی تومی‌خوای بگی که‌من‌دزدم ؟» بعد احتمال داشت که‌من بگویم«کسی‌نگفته تودزدی . من فقط اینو می‌دونم که دستکشهای من توگالشهای تو پیدا شد . » بعید نبودکه این بگو مگوها همین طور ساعتها ادامه پیداکند . بااین حال، بالاخره من بی‌آنکه حتی‌یك مشت هم‌به‌او زده باشم ، ازاطاقش می‌آمدم بیرون . ممکن‌بود می‌رفتم توی روشوئی وقایمکی یك‌سیگار می کشیدم وتوی آئینه به خودم نگاه می کردم وقیافه عبوس وخشن می‌گرفتم . در هرحال این چیزی بود.که من‌موقع برگشتن به‌مهمانخانه درتمام طول راه دربارهٔ‌آن فکر کردم . خودمانیم ، بزدل‌بودن چندان‌لطفی ندارد . ممکن هم‌هست‌که من کاملا بزدل‌نباشم . خودم‌نمی‌دانم.فکرمی کنم‌شایدتاا ندازه‌ای یزدل باشم وتااندازه‌ای هم ازآن آدمهائی هستم‌که اگر دستکشهاشان را گم بکنند ، چندان اهمیت نمی‌دهند . یکی ازبدبختیهای من این است که هروقت چیزی را گم بکنم ، زیاد به آن اهمیت نمی‌دهم ـ موقعی که

بچه‌بودم این موضوع همیشه مایهٔ‌عصبانیت مادرم بود . بعضی از اشخاص برای هرچیزی‌که گم بکنند ، هفته‌ها دنبالش می‌گردند . ظاهرا من‌هیچ وقت چیزی نداشته‌ام که اگرگمش می‌کردم ، زیاد بهش اهمیت بدهم . شاید علت اینکه من تااندازه‌ای بزدل هستم ، همین باشد . ولی‌این‌دلیل نمی‌شود . واقعاً دلیل موجهی نیست . آدم بایست اصلابزدل نباشد . اگر لازم باشدکه آدم مشتی بچانهٔ کسی بکوبد ، و دلش هم بخواهد که‌این کاررا بکند ، دیگر معطلی جایز نیست . بااین حال من عرضهٔ این‌کارها راندارم . ترجیح می‌دهم که آن شخص‌را از پنجره بیندازم بیرون ، ویا باتبرسرش راازتنش جدا بکنم ، تااینکه بامشت بزنم به چانه‌اش . من از دعوای بامشت تابخواهید دلخورم . هیچ باکی از این ندارم‌که چقدر مشت بخورم ــ گواینکه دلم هم برایش لك نزده . امادر دعوای بامشت از آنچه واهمه دارم ، صورت حریف است . بدبختی من اینجاست که تحمل نگاه کردن به صورت حریف را ندارم.اگر چشمهای هردو طرف بسته باشد ، بازمی‌شود گفت یك چیزی . بااین حال ، اگرخوب فکرش را بکنید می‌بینید که این هم یك جور بزدلی است ، ولی در هر صورت چیزی غیراز بزدلی نیست . آدم خودش راکه نبایدگول بزند .

من هراندازه‌که بیشتر راجع به دستکشهام وبزدلیم فکر می‌کردم ، بیشتر ناراحت می‌شدم ، و ضمن اینکه داشتم راه می‌رفتم ، تصمیم گرفتم بروم‌یك‌جائی ومشروب بخورم . درباشگاه ارنی همه‌اش سه‌گیلاس‌مشروب خورده بودم ، وتازه آخریش راهم تمام نکرده بودم . من‌یك چیزم خیلی خوب است ، و آن این است که ظرفیتم خیلی زیاد است . اگر سر دماغ

باشم ، می‌توانم شب را تا صبح عرق بخورم و با این حال ابداً چیزی نشان ندهم . یك دفعه درمدرسهٔ روتون با پسری که اسمش ریموند گولدفاربود یك بطرگنده ویسکی اسکاچ خریدیم و آن را در یك شب یکشنبه در نمازخانهٔ مدرسه ، جائی که کسی نتواند مارا ببیند ، دریك نشست تاقطره آخر خوردیم . ریموند شروع کرد به بدمستی وخلبازی درآوردن ، اما من اصلا هیچ چیزم نشد . فقط خیلی چائیدم ووارفتم . پیش از اینکه بروم بخوابم ، استفراغ کردم ، اما حال استفراغ نداشتم — خودم بزور بالا آوردم.

بهر صورت ، پیش از اینکه به مهمانخانه برسم ، شروع کردم به رفتن به طرف باری که ظاهری فکسنی داشت ، اما دو نفر که لول لول بودند ، از آنجا بیرون آمدند وازمن پرسیدند که راهرو زیرزمینی کجا است . یکی از آنها شباهت زیادی به اهالی کوبا داشت ، وموقعی که داشتم راهنمائیش می‌کردم ، بوگند نفسش می‌زد توی صورت من . بالاخره از رفتن به آن بار به کلی منصرف شدم ، و یکراست برگشتم به مهمانخانه .

توی سالن هیچ کس نبود ، وچنان بوئی ازش بلندبود که انگار پنجاه میلیون ته سیگار کف زمین انداخته باشند . جداً بوی بدی می‌داد. من نه خوابم می‌آید و نه خسته‌ام ، چیزی بودم ، ولی یك حال بخصوصی داشتم . ازخودم بدم می‌آمد ، دلتنگ بودم . تقریباً آرزو می‌کردم که کاش مرده بودم . بعد ، ناگهان توی دردسر عجیبی افتادم .

همین که پایم را گذاشتم توی آسانسور اولین حرفی راکه متصدی آسانسور به من زد این بود « میل داری یه مدتی خوش باشی ، رفیق ؟ یا اینکه برات خیلی دیره ؟ »

من گفتم « مقصودت چیه ؟ » از حرفهایش چیزی سر در نیاوردم .

« میل داری امشب یه سیخکی بزنی ؟ »

من گفتم « منومی‌گی ؟ » که درواقع جواب بسیار احمقانه‌ای بود ، اما وقتی که یك نفر یکهو جلوی آدم سبز بشود و همچو سؤالی بکند ، معلوم است که آدم دستپاچه می‌شود .

آسانسورچی گفت « چند سالته ، رئیس ؟ »

من گفتم « می‌خواستی چه‌کار ؟ بیست ودوسال . »

« اوهوم . خب چی می‌گی ؟ میل داری یا نه ؟ یه‌سیگار پنج‌دلار . شب خواب پونزده دلار . » به ساعتش نگاه کرد . « یعنی تا ظهر . هر سیگاری پنج دلار ، تاظهر پونزده دلار . »

من گفتم « بسیار خوب » این موضوع مخالف مرام من بود ، ولی آنقدر افسرده و دلتنگ بودم که حتی فکر هم نکردم. تمام بدبختیهای آدم از همین جاست. وقتی که زیادافسرده ودلتنگ است، حتی نمی‌تواند فکر بکند .

« بسیار خوب‌که چی؟» یه‌سیگار یا تاظهر؟ بگوببینم.»

« فقط یه سیگار.»

«خیلی خب. اطاقت کدومه ؟»

من به اتیکت قرمزی که شماره اطاق من روی آن نوشته شده بود و به کلید اطاق وصل بود، نگاه‌کردم . «دوازده- بیست‌ودو-» در این‌موقع پشیمان بودم که چرا گذاشته بودم‌کار بیخ پیداکند . اما دیگر دیر شده بود .

« بسیارخب. من تا یه‌ربع دیگه یه‌خانوم واست می‌فرستم بالا.» در را باز کرد و من از آنجا بیرون آمدم.

از او پرسیدم « اوهوی یارو خوشگله؟ لگوری نباشه‌ها. » « نه‌بابا لگوری نیست. توفکرش نباش رئیس. »

« پولش رو به‌کی باید بدم؟»

او گفت: « به خودش. حالا دیگه من می‌رم، رئیس.» در را بست، در واقع محکم کوبید به هم.

من به اطاقم رفتم و کمی آب به سرم زدم، اما موهای کوتاه را نمی شد شانه زد. بعد امتحان کردم که ببینم آیا نفسم از آن‌همه سیگار-هائی که کشیده بودم و ویسکی اسکاچ و سودائی که توی باشگاه ارنی خورده بودم، بو می دهد یا نه. کاری که دراین مورد بایدکرد این‌است که دست راگرفت جلوی دهان و نفس را فرستاد توی دماغ. ظاهراًزیاد بو نمی‌داد، ولی بااین حال دندانهایم را شستم. بعد پیراهن تمیزدیگری تنم کردم - می دانستم که برای خاطر یك زن هر جائی لازم نیست آدم خودش را سر تا پا شیك و پیك بکند. اما این کاری بود که می‌شد درعالم بیکاری کرد. کمی متشنج وعصبانی بودم. رفته رفته داشت شهوتم گل‌میکرد، اما با این حال کمی‌متشنج وعصبانی بودم. اگر حقیقتش را بخواهید، من هنوز هم پسرم و تا به حال باهیچ زنی طرف نشده ام. برای‌من چندین بار پا داده که از این وضع بیرون بیایم، اما هنوزکاری صورت نداده‌ام. در این جور موارد همیشه یك چیز اتفاق می افتد. مثلا، اگر آدم منزل یك دختر باشد، پدر و مادرش همیشه سر بزنگاه به خانه برمی‌گردند -

یا اینکه آدم خودش می ترسدکه مبادا برگردند . یا اگر توی صندلی عقب اتومبیل کسی باشد ، همیشه رفیق صاحب اتومبیل هم توی صندلی جلو نشسته است ـ مقصود من از رفیق دختر صاحب اتومبیل است ـ وهمیشه درصدد این است که بداند در چهارگوشهٔ اتومبیل چه خبر است . مقصودم دختری است که در صندلی جلو نشسته و مرتب سرش را به عقب بر می‌گرداند که ببیند آنجاچه‌خبراست. درهر صورت ، همیشه یك چیز اتفاق می افتد . با این حال ، یکی دو بار چیزی نمانده بود که کار را یکسره بکنم. بخصوص یك دفعه‌اش خوب یادم است . هرچند بدشانسی روکرد. جزئیاتش خوب به خاطرم نمانده . موضوعی‌که هست این است‌که بیشتر اوقات‌موقعی‌که آدم‌کار هارا روبراه می‌کندکه آن‌کاررا بایك دختر انجام بدهد ـ منظورم دختری است‌که جنده‌ای ، چیزی نیست ـ دختر پی‌درپی به آدم می‌گوید نکن ، بدبختی من اینجا است‌که من هم ولش می‌کنم . اما بیشتر پسر ها تاکار را تمام نکنند ول‌کن نیستند . اما من اخلاقم این طور نیست . آدم هیچ وقت نمی تواند بفهمدکه آیا دختر ها واقعاً دلشان می خواهدکه آدم از این‌کار دست بردارد یا نه ، یا اینکه فقط خیلی می ترسند ، و یا اینکه این حرف را فقط محض این می زنندکه اگر کلك کارکنده شد ، همه تقصیر هارا بیندازندگردن آدم. خودشان هیچ چیز . در هر صورت هروقت دختری به من بگوید دست بردار ، من هم دست برمی دارم و ولش می‌کنم . بدبختی اینجا است‌که دلم هم برایشان می سوزد . منظورم این است‌که بیشتر دخترها بیش از اندازه نفهم‌هستند. آدم بعد از اینکه مدتی با آنها ور می رود و دستمالیشان می‌کنند ،

می بیندکه واقعاً دارند عقلشان را از دست می دهند . شما اگر دختری راکه‌کاملا تحریك شده است در نظر بگیرید ، می‌بینیدکه بالکل عقل‌از سرش پریده است . نمی فهمم چرا . وقتی‌که آنها به من می‌گویند دست بردار ، من هم دست بر می دارم . همیشه بعد از اینکه به خانه شان می‌رسانم ، آرزو می‌کنم که‌کاش به حرف‌شان‌گوش نداده بودم ، ولی دفعهٔ بعد هم‌که می‌گویند دست بردار ، باز هم دست برمی دارم .

در هر حال ، در همان موقع که داشتم پیراهنم را عوض می کردم به فکرم رسیدکه از یك نظر فرصت خوبی برایم پیش آمده است.حساب کردم چون این زن جنده است می توانم چند راه بااو تمرین‌کنم ، تااگر روزی روزگاری زن‌گرفتم راه و رسم‌کار را بلد باشم . من‌گاهی از اوقات راجع به این موضوع بی‌اندازه نگران می‌شوم . یك‌بار درمدرسه روتون کتابی خواندم‌که قهرمان داستانش مردی بود چیزفهم ، مؤدب و حشری . اسمش بود مسیو بلانشار ــ هنوز هم یادم است . آن کتاب ، کتاب‌بسیار مزخرفی بود ، اما این مسیو بلانشار آدم خیلی خوبی بود . قصر بسیار بزرگی در ریویرا داشت ، در اروپا ، وکاری‌که درمواقع بیکاریش می‌کرد این بودکه زنها را با چماقی تادلت بخواهدکتك میزد . حرفی نیست‌که او آدم فاسدالاخلاق و هرزه ای بود ، اما بااین حال زنها برایش دست و پا می شکستند . بلانشار در یك جای کتاب می‌گوید بدن زن مانند یك ویولن است، و برای اینکه آدم بتواند آن‌را خوب بنوازد ، بایدنوازندهٔ زبردستی باشد . آن‌کتاب واقعاًکتاب مبتذلی بود ــ این را می‌فهمم ـ اما نمی‌توانستم فکر این موضوع ویولن را از سرم بیرون بکنم. روی همین

اصل بودکه می خواستم در این مورد چند دفعه ای تمرین داشته باشم تا شاید برای روزمبادا بدردبخورد . پسر، بیا و ببین: هولدن کالفیلد وویولن سحرانگیزش . حرف مبتذلی است - می‌فهمم - اما زیاد هم مبتذل نیست . من زیاد علاقه‌مند نبودم که در این رشته متخصص بشوم . اگر حقیقتش را بخواهید ، باید بگویم که هر موقع که من با دخترها مشغول عشقبازی و شوخی بوده‌ام یك دنیا زحمت کشیده‌ام تا توانسته‌ام جائی راکه دنبالش می‌گشتم، پیداکنم - حتماً می‌فهمید چه‌دارم می‌گویم. شماهمین دختر را که نتوانستم‌کاری بااو صورت بدهم در نظر بگیرید، همان‌که راجع به او براتان صحبت کردم. درحدود یك‌ساعت ازوقت من صرف این شدکه بتوانم پستانبندی صاحب مرده‌اش را دربیاورم . تازه موقعی هم که پستانبندش را در آوردم ، دختر تقریباً خودش را آماده‌کرده بودکه تف گنده‌ای به صورت من بیندازد.

درهر حال من متصل توی اطاق قدم می‌زدم ومنتظر آن زنك بودم که پیدایش بشود. همه‌اش آرزو می‌کردم‌که خداکند خوشگل باشد . گو اینکه زیادهم دربند خوشگلیش نبودم. فقط می‌خواستم قلعه‌را فتح کنم و همین . بالاخره یك نفر دررا زد وموقعی‌که من برای بازکردنش رفتم‌پایم به چمدانی‌که روی‌زمین افتاده بود گیرکرد وافتادم‌روش، وچیزی نمانده بودکه‌کاسه زانویم‌از جا دربیاید. ببینید من برای‌افتادن روی‌چمدان‌یایك زهرمار دیگر چه‌مواقع حساسی‌را انتخاب می‌کنم.

موقعی‌که در را بازکردم زنك دم در ایستاده بود . کت مخصوص چوگان بازی تنش‌بود وکلاه هم سرش نگذاشته بود . زنی بود موطلائی،

اماپیدا بود که موهایش را رنگ کرده است . با وجود این لگوری‌ای ، چیزی نبود. گفتم «بفرمائین.» مؤدب مثل یك پارچه آقا.

خانم ازمن پرسید «تو به موریس گفته بودی ؟» طرز برخورد و لحن صحبتش چندان دوستانه نبود.

«آسانسور چیه رو می‌گین؟ »

گفت« آره» .

من گفتم« بله، من گفتم. چرا نمی آئین تو؟» هرچه وقت بیشتر می گذشت من هم خونسردتر می‌شدم . جداً رفته رفته داشتم ببحال وافسرده میشدم .

زنك آمد توی اطاق و نیامده کتش را کند و پرت کرد روی تختخواب . زیر لباس چوگانبازی پیراهن سبزرنگی پوشیده بود . بعد یك بری نشست روی صندلی که پشت میز تحریر بود وشروع کرد به تکان دادن و بالا و پائین بردن یکی از پاهایش . بعد پاهایش راروی‌هم انداخت وشروع کرد به‌تکان دادن و بالا وپائین بردن آن یکی پایش . خیلی عصبانی و متشنج بود ــ یعنی نسبت به‌یك زن هرجائی خیلی عصبانی بود . جداً عصبانی و متشنج بود . گمان می کنم علتش این بود که چندان سنی نداشت . تقریباً همسال من بود . من روی یك صندلی بزرگ ، که پهلوی صندلی او بود ، نشستم ، و سیگاری بهش تعارف کردم . گفت « من سیگار نمی‌کشم . » صدای خیلی زیرو جیغ جیغوئی داشت ، طوری که بزور شنیده می‌شد . وقتی که چیزی بهش تعارف می کردم ابداً نمی‌گفت متشکرم . اصلا ادب بو نکرده بود .

من گفتم « اجازه بدین خودم‌را معرفی کنم . اسم من جیم استیله . »

او گفت « ساعت‌داری ؟ اصلا توجه به‌این نداشت که‌اسم من چیست. »

« خب ، چند سالته ؟ »

« من ؟ بیست ودوسال . »

« آره ارواح شیکمت . »

خیلی حرف مسخره‌ای بود . انگار یك بچه کوچولو دارد با آدم حرف می‌زند . فکرش را بکنید که‌یك جنده عوض اینکه بگوید «آره اروای بابات » یا « خر خودتی » برگردد به آدم بگوید « آره ارواح شیکمت . »

ازش پرسیدم « شما چند سال دارین ؟ »

او گفت « هی در همین حدودها . » چه زن بامزه و بذله گوئی . دوباره ازمن پرسید « ساعت داری ؟ » وبعد بلند شد و پیراهنش راکشید روی سرش .

وقتی که او پیراهنش را بالازد ، من یك‌جور مخصوصی‌شدم. منظورم این‌است که این‌عمل‌راچنان بافرزی ودریك‌چشم بهم‌زدن‌انجام دادکه من دهنم بازماند . می‌دانم‌که وقتی زنی یکهواز جایش بلند می‌شود و دریك چشم بهم‌زدن پیراهنش رامی‌کشد روی‌سرش ، قاعدتاً آدم بایست حسابی شهوتی بشود ، امامن نشدم . من‌همه چیزی شدم غیراز شهوتی . بیش از آنچه شهوتی شده‌باشم ، احساس دلتنگی وافسردگی کردم .

« آهای ، ساعت داری ؟ »

من‌گفتم « نه . نه ، ندارم . » پسر ، یك‌جور مخصوصی شده‌بودم. ازش پرسیدم « اسم شماچیه ؟ » تنها چیزی‌که تنش بود ، تنکه‌اش بود.

واقعا موضوع ناراحت کننده‌ای بود . جداً ناراحت کننده . سانی گفت « بیاکاررو تمومش کن ببینم . »

ازاو پرسیدم « دلتون می‌خواهد کمی باهم حرف بزنیم ؟ » حرف بچگانه‌ای بود ، اما من یك جور مخصوصی شده بودم . « خیلی عجله دارین ؟ »

او طوری به من نگاه کردکه انگار از تیمارستان فرار کرده‌ام . گفت « راجع به‌چی می‌خوای حرف بزنی ؟ »

« نمی‌دونم . چیزمعینی در نظر ندارم . فقط فکرکردم شایدبی‌میل نباشین کمی باهم گپ بزنیم . »

دوباره نشست روی همان صندلی‌ای که‌کنار میزبود . بااین‌حال، می‌شد گفت‌که ازآن صندلی زیاد خوشش نمی‌آمد . دو باره شروع کرد به‌تکان دادن پاهایش - پسر ، عجب زن عصبانی‌ای بود .

گفتم « حالامیل دارین یه سیگار دودکنین ؟» فراموش کرده بودم که او اهل سیگار کشیدن نیست .

« من سیگار نمی‌کشم . گوش کن اگه می‌خوای صحبت بکنی ، بکن . ولی من بایس برم به‌کارهام برسم . »

بااین حال چیزی به‌فکرم رسیدکه راجع به‌آن حرف بزنم. فکر کردم ازش بپرسم‌که چه‌طورشد فاحشه شد اما می‌ترسیدم مبادا بدش‌بیاد. هیچ معلوم نبودکه راجع به‌این موضوع اصلا حرف بزند .

بالاخره گفتم «شماکه اهل نیویورك نیستین؟» این تنهاچیزی بود که به‌مغزم خطور کرد.

او گفت «نه، هالیوود.» بعد بلند شد و رفت به‌طرف تختخواب، جائی که پیراهنش‌را روی‌آن انداخته بود. «چوبرختی داری؟ من‌دلم نمی‌خواد پیرهنم‌چین وچروك بشه. تازه‌از لباس‌شوئی گرفتمش.»

من فی‌الفور گفتم «البته‌که دارم.» ازاینکه بلند بشوم وکاری‌انجام بدهم، بی‌اندازه خوشحال شدم. پیراهنش را برداشتم و توی‌کمد آویزان کردم. موضوع مضحکی بود. وقتی‌که پیراهنش‌را توی‌کمد آویزان‌کردم کمی غصه دار شدم. به‌او فکر کردم‌که به مغازه‌ای رفته و آن را خریده است، وهیچ‌کس هم‌توی مغازه نفهمیده است‌که اویك زن هرجائی است. هیچ‌بعید نیست‌که وقتی‌داشته‌آن پیراهن‌را می‌خریده فروشنده پیش‌خودش فکر کرده است‌که چه‌دختر نجیبی است. این‌فکر بیش‌از اندازه غصه‌دارم کرد ـ درست نمی‌دانم چرا.

دوباره نشستم سرجایم وسعی‌کردم‌که دنبالهٔ گفت و گوی سابقمان را بگیرم. اما یارو اهل گفت و گو نبود. ازش پرسیدم «هر شب کار می‌کنین؟» بعداز اینکه این سؤال راکردم، این طور به‌نظرم رسیدکه حرف بدی زده‌ام.

«اوهوم.» داشت‌توی اطاق‌قدم می‌زد. صورت غذا را از روی میز برداشت وآن‌را خواند.

«روزها چی‌کار می‌کنین؟»

شانه هایش را بالا انداخت. خیلی لاغر بود ـ فقط پوست و استخوان‌خالی. «می‌خوابم. می‌رم تآتر، سینما.» فهرست غذا را گذاشت روی‌میز و به من نگاه‌کرد. «های، بیاکارتو بکن. من‌که مجبور

نیستم تمام ...»

من گفتم« نیگاکنین. الان من حالم زیاد سرجا نیست. امشب خیلی بهم بدگذشته. باورکن راست می‌گم. پولتو می‌دم، نترس. اگه نکنیم عیبی داره؟ حتماً بایست کرد؟»

بدبختی اینجا بودکه دلم نمی‌خواست بکنمش. اگر حقیقتش را بخواهید، بیش از آنچه شهوتی شده‌باشم، غم‌وغصه‌ام گرفته بود. اصلاً وجود او دلتنگ‌کننده بود. با آن پیراهن سبز رنگش که از توی کمد آویزان بود. وگذشته ازاین، گمان نمی‌کنم بتوانم این عمل‌را باکسی که صبح تا غروب وقتش را توی این سینماها وتماشاخانه های مخ خراب‌کن می‌گذراند، انجام بدهم. جداً گمان نمی‌کنم بتوانم.

سانی آمد پیش‌من، جورمخصوصی داشت به‌من نگاه‌می‌کرد، انگار حرفم را باور نکرده است.

گفت « آخه چته؟ »

«چیزیم نیست.» پسر، بدنم شروع کرده بود به‌لرزه. داشتم متشنج می‌شدم. «چیزی که هست اینه‌که چندمدت قبل عملم کردند.»

«راستی؟ کجاتو؟»

«اینجارو. اسمش‌رو- چی‌می‌گند- نخال‌شاکی.»

«راستی؟ اون‌دیگه کجاست؟»

من گفتم «نخال شاکی؟ درحقیقت نخال‌شاکی همون پشته. منظورم اینه‌که‌اون پائین‌پائینهای تیرهٔ پشته.»

اوگفت «راستی؟ عملش خیلی مشکله.» بعدنشست روی زانوهای

من. «توچه پسرماهی هستی.»

زنك آنقدر مرا عصبانی کردکه ناچار شدم دروغها را پشت سرهم قطار کنم. به‌او گفتم «من هنوزهم که هست کسالتم بکلی رفع نشده.»

«تو به یکی از آرتیستهای سینما می‌مونی. می‌دونی آن یاروهه. می‌دونی کیودارم می‌گم. اسمش چیه آن یارو؟»

من گفتم «نمی‌دونم.» زنك قصد نداشت از روی زانوهای من بلند بشود.

«چرا می‌دونی. توی‌یه فیلم باملوین دوگلاس بازی کرده. همان که برادرکوچیکه ملوین دوگلاس شده‌بود. ازتوی قایق‌پرت شد تودریا؟ حالا دونستی کیو دارم می‌گم؟»

«نه، نمی‌دونم. من تا آنجائی که بتونم سینما نمی‌رم.»

بعداو شروع کرد به فیلم بازی‌کردن. اخمهایش را کرد توی هم وقیافهٔ عبوس گرفت.

من گفتم «ممکنه اذیتم نکنین؟ من همین الان بهتون گفتم که حوصله‌شو ندارم. چندون وقتی نیست که اززیر عمل دراومدم.»

سانی از روی زانوهای من بلند نشد، اما نگاه پراز تنفری به‌من انداخت. گفت: «گوش کن وقتی که این موریس نره‌خرمنو بیدارکرد تازه داشت خوابم می‌برد. اگرفکر می‌کنی که من...»

«من که بهتون گفتم پولتانو می‌دم نترسین می‌دم. من پولم زیاده. فقط موضوع اینجاست که تازه داره حالم‌خوب می‌شه، دارم از یه مرض خطرناك ...»

«پس واسهٔ چی به این موریس نره‌خر گفتی که خانوم می‌خوای؟ اگه تازه اون جای چی بهش می‌گن- اون جارو عمل کردن؟ ها؟ پس چرا این حرف روزدی؟ ها، چرا؟»

«فکر می‌کردم که حالم خوب خوب شده. اما حدسم درست از آب درنیومد. بیشوخی می‌گم‌ها. حیلی متأسفم. اگه یه دقیقه از روی پام بلند شین می‌تونم کیف بغلیم‌رو ورش‌دارم. جداً می‌گم.»

زنك بیش از اندازه اوقاتش تلخ‌شد، با این حال از روی زانوهام بلندشد. آنوقت من رفتم به‌طرف قفسه و کیف بغلیم را از کشوی آن برداشتم. یك اسکناس پنج‌دلاری از توش درآوردم و دادم به‌او. گفتم «خیلی متشکرم. یك‌دنیا متشکرم.»

«این که پنج دلاریه. نرخش ده‌دلاره.»

می‌شد گفت که شوخیش گل‌کرده است. می‌ترسیدم مبادا آبرو ریزی راه بیندازد ـ جداً می‌ترسیدم.

به او گفتم «موریس گفتش پنج دلار. گفتش تاظهر پونزده دلار و برای یك سیگار فقط پنج‌دلار.»

«یه سیگار ده‌دلار.»

«گفتش پنج دلار. متأسفم ــ جداً متأسفم. اما من بیش تر از این نمی‌سلفم.»

سانی، درست مثل‌دفعه گذشته‌شانه‌هایش را بالا انداخت، و بعد با لحن سردی گفت: «ممکنه، پیرهن منو بدین؟ یا اینکه خیلی مایه زحمتتون می‌شه؟» زنك واقعاً عین اجنه‌ها بود. حتی با همان‌صدای زیر و نازك‌ کش‌هم،

می‌توانست آدم را زهره ترک بکند. اگر سانی یك جنده کهنه‌کاری بود و یك خروار رنگ و روغن به‌صورتش مالیده بود، لااقل یك شکل و شباهتی پیدا می‌کرد و قیافه‌اش این‌طور مثل اجنه‌ها نمی‌شد.

من رفتم و پیراهنش را برایش آوردم. سانی آن را پوشید و بعد کت چوگانبازیش را از روی تختخواب برداشت و گفت: «مرحمت زیاد، لات اکبیری.»

من گفتم «مرحمت زیاد.» ازش تشکری، چیزی نکردم. یعنی می‌گوئید تشکر هم می‌کردم؟

۱۴

بعدازاین که سانی رفت ، مدتی توی صندلی نشستم و یکی دو تا سیگار کشیدم . یواش یواش داشت سپیده می‌زد . احساس می‌کردم که خیلی بدبختم. آنقدراحساس دلتنگی وتنهائی‌می‌کردم که‌نمی‌شد تصورش راکرد . کاری‌که کردم این‌بود که‌شروع کردم با الی صحبت کردن ، باصدای خیلی‌بلند . من بعضی ازاوقات که بی‌اندازه دلتنگ می‌شوم ، این کاررا می‌کنم . پی در پی به الی می‌گویم که برود خانه و دوچرخه‌اش را بردارد بیاورد جلوی خانه بابی‌فالون که من آنجا ایستاده‌ام . منزل بابی‌فالون در ماین خیلی نزدیك خانهٔ ما بود - یعنی چندسال پیش . درهرحال ، آنچه اتفاق‌افتاد این بود که یك روز من و بابی می‌خواستیم با دوچرخه برویم به دریاچهٔ سد بگو . می‌خواستیم ناهارمان را هم باخودمان برداریم ، و همین‌طور تفنگهای بادی‌مان‌را - آن‌وقتها خیلی بچه‌بودیم،

و خیال می‌کردیم که می‌توانیم با آن تفنگ‌ها چیزی بزنیم . بهرحال ، الی گفتگوی ماراشنید ، وخواست همراه‌مان بیاید ، اما من نگذاشتم . بهش گفتم‌که توهنوز بچه‌ای . ازاین جهت‌حالاهم ، هرچند وقت یك‌بار ، موقعی‌که بی‌اندازه دلتنگ و غصه‌دار می‌شوم ، پی در پی به او می‌گویم « خیلی خوب. بروخونه ، دوچرخه‌تو وردار بیاردم خونه بابی ، من‌اونجا وایسادم . زودباش ، بجنب . » این طور نبود که من هروقت می‌خواستم جائی‌بروم ، الی راباخودم نبرم . می‌بردمش . اما آن‌روز نبردم. الی از این موضوع اوقاتش تلخ نشد ــ اواصلا هیچ‌وقت اوقاتش تلخ نمی‌شد ، از هیچ چیز ــ امامن خودم هروقت‌که بی‌اندازه دلتنگ وغصه‌دار می‌شوم ، مدتها راجع به‌این موضوع فکرمی‌کنم .

بالاخره لباسهایم راکندم و رفتم توی رختخواب . موقعی‌که رفتم زیرلحاف ، دلم می‌خواست دعائی ، چیزی‌بخوانم ، امانمی‌توانستم .اصلا من هروقت دلم بخواهد دعا بخوانم ، نمی‌توانم . اولا من آدم کافری هستم . البته حضرت عیسی رادوست دارم ، اما به‌بیشترچیزهائی که توی کتاب مقدس هست اعتقاد چندانی ندارم . مثلا همین حواریون رادرنظر بگیرید . اگر راستش را بخواهید ، ازشان بی‌اندازه دلخورم . بعد از آنکه حضرت‌عیسی ازدنیارفت ، همه‌شان آدمهای خوبی‌شدند ، اماموقعی که زنده‌بود، غیراز دردسر هیچ فایده‌ای برایش نداشتند . تنها کاری‌که از دستشان برمی‌آمد این بود که مرتب بهش خیانت کنند . من از تمام اشخاصی که‌توی کتاب‌مقدس هستند بیشترخوشم می‌آید تااین حواریون. اگر حقیقتش رابخواهید ، بعداز حضرت عیسی ، ازکسی‌که بیشترازهمه

توی کتاب مقدس خوشم می‌آید ، آن دیوانه‌ای است که تمام‌عمرش را توی قبرستانها می گذراند و بدنش را باسنگ زخمی می کرد . من این‌مرد راده برابر حواریون دوست دارم . موقعی که در مدرسه روتون بودم ، باپسری که اسمش آرتور چایلدز بود، راجع به این موضوع چندین بار بحثمان شد . چایلدز کویکر [۱] بود و متصل مشغول خواندن کتاب مقدس بود . بچهٔ نازنینی بود ، ومن دوستش داشتم ، اما راجع به‌خیلی ازچیزهائی که توی کتاب مقدس هست ، بخصوص حواریون ، هیچ وقت عقیده مان یك جور نبود، وباهم بحث داشتیم . اوهمیشه به من می گفت که اگر حواریون را دوست نداشته باشم ، پس حضرت عیسی راهم دوست ندارم . می گفت چون حضرت عیسی حواریون را ازبین مردم «سوا» کرده است ، ما باید آنها را دوست داشته باشیم . من به اومی گفتم که درست است که حضرت عیسی آنهارا «سوا» کرده است ، اما بطور حتم الابختکی سواکرده . به اومی گفتم که‌حضرت عیسی آنقدر وقت نداشت که همه‌جا رازیرپا بگذارد وهمهٔ مردم را نفر به‌نفر امتحان بکند. به او می گفتم که من حضرت عیسی رامقصر نمی‌دانم . تقصیراو نبودکه وقت نداشت . یادم‌می‌آید ازاوپرسیدم آیافکر می کندکه یهودا ، کسی که حضرت عیسی را لوداد بعد از اینکه خودکشی کرد به جهنم رفت یانه . چایلدز گفت مسلماً . و این درست همان چیزی است که من واو راجع به‌آن هم‌عقیده نبودیم . به‌اوگفتم سر هزار دلار شرط می بندم که حضرت عیسی یهودا را به‌جهنم نفرستاده‌است .

---

۱. Qaker عضو فرقه‌ای از دیانت مسیح که توسط جرج‌فوکس در نیمه‌قرن هفدهم در انگلستان تأسیس شد .

من هنوز هم سرشرط خودم ایستاده‌ام ، منتها هزار دلارش را ندارم . من عقیده دارم‌که همهٔ این حواریون دلشان می‌خواست‌که اورا روانهٔ جهنم کنند وآن هم خیلی فرز و بی‌معطلی ـ ولی‌حاضرم سرهرچیز که بگوئید شرط ببندم‌که حضرت عیسی این کار را نکرد . چایلدز می گفت‌که عیب کارمن این‌جا است که‌از کلیسا گریزانم . راست می گفت . ازیك نظرحق به‌جانب‌او بود . من هیچ‌وقت به کلیسا نمی‌روم . اولا پدرومادر من‌مذهبشان یکی نیست ، ودرنتیجه تمام بچه‌های خانوادهٔ ماکافرازآب در آمده‌اند . اگر حقیقتش را بخواهید ، من حتی‌کشیشهاراهم نمی‌توانم تحمل بکنم. هرکدام از این‌کشیشهائی‌که درآن مدرسه هائی‌که‌من‌درس‌خواندم، بودند همه‌شان وقتی‌که می خواستند موعظه‌کنندبا چنان لحن آسمانی ومقدس مآبی شروع می‌کردند که انگار جبرئیل آیه آورده. من نمی‌فهمم چرا اینها نمی‌توانند مثل آدمیزاد حرف بزنند ـ باهمان لحن طبیعی.وقتی که حرف‌می‌زنند قیافه‌شان طوری‌است‌که انگارحقه‌بازی‌ازسروصورتشان می‌بارد.

به‌حرحال، موقعی‌که توی‌رختخواب‌بودم‌نتوانستم حتی‌یك‌دعائی‌که لااقل به‌لعنت‌خدابیارزد، بخوانم. هروقت‌که شروع‌کردم به‌دعاخواندن، قیافهٔ سانی‌که داشت به‌من می گفت «لات اکبیری» جلوی نظرم می‌آمد. بالاخره بلند شدم و نشستم توی رختخواب، وسیگاردیگری‌کشیدم. مزهٔ بدی می‌داد . گمان می‌کنم از موقعی که از پنسی در آمده بودم تا آن موقع بیشتر ازدوپاکت سیگارکشیده بودم.

درهمان حال‌که توی رختخواب درازکشیده بودم و داشتم سیگار

می‌کشیدم ، کسی در زد -هیچ انتظارش را نداشتم . به خودم امیدواری می‌دادم که دری راکه می‌زنند مال اطاق من نیست ، اما خوب می‌دانستم که مال خود خود من است . نمی‌دانم چطور شد این موضوع‌را دانستم، اما دانستم . حتی دانستم چه‌کسی است. آخر من علم غیب می‌دانم.

گفتم «کیه ؟» حسابی ترس برم داشته بود .من در این جورموارد خیلی ترسو هستم . دو باره در را زدند . اما این دفعه خیلی محکمتر .

بالاخره ، در حالی که فقط پیژاما پایم بود ، از رختخواب بیرون آمدم و در را بازکردم . حتی‌لازم نبود چراغ را روشن‌کنم، برای‌اینکه دیگر صبح شده بود . سانی و موریس ، آسانسور چی جاکش ، دم در ایستاده بودند .

من گفتم«موضوع چیه؟ چی، می‌خواستین؟ » صدایم سخت‌می‌لرزید.

موریس گفت « چیز زیادی نمی خوایم . فقط یه پنج دلاری . » داشت از طرف هر دو نفرشان حرف می زد . سانی ، با دهان باز ، فقط همان‌جاکنار او ایستاده بود .

به‌او گفتم « من همین‌الان بهش پول دادم . یه پنج دلار بهش‌دادم. ازش بپرس . » پسر، صدایم سخت می لرزید .

« نرخش‌ده دلاره ، رئیس . من‌که بهت‌گفتم . یه سیگار ده دلار ، تاظهر پونزده دلار . من‌که بهت‌گفتم .»

« نه ، این طور نگفتی . گفتی سیگاری پنج دلار . گفتی تا ظهر پانزده دلار و من حرف تورو خیلی واضح ... »

« وازش‌کن ، رئیس. »

من گفتم « برای چی؟» قلب من آنقدر محکم می‌زد که نزدیک بود از اطاق پرت بشوم بیرون. دلم می خواست کاش لااقل لباس تنم بود. وقتی‌که همچو چیزی اتفاق می افتاد، خیلی ناراحت کننده است‌که آدم فقط بیژاما تنش بوده باشد.

موریس گفت: « بذار بیائیم تو، رئیس.» بعد با آن دست نکبتش چنان محکم هلم داد که نزدیک بود بخورم زمین - موریس مادرقحبه نره غول بود. چیزی‌که بعد از این یادم مانده این است‌که او وسانی هر دو-شان توی اطاق بودند. طوری رفتار می‌کردند که انگار مالك‌شش‌دانگ اطاق هستند. سانی رفت نشست روی درگاه پنجره وموریس نشست روی صندلی بزرگ، وگره‌کراواتش راشل‌کرد- لباس مخصوص آسانسورچیها تنش بود. پسر، من آنقدر عصبانی بودم‌که نگو.

« خوب حالا، رئیس، ردکن ببینم. من بایست برگردم سر کارم.»

« من یه دفعه بهت گفتم که یه شاهی‌هم بدهکار نیستم. همین الان پنج دلار بهش ...»

« شوخی رابذارکنار. ردکن بیاد ببینم.»

من گفتم « برای چی پنج دلار دیگه باید بهش بدم؟» صدای من در تمام عمارت می پیچید « شماها می خواین منو تیغ بزنین.»

موریس تمام دکمه های‌کت اونیفورمش‌را بازکرد. تنها چیزی‌که زیر کتش بود یك یقه قلابی بود، اما پیراهنی، چیزی تنش نبود. شکم‌گنده پشم‌آلوئی داشت. گفت: «ما نمی‌خوایم‌کسی‌رو تیغ بزنیم. ردکن بیاد، رئیس.»

« نمی دم . »

وقتی که این حرف را زدم، موریس از روی صندلی بلندشد و شروع کرد به‌آمدن به طرف من . قیافه‌اش طوری بودکه انگار یاخیلی خیلی خسته است و یااینکه خیلی خیلی دلخور . پسر ، من وحشت برم داشت . یادم هست که دستهایم را روی سینه‌ام قلاب کرده بودم . فکر می‌کنم اگر لباس تنم بود ، اوضاع آنقدر هاهم ناجور نمی‌شد.

موریس یکراست آمد پیش من که سرپاایستاده بودم. « ردکن بیاد ، رئیس . » واقعاً آدم بی‌شعوری بود.

« نمی‌دم.»

موریس گفت:« رئیس ، تو داری منو مجبور می‌کنی‌که باهت یك دست و پنجه‌ای نرم‌کنم و یه خورده حالتو جا بیارم . من دلم نمی‌خواد این‌کار رو بکنم ، اما مثل این‌که راه دیگه‌ای نیست . توپنج دلار به ما بدهکاری . »

من گفتم «من یه شاهی هم بدهکار نیستم . اگه بخوای بامن‌سرشاخ بشی، داد می‌کشم . همه رو توی مهمونخونه از خواب بیدار می کنم . آجان صدا می‌کنم . »صدایم به‌شدت می‌لرزید .

موریس گفت: « داد بکش. آنقدر داد بکش که جونت در بیاد . مثل این‌که می خوای‌کاری بکنی‌که بابا ننه‌ت بالأخره خبردار بشن‌که یه شب بغل جنده خوابیدی ها ؟ یه بچه اعیونی مثل تو ؟»

« دست از سرم ور دارین ، ولم کنین . اگه از اول می گفتی ده دلار ، خوب این باز یه چیزی . اما من خیلی واضح شنیدم ...»

موریس مرا راست به در اطاق چسبانده بود. «می خوای بدیش یا نه؟» تقریباً بالای سر من ایستاده بود، با آن شکم گندهٔ پشم آلو و نکبتش.

من گفتم «ولم کنین. برین بیرون از اطاق من.» هنوز هم دستهایم روی سینه‌ام قلاب بود. من هم کم آدم کله شقی نیستم.

بعد سانی برای اولین بار شروع کرد به حرف زدن. گفت: «های، موریس. می خوای کیفشو ور دارم؟ گذاشتتش رو اون چی بهش می گن.»

«آره، ورش دار.»

«ولش کن کیفمو.»

سانی گفت: «اینا ها، ورش داشتم.» یك اسکناس پنج دلاری را جلوی چشم من تکان داد. «می بینی؟ فقط همون پنج دلاری رو ور داشتم که به من بدهکاری. خیال نکن من آدم کلاهبرداری هستم.»

من یکباره شروع کردم به گریه کردن. اگر گریه‌ام نمی گرفت حاضر بودم هرچی بخواهند بهشان بدهم، اما گریه‌ام گرفت. گفتم «نه، شماها آدمهای کلاهبرداری نیستین. فقط دارین روز روشن پنج دلار از من می دزدین.»

موریس گفت «صداتو ببر.» و محکم هلم داد.

سانی گفت «ولش کن، بابا. بیا بریم. حالا دیگه طلب مونو زنده کردیم. یالا راه بیفت. ده بیا بریم.»

موریس گفت: «دارم می آم.» اما نرفت.

« های ، موریس ، مگه با تو نیسم می‌گم ولش‌کن . ده ولش‌کن دیگه . »

موریس با لحن بسیارمعصومانه ای گفت : « حالا ببین‌کیه که داره مردمو اذیت می‌کنه ؟ »

بعد باانگشتانش پیژامای مرا محکم قاب زد . من رویم نمی‌شود به شما بگویم که‌کجا را قاپ زد ، ولی بدجوری دردگرفت . به‌اوگفتم‌که تو آدم بیشعور وکثیفی هستی . اوگفت « نفهمیدم چی‌گفتی؟» مثل‌اشخاص کر دستهایش را گذاشت پشت گوشهاش . « نفهمیدم چی‌گفتی ؟ من چی هستم ؟ »

من همان طور داشتم‌گریه می کردم . بیش از اندازه عصبانی و دیوانه شده بودم . بهش‌گفتم « تو یه آدم بیشعور وکثیفی . تو آدم‌بیشعور وکثیفی هستی‌که مردمو تیغ می‌زنی . ببین اگه یکی دوسال دیگه ازاون آدمای وامونده وتوسری خوری نشدی‌که می افتن توی خیابونا وگدائی می‌کنن و می‌گن تورو به خدا پول یه‌چائی به‌من‌کمك‌کنین . شپش از سر وروت بالا می‌ره و تمام‌کت‌کثیفت ... »

بعد موریس مشت محکمی خواباند به من . من حتی سعی‌نکردم خودم راکنار بکشم و یااینکه جلوی دستش را بگیرم و یا کار دیگری بکنم . آنچه حس‌کردم ، فقط ضربه محکمی بودکه به شکم من‌خورد . با این حال ناك‌اوتی ، چیزی نشده بودم ، برای اینکه یادم هست که از روی‌کف اطاق به بالا نگاه‌کردم و هردو شان را دیدم‌که از اطاق بیرون رفتند و در را بستند . بعد تامدتی نسبتاً طولانی درازکش روی‌کف‌اطاق

ماندم ، درست همان‌طورکه بعد از دعوای با استرادلیتر روی، زمین‌افتاده بودم. منتها این دفعه فکر می‌کردم‌که دارم می میرم . جداً فکر می‌کردم دارم می میرم . فکر می‌کردم‌که دارم زیر آب خفه می شوم . بدبختی اینجا بودکه نفسم به‌زور بالا می‌آمد . موقعی‌که بالاخره‌اززمین بلند شدم مجبور شدم‌که دولا دولا، ودرحالی‌که‌دستهام را روی‌شکمم گذاشته بودم، به طرف حمام بروم .

اما من دیوانه هستم . بخدا قسم دیوانه هستم . تقریباً نصف راه حمام را رفته بودم که شروع‌کردم به وانمودکردن اینکه گلوله‌ای توی شکم من جا گرفته است . و اینکه این گلوله را موریس توی شکم من خالی کرده است . در این موقع تصمیم گرفتم که بروم توی حمام یك چتول شراب بوربن یایك مشروب پدر ومادر دار دیگری بزنم تا اعصابم تسکین پیداکند وبتوانم جداً وارد عمل بشوم . خودم راتوی ذهنم مجسم می‌کردم که لباسم را پوشیده‌ام و از حمام بیرون آمده‌ام و هفت تیرم را گذاشته‌ام توی جیبم ، ودارم تلوتلو می‌خورم . بعد ، به‌جای اینکه سوار آسانسور بشوم ، پیاده می‌روم پائین . دستهایم را به‌نرده‌های پلکان می‌گیرم ودر حالی که خون چکه چکه از گوشه لبم به زمین می‌ریزد ، می‌روم پائین . کاری که می کنم این است که چند طبقه می‌روم پائین – درحالی که دستهام را روی شکمم گذاشته‌ام وخون دارد همه‌جا می‌ریزد – وبعد زنگ آسانسور را می‌زنم . همین که موریس در را باز می‌کند ومی‌بیند که هفت‌تیر توی دستم است ، ازروی ترس شروع می‌کند به‌جیغ کشیدن تاشاید من ولش کنم . اما بااین حال می‌زنمش . شش‌تا تیر پشت سرهم

توی، شکم گنده پرپشمش خالی می‌کنم. بعد هفت‌تیرم را می‌اندازم کف آسانسور ـ البته بعداز این که جای انگشت‌هام را بکلی از روی آن پاك کرده باشم. آنوقت چهار دست و پا به اطاقم برمی‌گردم و به جین تلفن می‌کنم که بیاید پیش من و شکمم را پانسمان کند. جین را توی ذهنم مجسم می‌کردم که در تمام مدتی که شکم من دارد خونریزی می‌کند، سیگاری جلوی دهان من گرفته است تاآن را بکشم.

این فیلمهای لعنتی. این فیلمها واقعاًاخلاق‌آدم را فاسد می‌کنند. بیشوخی می‌گویم.

درحدود یك‌ساعت توی‌حمام ماندم، وبدنم را شستم. بعد برگشتم و گرفتم خوابیدم. تقریباً مدت زیادی کشید تا خوابم برد ـ حتی خسته نبودم. اما بالاخره خوابم برد. آنچه واقعاً دلم می‌خواست این بود که خودکشی کنم. دلم می‌خواست از پنجره خودم را پرت کنم پائین. اگر یقین داشتم‌که به محض زمین خوردن‌کسی پیدا می‌شودکه پارچه‌ای روی جسد من بکشد، احتمال داشت این کار را بکنم. دلم نمی‌خواست یك مشت آدم فضول و احمق بیایند و به بدن متلاشی شده و خون‌آلود من نگاه بکنند.

۱۵

مدت زیادی نشدکه خوابیدم ، برای اینکه فکر می‌کنم وقتی‌که بیدار شدم ساعت درحدود ده‌بود. بعد از اینکه سیگاری‌کشیدم احساس‌کردم خیلی گرسنه‌ام است . آخرین دفعه‌ای‌که غذا خورده بودم همان دوساندویچ همبرگری بودکه بابروسار وآکلی در آگروستاون ، موقعی‌که برای دیدن فیلم رفته بودیم، خورده بودم . واز آن موقع‌مدت زیادی گذشته بود . به نظرم می‌رسیدکه انگار پنجاه سال پیش بوده است . تلفن دم دستم بود ، گوشی‌را برداشتم و به‌پائین تلفن‌کردم‌که برای‌من صبحانه‌بیاورند‌اما‌می‌ترسیدم‌که‌مبادا! بدهندموریس بیاورد . اگر شما خیال می‌کنیدکه من مرده این بودم که دوباره چشمم به قیافه او بیفتد ، باید بگویم‌که هیچ عقل توی‌کله‌تان نیست . از این جهت تا مدتی روی تخت دراز کشیدم و سیگار دیگری دودکردم . به فکر افتادم به‌جین

تلفن بزنم وببینم که آیا به منزلشان آمده است یا نه ، اما حوصله‌اش را نداشتم .

بالاخره کاری که کردم این بود که به سالی‌هایس تلفن کردم . سالی به‌مدرسه ماری وودراف می‌رفت، ومن می‌دانستم که اودر خانه‌شان است، برای اینکه یکی‌دو هفته پیش ازآن نامه‌ای به‌من نوشته بود. من زیاد مرده‌اش نبودم ، اما سالها بودکه من می‌شناختمش . من ازروی خریت همیشه خیال می‌کردم که جین دختر کاملا باهوش وفهمیده‌ای‌است . علت اینکه اورا همچو دختری خیال می‌کردم ، این بودکه جین معلومات زیادی درمورد تآتر و نمایشنامه وادبیات واز این مزخرفات داشت.اگر کسی دربارهٔ این چیزها معلومات زیادی داشته باشد،مدتی طول می‌کشد تا آدم بفهمدکه آیا او واقعاً شخص احمقی‌است یانه . این فهمیدن در مورد سالی سالها برای من طول‌کشید . من خیال می‌کنم اگر ما اینقدر به‌عشقبازی نمی‌پرداختیم ، این موضوع خیلی زودتر از اینها دستگیرم می‌شد . عیب بزرگ من اینست‌که همیشه خیال می‌کنم تمام دخترهائی که من با آنها عشقبازی می‌کنم ، اشخاص با هوش و فهمیده‌ای هستند . این دو موضوع اصلا ربطی به هم ندارند ، ولی من همیشه فکر می‌کنم که مربوطند .

درهرصورت ، به‌جین تلفن زدم . اول کلفتشان گوشی رابرداشت . بعد پدرش. تاآخر سرخودش آمد. من گفتم «سالی؟»

اوگفت:«بله- کیه؟» سالی دختر حقه‌باز وآب زیرکاهی بود . من قبلا به‌پدرش گفته بودم‌که‌کی هستم.

«من هولدن کالفید ، حالت چطوره ؟»

«هولدن، توئی! خوبه! توچطوری؟»

« مامانی. گوش کن. خوب، حالت‌چطوره؟ منظورم‌اینه‌که اوضاع مدرسه ازچه قراره ؟»

جین گفت:«خوبه. منظورم اینه‌که ـ خبرداری؟»

«مامانی.راستی، گوش‌کن.توامروزکارداری‌یانه.امروزیکشنبه‌ست، وهمیشه صبحهای یکشنبه یکی دوتا نمایش برقراره . به نفع انجمنهای خیریه واز این چیزها. میل‌داری بریم ؟»

«خیلی مشتاقم. بسیار عالیه.»

عالی . اگراز یك لغت خیلی بدم‌بیاید ، همان کلمهٔ عالی است . یك لغت قلابی و بی حقیقت است . من‌یکهو به سرم زد که بهش بگویم موضوع نمایش را نشنیده بگیرد . اما تا مدتی مشغول شر و ور گفتن بودیم. یعنی اوبودکه داشت شر و ور می گفت. اصلا مجال نمی‌دادکه یك کلمه هم‌من حرف بزنم. اول‌راجع به‌یك دانشجوی هاروارد ـ که‌ازقرار معلوم سال اول بود، اماخودش طبق معمول اصلا بروزنداد ـ صحبت‌کرد وگفت‌که پسره اوراواقعا عاصی کرده است. می گفت «شب وروز» به‌اوتلفن می‌کند. شب وروزـ جداًکیف‌کردم . بعد راجع به یك نفر دیگر گفت‌که دانشجوی دانشکدهٔ افسری وست‌پوینت بود، وحاضربود جانش را فدای اوبکند. دیگرچه بهتر ازاین . من به او گفتم‌که ساعت دوی بعدازظهر بیایدجلوی‌بلتمور وزیرساعت بایستد،ودیرهم نیاید ، برای اینکه ممکن بود نمایش ساعت دو و نیم شروع بشود . سالی همیشه دیر سر وعده

می‌آمد. بعد گوشی را گذاشتم زمین. سالی کلی دلخورم کرد، اما عوضش دختر خیلی خوشگلی بود.

بعد از اینکه از سالی وعده گرفتم از رختخواب آمدم بیرون و لباسم را پوشیدم و اسباب و اثاثه‌ام را گذاشتم توی کیفم. پیش از اینکه ازاطاقم بیایم بیرون: ازپنجره به‌بیرون نگاه کردم تاببینم آن منحرفهای بدکاره مشغول چه کاری هستند، اما همه‌شان پرده‌ها را انداخته بودند معلوم بود که وقتی صبح می‌شود حیا و نجابت آنها هم گل می‌کند. بعد با آسانسور رفتم پائین و پول اطاق و غذا و این چیزها را حساب کردم و آمدم‌بیرون. موریس‌را هیچ جاندیدم. ودنبالش هم‌نگشتم ـ نمی‌خواستم برای پیدا کردنش خودم را به‌آب وآتش بزنم.

بیرون مهمانخانه سوار تاکسی شدم، ولی اصلا نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. جائی نداشتم بروم. تازه روز یکشنبه‌بود، وتاروز چهار-شنبه هم نمی شد به منزل رفت ـ و اگر هم خیلی زود می‌خواستم بروم، زودتر از سه شنبه نمی‌شد. بهیچ وجه مایل نبودم به مهمانخانه دیگری بروم وبگذارم مغزم پاك داغان بشود وقاطی دیوانه ها بشوم. ازاین جهت به راننده گفتم مرا به ایستگاه گراندسانترال ببرد. آنجا نزدیك بلتمور بود، همان جائی‌که با سالی قرار گذاشته بودم. پیش‌خودم حساب کردم که بهتر است کیفهایم را بگذارم توی یکی از گاوصندوقهائی که کلیدش را می‌دهند به‌خود آدم، وبعد بروم ناشتائی بخورم. گرسنه‌ام شده بود. موقعی که توی تاکسی بودم، کیف بغلیم رادر آوردم وپولهایم راشمردم. دقیقاً یادم نیست که چقدر از پولهایم مانده بود، اما آنچه مانده بود

مبلغ قابل، توجهی نبود . من در طی دو هفته پول هنگفتی را به باد داده بودم . جداً ولخرجی کرده بودم . من خصلتاً آدم ولخرجی هستم . بدبختی، آنچه را هم که خرج نمی‌کنم ، گم می‌کنم . بیشتر اوقات حتی فراموش می‌کنم که توی رستورانها و باشگاه‌های شبانه و از این جور جاها بقیهٔ پولهایم را پس بگیرم . پدر و مادرم از این اخلاق من پاك عاجند . ولی نبایست سرزنشان کرد . گو اینکه پدرم از آن خر پولهاست . درست نمی‌دانم چقدر درمی‌آورد — ولی می‌دانم حسابی درمی‌آورد . مشاور حقوقی یك شرکت بزرگ است. این جور اشخاص کار و بارشان حسابی سکه است . دلیل دیگر اینکه می‌دانم پدرم حسابی پولدار است ، این است که همیشه در تآترهای برادوی برای نمایشهای جدید سرمایه‌گذاری می‌کند . گواینکه این نمایشنامه ها هیچ وقت نمی‌گیرد و سرمایه پدرم به‌هدر می‌رود . وهروقت هم‌که پدرم دست به‌این کار می‌زند مادرم حسابی از کوره درمی‌رود . از وقتی که برادرم الی مرده ، مادرم خیلی شکسته شده . خیلی حساس وعصبانی شده . و دلیل دیگر اینکه خیلی ناراحت بودم‌که مبادا مادرم از جریان رفوزه شدن من باخبر شود ، همین بود .

بعد از اینکه کیفهایم‌را توی یکی از گاوصندوقهای ایستگاه‌امانت گذاشتم ، رفتم به‌یك ساندویچ فروشی فسقلی وصبحانه خوردم . صبحانه کاملا مفصلی خوردم که برای معدهٔ من خیلی زیاد بود — آب پرتقال ، ژامبون ، تخم مرغ ، کباب وقهوه . معمولا من فقط یك‌لیوان آب‌پرتقال می‌خورم . اصولا آدم خیلی کم غذائی هستم . جداً کم غذا هستم. و علت اینکه اینقدر لاغر و مردنی هستم ، همین است . برای من رژیم معین

کرده بودند و گفته بودنه باید غذاهای نشاسته دار و از این جور چیزها بخورم تاچاق بشوم ، اما من هیچ‌وقت در بندش نشدم . هروقت‌که بیرون بخواهم غذا بخورم ، معمولا فقط یك ساندویچ پنیر ویك‌لیوان شیرمالت دار می‌خورم . البته این غذای زیادی نیست ، ولی عوضش شیر مالت‌دار کلی ویتامین دارد . ه . و . کالفیلد . هولدن ویتامین کالفیلد .

موقعی که مشغول خوردن تخم مرغ بودم ، دوتا زن تارك دنیاکه چمدانهاشان را دستشان گرفته بودند ، آمدند تو ونشستند پهلوی من ، جلوی پیشخوان ـ پیش خودم حدس زدم که شاید می‌خواهند به صومعه دیگری بروند ومنتظرند قطار برسد . این‌طور به‌نظر می‌رسید که‌نمی‌دانند چمدانهاشان را چکار کنند،این بودکه رفتم وکمکشان کردم.چمدانهاشان خیلی ارزان قیمت به‌نظر می‌آمدند ـ ازآن‌چمدانهائی بودندکه چرمشان مصنوعی است .

می‌دانم‌که این موضوع چندان اهمیت ندارد ، اما من بدم می‌آید کسی چمدان ارزان قیمت داشته باشد. این‌حرف خیلی وحشتناك به‌نظر می‌رسد، اما من از کسانی‌که چمدانهای ارزان قیمت داشته باشند ، رفته رفته بدم می‌آید . یکباره جریان بامزه‌ای اتفاق افتاد . آن‌موقع‌که من به مدرسه الکتون‌هیلز می‌رفتم ، مدتی باپسری‌که اسمش دیك اسلیگل بود، وچمدانهای بسیارارزان قیمتی داشت‌هم‌اطاق بودم. دیك‌عوض‌اینکه چمدانهایش را بگذارد روی‌کمد همیشه می‌گذاشت زیر تختش تا کسی آنها راکنار مال‌من نبیند. من ازاین موضوع بی‌اندازه ناراحت بودم، و همیشه به‌دیك می‌گفتم‌که چمدان‌های مرا بیندازد بیرون ویالااقل بیاید

آنهارا ازمن بخرد . چمدان‌های من مال « مارك‌كراس » [1] بود واز چرم گاو ساخته شده بود ، وحدس می‌زنم قیمتشان خیلی گران بود . اما این موضوع بامزه‌ای بود. همین الان جریانی راکدآن‌موقع اتفاق افتاد براتان تعریف خواهم‌کرد . جریان ازاین قرار بودکه من بالاخره چمدانهایم‌را از روی‌کمد برداشتم و گذاشتم زیر تخت تا مبادا اسلیگل راجع بناین موضوع عقدهٔ حقارت پیدا کند . اما او کار دیگری‌کرد . فردای همان روزکه‌من چمدان‌هایم‌راگذاشتم زیرتخت اسلیگل چمدانهای خودش‌راآز زیر تختخوابش برداشت وگذاشت روی‌کمد . دلیل اینکه او این‌کار را کرد ـ مدتی طول‌کشید تا فهمیدم ـ این بودکه دلش می‌خواست دیگران خیال‌کنندکه‌چمدانهای‌من مال اوست. جداً دلش می‌خواست مردم‌این‌طور خیال‌کنند. ازاین‌نظر،اسلیگل پسر مضحکی بود. مثلا همیشه راجع به چمدانهای من اظهار نظرهای بیمعنی‌و مسخره‌ای می‌کرد.مرتب می‌گفت آنها خیلی نو و« بورژوائی» هستند. تکیه کلام او همین‌بود . شاید این کلمه‌راجائی‌شنیده‌ویاخوانده‌بود. هرچیزی که‌من‌داشتم‌ازآن« بورژوائی»ها بود . حتی خودنویسم هم « بورژوائی » بود . اسلیگل همیشه آن راآز من می‌گرفت تا باهش چیز بنویسد ، اما باین حال بازهم « بورژوائی » بود . ما فقط در حدود دوماه باهم هم اطاق بودیم . بعد هردومان تقاضا کردیم که ازهم جدا بشویم . وبامزه اینجا بود که‌من بعدازاینکه ازش جدا شدم ، دلم برایش تنگ می‌شد ، برای اینکه اسلیگل پسر شوخ و

---

۱. Mrk Cross از فروشگاههای بزرگ و مشهور چمدانسازی نیویورك .

خوش اخلاقی بود وما گاهی از اوقات خیلی باهم تفریح می کردیم و بهمان خوش می گذشت . اگر او هم دلش برای من تنگ می‌شد ، اصلا تعجبی نداشت . در اوایل موقعی که به اسباب واثاثهٔ من می گفت « بورژوائی » منظورش فقط شوخی بود ، و من هم هیچ وقت نمی‌رنجیدم ــ چون کلی مایهٔ تفریح بود . اما بعداز مدتی ، دیگر معلوم بود که منظورش شوخی نیست . چیزی که هست ، هم اطاق بودن با اشخاصی که چمدانهای آدم خیلی بهتراز مال‌آنها باشد، یك دنیا مکافات دارد ــ یعنی‌اگر چمدانهای آدم واقعاً خوب‌باشد ومال آنها نباشد . شما خیال می‌کنید که اگرطرف یعنی هم اطاق آدم ، پسر با عقل و فهمی باشد ، و اهل شوخی و تفریح هم‌باشد، دیگر به این موضوع توجه ندارد که چمدانهای کی بهتراست؟ ولی این‌طور نیست، که شما خیال می‌کنید . آنها همیشه توی این فکرند که چمدانهای چه کسی واقعاً بهتر است . یکی از دلایل اینکه من چرا با ولدالزنای احمقی مثل استرادلیتر هم‌اطاق شدم ، همین مَوضوع است. استرادلیتر لااقل‌این حسن را داشت‌که‌چمدانهایش بدتراز مال‌من‌نبودند.

بهرحال ، این دو راهبه کنار من نشسته بودند ، واین بود که‌سر صحبت‌را باهاشان بازکردم . آن که‌پهلوی‌من نشسته‌بود یکی‌ازآن زنبیلهای حصیری دستش گرفته‌بود که دارودسته « سپاه رستگاری » [1] نزدیکیهای عیدباآنها پول‌جمع می کنند . آدم آنهارا می بیند که درگوشهٔ خیابانها، مخصوصاً خیابان‌پنجم ، جلوی فروشگاههای بسیار بزرگ می‌ایستند . در

۱. Salvation Army یك تشکیلات نیمه‌مذهبی که‌توسط‌ویلیام‌بوث درسال ۱۸۶۵ ، برای ترویج دین مسیح درمیان تودهٔ مردم ، در انگلستان تأسیس گردید .

هرصورت ، زنبیل راهبه‌ای که پهلوی دست من نشسته بود، ازدستش افتاد زمین ومن دستم رادراز کردم و آن رااززمین برداشتم و به‌اودادم. ازش پرسیدم که آیا مشغول جمع آوری اعانه برای مؤسسات خیریه است. گفت نه. گفت موقع بستن چمدان نتوانسته است آن‌را آنجا جا بدهد، وحالا گرفته است دستش . وقتی که به‌آدم نگاه می‌کرد، لبخند بسیار ملیح وقشنگی می‌زد . دماغ بسیار بزرگی داشت و یکی‌از آن‌عینکهای دوره فلزی که چیز چندان جالبی نیستند، به‌چشمش زده‌بود، اما صورت بی‌اندازه محبت انگیز و مهربانی داشت. بهش گفتم « فکر کردم اگر شما دارین پول جمع می‌کنین من هم یه مبلغ جزئی کمك کنم . شما می‌تونین این را تا موقع جمع‌آوری اعانه پیش خودتان نگه دارین . »

آن یکی‌راهبه، که دوست او بود ، نگاهی به من کردو گفت: «اوه، خیلی لطف می‌فرمائین. » دیگری درضمن اینکه‌داشت قهوه‌اش‌را می‌خورد مشغول خواندن کتاب کوچك و سیاه رنگی بود . آن کتاب به کتاب مقدس می‌مانست ، اما کم قطر تر از آن بود . با این حال خیلی به کتاب مقدس می‌مانست . چیزی که هردوشان به عنوان صبحانه می‌خوردند قهوه و کباب بود . از این موضوع ناراحت شدم . من بدم می‌آید از اینکه خودم ژامبون و تخم مرغ و سایر مخلفات بخورم و دیگری فقط کباب و قهوه بخورد .

راهبه ها قبول کردند که به عنوان اعانه‌ده دلار از من بگیرند. پی در پی از من سؤال می‌کردند که آیا مطمئنم که تحمیلی، چیزی به من نیست . بهشان گفتم به‌حدکافی پول باخودم دارم، اماظاهراً حرف مرا

باور نکردند . گواینکه بالاخره گرفتند. هردوشان آنقدر ازمن تشکر کردندکه واقعا ناراحت کننده بود . من گفتگوراکشاندم به موضوعهای عادی و ازشان پرسیدم که کجا می‌خواهند بروند. گفتندآموزگار هستند و تازه از شیکاگو رسیده‌اند. و می‌خواهند در یکی از مدرسه های‌زنان تارك‌دنیا واقع در خیابان ۱۶۸ ام ویا ۱۸۶! ام ویا دریکی از خیابانهای بالای شهر شروع کنند به تدریس . آن که نزدیك من بودو عینك دوره فلزی داشت . گفت خودش انگلیسی درس می‌دهد و دوستش تاریخ و تعلیمات مدنی . آن وقت رفتم توی فکر فرو که آن زنی که پهلوی من نشسته بود، یعنی همان کسی که انگلیسی درس می‌داد، وقتی که راهبه است ، راجع به بعضی از کتابهائی که سر کلاس انگلیسی می‌خواند:چه فکر می‌کند. کتابهائی که حتما لازم نیست پراز موضوعهای جنسی‌بوده باشند ، بلکه‌کتابهائی که موضوعشان‌عشق‌وعاشقی‌است.شما« یوستیشیاوای» را در نظر بگیرید - توی‌کتاب « بازگشت هموطن »،اثر «توماس هاردی». این زن زیادی حشری، چیزی‌نیست ، اما با این حال آدم نمی‌فهمد که وقتی راهبه‌ای این کتاب را می‌خواند ، راجع به یوستیشیاوای چه فکر می‌کند . البته من‌راجع به این موضوع اصلا حرفی نزدم . تنها چیزی که گفتم این بود که انگلیسی را از سایر درسها بیشتر دوست دارم .آن که عینك داشت، ومعلم انگلیسی‌بود، گفت:« اوه، جداً ؟ چقدرخوشحالم! امسال چی‌خووندین؟ بگین ببینم چی خووندین ؟» چه‌زن‌خوب‌ومهربانی بود.

« امسال بیشترش رو داشتیم ادبیات انگلو ساکسن می‌خووندیم .

بیوولف گرندل [1] وپسرم لرد رندل واز این چیزها . اما مجبور بودیم‌که هرچند وقت یکبار برای گرفتن نمره‌های اضافی ، خارج از برنامه هم کتابهای دیگری بخوونیم . من کتاب « بازگشت هموطن» توماس‌هاردی و « رومئو وژولیت » و « ژولیوس ...»

«اوه، رومئووژولیت !چقدر عالی! حتماً خیلی خوشتون اومدها؟»

این زن اصلا به راهبه‌ها نمی‌مانست .

«البته‌که خوشم اومد . خیلی هم خوشم اومد . فقط از چند جاش خوشم نیومد، ولی رویهمرفته خیلی هیجان انگیز بود .»

«از کجاهاش خوشتون نیومد؟ یادتون می‌آد ؟»

راستش‌را بگویم که گپ‌زدن بااودربارهٔ رومئو وژولیت‌ازیك‌نظر برایم ناراحت‌کننده بود. منظورم این است‌که این نمایشنامه‌ها در بعضی جاها خیلی شهوت‌انگیز می‌شود ، واو هم یك راهبه بود، ولی‌چون ازمن‌سؤال کرده بود، مجبوراً مدتی‌راجع به‌این‌کتاب بااو بحث‌کردم . گفتم«موضوع اینجاست‌که من‌زیاد مردهٔ رومئو وژولیت هیچ‌کدومشون نیستم . منظورم اینه‌که ازشون خوشم نمی‌آمد، اما۔ نمی‌دونم چی بگم. بعضی اوقات‌خیلی آدمو ناراحت می‌کنن. منظورم اینه‌که من ازکشته‌شدن مرکوچیو بیشتر دلم سوخت تا مرگ رومئو و ژولیت . چیزی‌که هست من از رومئوزیاد خوشم نیومد، یعنی بعداز اونکه مرکوچیو به‌دست آن مرده پسر عموی ژولیت ـ باخنجر کشته می‌شه ـ اسمش‌چی بود ؟»

« تیبالت .»

---

۱. srendc نام دیو افسانه‌ای‌که درجنگ با بیوولف ازپای درآمد .

من گفتم «درسته ، تیبالت .» من همیشه اسم این یارو را فراموش می‌کنم. «تقصیر رومئو بود . منظورم اینه‌که توی این نمایشنامه من از مرکوچیو بیشتر خوشم اومد تااون یکی‌ها. خودم‌هم نمی‌دونم چرا. افراد خانواده «مرنتاگیو» و «کاپبولت» همه‌شون آدمهای خوبی‌بودند، بخصوص ژولیت ـ اما مرکوچیو ، مرکوچیو ـ نمی‌تونم خوب بیان‌کنم . مرکوچیو آدم خیلی زرنگ وبامزه‌ای بود . اصلاموضوع اینجاست‌که من ازکشته شدن آدم بی‌اندازه ناراحت می‌شوم مخصوصاً موقعی‌که آن شخص آدم زرنگی و خوش مشربی بوده باشد ـ مخصوصاً اگر که دیگری باعث قتلش شده باشد . رومئو و ژولیت ، این دو نفر در این مورد تقصیر کار بودند . »

او از من پرسید « پسر جون، شماکدوم مدرسه می‌رین ؟ » شاید می‌خواست ازشر موضوع رومئو وژولیت خلاص بشود .

به او گفتم به پنسی می‌روم ، واو اسمش را شنیده‌بود . گفت‌پنسی مدرسهٔ بسیارخوبی‌است. بااین حال دنبالهٔ موضوع را نگرفتم ـ توی دلم گفتم ولش‌کن . بعد، آن یکی‌راهبه، آن‌که معلم تاریخ وتعلیمات مدنی بود گفت‌حالا دیگربهتر است بروند.من صورت حساب‌آنهارا ازجلوشان برداشتم‌که حساب‌کنم، اما نگذاشتند. آن‌که عینك به چشمش‌زده بود ، مجبورم‌کرد، که‌صورت حساب را بهش پس‌بدهم .

گفت: «شما بیش‌از اونچه‌ممکنه گذشت‌کردین . پسرخیلی دوست داشتنی هستین . » چه خانم خوب و مهربانی . تا اندازه‌ای مرا به یاد مادر ارنست مارو انداخت ، همان که توی قطار دیدمش . مخصوصاً

موقعی که لبخند می‌زد ، خیلی شبیه او می‌شد . گفت:« ما از حرفهای شماخیلی لذت بردیم. »

به‌آنها گفتم که من‌هم‌ازصحبت آنها لذت برده‌ام. وجدی‌هم‌می‌گفتم. بااین حال، فکر می‌کنم اگر در تمام مدتی که باآنها حرف می‌زدم ، این ترس‌را نداشتم‌که نکند یکهو به‌این‌فکر بیفتندکه بفهمند آیا من‌کاتولیك هستم یانه ، خیلی بیشتر از اینها از صحبتشان لذت می‌بردم . کاتولیك همیشه درصدد این‌هستندکه بفهمند آیاآدم‌کاتولیك است یانه. برای من ازاین اتفاقها زیاد می‌افتد. تااندازه‌ای علتش این است‌که اسم خانوادگی من یك‌کلمه ایرلندی است،واغلب اشخاصی‌که از نژاد ایرلندی هستند، کاتولیك‌اند . اگرحقیقتش‌را بخواهید، پدرمن هم یك‌موقع کاتولیك‌بود. اما موقعی‌که با مادرم ازدواج کرد ، از مذهبش برگشت . با این حال کاتولیکها، ولواینکه اسم خانوادگی‌آدم راندانند، همیشه درصدد ایننند که بفهمند آیا آدم کاتولیك است یا نه . موقعی‌که من به مدرسه ووتون می‌رفتم، باپسر کاتولیك مذهبی به‌اسم‌لوئی گوریان‌آشنا شدم. لوئی‌اولین شاگردی بودکه درآنجا باهش برخورد کردم . روزی‌که مدرسه بازشد ، من و او روی دو صندلی ، ردیف اول بیرون بهداری آموزشگاه نشسته بودیم و منتظر بودیم معاینه‌مان بکنند . این بود که با هم شروع کردیم به حرف زدن در بارهٔ بازی تنیس لوئی بی‌اندازه به تنیس علاقه‌مند بود،من‌هم همین‌طور. به من گفت که تابستانها به دهکدهٔ نشنالز در فارست هیلز می‌رود ، من گفتم که من هم به آنجا می‌رفته‌ام، و بعدتا مدتی زیاد درباره بازیکنهای درجه یك و معروف تنیس صحبت کردیم.

لوئی نسبت به سنش در باره تنیس اطلاعات زیادی داشت. جدا خیلی چیزها سرش می‌شد. بعد، پس از مدتی، موقعی که گرم صحبت بودیم، ناگهان لوئی از من پرسید «هیچ شما اطلاع دارین که کلیسای کاتولیکها تو این شهر کجا است؟.» کاملا معلوم بود که با این طرز سؤال می خواست بفهمد که آیا من کاتولیك هستم یا نه. جداً منظورش همین بود. نه این که لوئی پسر متعصبی بود، نه، بلکه فقط منظورش این بود که بداند من چه مذهبی دارم. لوئی از حرف زدن در بارهٔ تنیس خیلی لذت می برد، اما حرفی نیست که اگر من کاتولیك بودم، خیلی بیشتر از اینها لذت می برد. من از این طور چیزها خیلی شکارم. نمی خواهم بگویم که این موضوع باعث شد که حرفهامان بی لطف باشد. نه، باعث نشد. ولی فایده‌ای هم نداشت و به همین دلیل است که خوشحال بودم آن دو راهبه از من نپرسیدند که آیا کاتولیك هستم یا نه. اگر آنها این سؤال را از من می کردند، حرفهامان بکلی خالی از لطف نمی‌شد، ولی بعید نبود که طور دیگری از آب در بیاید. من نمی‌خواهم بگویم که کاتولیکها قابل سرزنش هستند. نه، همچو حرفی را نمی‌زنم. شاید اگر من هم کاتولیك بودم، همین سؤال را می کردم. و این موضوع از یك نظر درست مثل همان چمدانهائی است که در بارهٔ آنها براتان صحبت کردم. حرف من این است که برای یك گفت وگوی لذت بخش و پر از لطف این طور چیز ها اصولاً فایده‌ای ندارد. فقط همین را می‌خواهم بگویم.

وقتی که آنها، آن دو راهبه، از جایشان بلند شدند که بروند، من کار بسیار احمقانه و ناراحت کننده‌ای انجام دادم. داشتم سیگار

می‌کشیدم، و موقعی که بلند شدم از شان خدا حافظی بکنم، بدون آنکه قصد داشته باشم یك دهن دود سیگار توی صورتشان فوت کردم. قصد نداشتم این کار را بکنم، اما دیگر شد. دیوانه وار از شان معذرت خواستم، و آنها هم در این مورد خیلی لطف و بزرگواری به‌خرج دادند، ولی در هر صورت عمل بسیار ناراحت کننده‌ای بود.

من بعد از رفتن آنها پشیمان شدم که چرا فقط ده دلار به عنوان اعانه بهشان داده بودم. اما موضوع اینجا بود که با سالی‌هایس قرار گذاشته بودم برویم تآتر، و از این جهت لازم بودکه مقداری پول برای خرید بلیط وسایر چیزها با خودم داشته‌باشم. با این حال خیلی متأسف شدم پول لعنتی. این پول لعنتی همیشه‌آخرسر باعث غم‌وغصه آدم می‌شود.

۱۶

موقعی که صبحانه خوردنم تمام‌شد، تازه تقریباً ظهر بود ، و از آنجاکه برای ساعت دو با سالی قرار گذاشته بودم ، تصمیم گرفتم توی خیابانها پرسه بزنم. فکر آن دوراهبه‌ازکله من بیرون نمی‌آمد. مدام درفکر آن زنبیلهای حصیری کهنه بودم‌که راهبه‌ها موقعی که کلاس نداشتند، باآنها می‌افتادند توی خیابانها تاپول جمع‌کنند. همه‌اش سعی‌می‌-کردم مادرم را ، عمه‌ام را ویا مادرکله‌خر سالی‌-هایس‌راتوی‌ذهنم مجسم‌کنم‌که‌جلوی یك‌فروشگاه بسیار بزرگ ایستاده‌اند و با یك زنبیل حصیری کهنه برای فقراء اعانه جمع می‌کنند . مجسم کردن همچو صحنه‌ای خیلی مشکل بود. ولی نه درمورد مادرم، بلکه درمورد آن‌دونفر دیگر — درمورد مادرم زیاد مشکل نبود. عمه من زن کاملا خیر ونوعدوستی است - از این‌کارهای خیر توی صلیب سرخ زیاد انجام میدهد . اما خانم خیلی

شیك وخوشلباسی است،وهمیشه موقعی که می‌خواهدامر خیر و نوعدستانه‌ای انجام بدهد ، لباس خیلی شیکی می‌پوشد وحسابی توالت می‌کند.من به‌هیچ وجه نتوانستم او را درذهنم مجسم کنم که در حالی که لباس مشکی پوشیده وتوالتی نکرده ، مشغول انجام خدمات نوعدوستانه ونیکوکارانه است . واما مادر سالی‌هایس اوراکه دیگر نگو . اوتنها به این شرط به جمع آوری اعانه می‌پردازدکه همه آنهائی می‌خواهند کمکی بکنند ، موقع دادن پول نازش را بکشند ودستی به سروصورتش بمالند. اگرمردم پولشان راتوی زنبیلش بیندازند ، وبعد راهشان را بکشند بروند ، بی‌آنکه چیزی بهش بگویند ویا محلش بگذارند ـ حتی یکساعت هم دوام نمی‌آورد. حوصله‌اش سرمی‌رود . زنبیل‌را می‌دهد تحویل سازمان، وبعد برای خوردن ناهار به‌یکی ازرستورانهای اشرافی و درجه یك می‌رود . من‌ازهمین چیزآن راهبه ها بودکه خوشم آمد . یك دلیلش همین است که می‌شد گفت آنها هیچ‌وقت برای خوردن ناهاربه رستورانهای اشرافی و درجه یك نمی‌روند . این موضوع که آنها هیچ وقت برای خوردن ناهاری، چیزی به‌رستورانهای اشرافی و درجه‌یك نمی‌روند،آنقدر غصه‌دارم کردکه حدنداشت .

من‌شروع کردم به‌رفتن به‌طرف خیابان برادوی، برای اینکه سالها بود آن طرفها نرفته بودم . گذشته از این ، می‌خواستم یك مغازه صفحه‌فروشی‌که روزهای یکشنبه باز باشد ، پیدا بکنم . صفحه‌ای بود به اسم «شرلی بینزکوچولو» ، که می‌خواستم آن را برای فیبی بخرم . گیرآوردنش خیلی مشکل بود . این صفحه در بارهٔ بچه کوچکی بود که

هیچ وقت ازخانه بیرون نمی‌رفت ، برای اینکه دوتا ازدندانهای جلوش افتاده بود و او ازاین موضوع خجالت می‌کشید . من این صفحه را توی مدرسه پنسی شنیدم . یکی از پسرهائی که اطاقش طبقه پائین بود، آن را داشت ، ومن خیلی سعی کردم آنرا از او بخرم ، برای اینکه می‌دانستم فیبی آنقدر از آن خوشش خواهد آمد که حد ندارد ، ولی او آنرا نفروخت . شرلی بینز کوچولو صفحهٔ خیلی قدیمی و معرکه‌ای بود که خواننده سیاهپوستی به اسم استل فلچر در حدود بیست سال پیش آن را پرکرده بود . فلچر آن را به سبك موزیك جاز و باعشوه و ناز یك جنده می‌خواند ، و از این نظر لطف و شور صفحه را ازبین برده است . حالا اگر خواننده سفیدپوستی آن را می‌خواند ، می‌دیدی چه‌کار می‌کرد ، چه صفحه باروحی از آب درمی‌آورد ، اما این استل فلچر خودش هم می‌دانددکه چه‌گندی زده ، ولی درهر صورت این صفحه یکی از بهترین صفحه‌هائی است که تا حالا شنیده‌ام . پیش خودم حساب کردم که این صفحه را دریکی ازفروشگاههائی که روزهای یکشنبه باز هستند، خواهم خرید و با خودم خواهم برد به پارك . آن روز روز یکشنبه بود، وفیبی تقریباً هرروز یکشنبه برای بازی اسکیت به پارك می‌رود . و می‌دانستم که بیشتر کجاها می پلکید .

آن روز مثل روز قبل سرد نبود، اما آفتاب هنوز پشت ابرها بود، واز این جهت قدمزدن چندان لطفی نداشت . اما یك‌چیز بودکه خیلی لطف داشت . خانواده‌ای که می‌شد گفت تازه ازکلیسا بیرون آمده بودند، درست جلوی پای من راه می‌رفتند ـ پدر بود و مادر وپسربچه کوچکی

که در حدود ششسال داشت . ظاهراً خانوادهٔ فقیری بودند . پدر یکی از آن کلاههای شیری رنگی به سرش گذاشته بود که خیلی ازمردم فقیر، موقعی که خودشان‌را می‌خواهند شیك نشان بدهند، به‌سرشان می‌گذارند. او و زنش، بی‌آنکـه کمترین توجهی به بچه‌شان داشته باشند ، همین‌طور کنار همدیگر راه می‌رفتند ، و با هم حرف می‌زدند . پسرك بچه ملوس و قشنگی بود . به جای اینکه از توی پیاده رو برود، داشت از توی خیابان می‌رفت،اما درست کنار لبهٔ سمنتی پیاده رو . او هم مثل همه بچه ها این طور وانمود می‌کرد کـه دارد در خط مستقیمی قدم برمی‌دارد ، ولاینقطع داشت آواز می‌خواند و زمزمه می‌کرد . من‌خودم را بهش نزدیك کردم تا ببینم چه آوازی می‌خواند . داشت این شعر را می‌خواند: «اگرکسی شخصی‌راکه ازوسط مزرعه چاودار عبور می‌کند ، بگیرد . » صدای زیر خیلی قشنگی هم داشت . می‌شد گفت که او این تصنیف را فقط محض این می‌خواندکه عشقش‌کشیده بود آواز بخواند . اتومبیلها ویژژی ازکنارش رد می‌شدند وترمز بودکه پشت سرهم می‌شد، بااین حال پدر و مادرش ابداً توجهی به‌او نداشتند ، و او هم همانطور درست کنار لبهٔ سمنتی پیاده رو راه می‌رفت ، و می‌خواند : « اگر کسی شخصی را که از وسط مزرعه چاودار عبور می‌کند ، بگیرد . » این شعر حالم را جا آورد ، وغم وغصه‌ام را از بین برد .

برادوی شلوغ وسرسام‌آور بود. آن روز، روز« یکشنبه بود وتازه ساعت در حدود دوازده بود ، اما بااین حال خیابان حسابی شلوغ بود . همه داشتند می‌رفتند به سینما - به سینمای پارامونت یاآستوریاکاپیتول

یا استراند و یا یکی از این خراب شدهها . همهٔ مردم سر تا پا خودشان را شیك کرده بودند ، برای اینکه آن روز روز تعطیل بود ، وعیبش هم‌همین بود. اما بدترازهمه این بود که می‌شد گفت همه‌شان می‌خواهند بروند سینما . من تحمل نگاه کردن به آنها را نداشتم. من عذر کسی راکه به سینما می‌رود چون کاردیگری ندارد بکند،قابل قبول می‌دانم. اما وقتی که کسی واقعاً دلش می‌خواهد به سینما برود، و حتی تند تند هم قدم بر می‌داردتا زودتر به آنجا برسد،آن وقت است که دیگرخون خودم را می‌خورم. مخصوصاً اگر میلیونها از این مردم را ببینم که‌پشت هم توی یکی از آن صفهای گدائی دور ودرازی که تهش می‌رسد به آن ور شهر ، ایستاده‌اند و با حوصله عجیبی منتظر گرفتن بلیط هستند . پسر، مگر می‌شد سهل‌وساده ازاین براد وی خراب شده نجات پیداکرد. با این حال شانس‌آوردم ، چون به اولین فروشگاهی که رفتم ، از صفحه شرلی بینز کوچولو یك دانه داشت . بی‌انصافها آن را پنج دلار به من چپاندند — برای اینکه‌آن صفحه به‌زور گیر می‌آمد. اما من به‌قیمتش اهمیت ندادم. پسر ، این موضوع یکباره بی‌اندازه خوشحالم‌کرد.دیگر نمی‌توانستم سرپا بند بشوم، می‌خواستم هر چه زودتر خودم را برسانم‌به پارك تا به بینم آیا فیبی آنجا است یا نه ، تا صفحه را به‌او بدهم .

موقعی که از توی فروشگاه در آمدم ، چند قدم آن ورتر چشمم افتاد به یك کافه‌و رفتم تو . با خودم گفتم بروم به جین تلفن بزنم و ببینم که آیا برای تعطیلات عید هنوز به خانه‌شان آمده است یا نه . از این جهت رفتم توی یکی از اطاقکهای تلفن ونمرهٔ منزلشان‌راگرفتم. اما از

بدشانسی مادرش گوشی را برداشت، این بود که مجبور شدم تلفن را قطع کنم . ابداً مایل نبودم خودم را برای یك گفت و گوی طولانی با او به دردسر بیندازم. من مرده این نیستم که با مادر دخترها پشت تلفن حرف بزنم . با این حال حقش بود که لااقل می‌پرسیدم آیا جین به خانه‌شان آمده‌است یا نه. این که دیگر مرا نمی‌کشت . ولی مایل نبودم بپرسم . آدم باید برای همچوسؤالی حوصله‌اش سرجاش باشد.

چون دیگر به‌گردنم افتاده بود که بلیطهای کذائی را تهیه‌کنم ، این بود که روزنامه‌ای خریدم وبه‌قسمت سینما وتآتر آن نگاه کردم تا ببینم چه نمایشهائی روی صحنه است . ازآنجاکه روز یکشنبه بود،فقط سه تماشاخانه برنامه داشتند . از این جهت رفتم و برای نمایش « من دلدارم را می‌شناسم »[1] دوتا بلیط لژ خریدم . این نمایش به نفع سازمانهای خیریه اجرا می‌شد . من خودم زیاد دلم نمی‌خواست آن را ببینم، ولی می‌دانستم که اگر به سالی هایس ، این ملکه حقه‌بازها، می‌گفتم که برای آن نمایش بلیط خریده‌ام ازذوق آب دهانش راه می‌افتاد، برای اینکه تروپ « لانت »[2] آن را بازی می‌کردند .

سالی از نمایشهائی خوشش می‌آید که به اصطلاح هنری و روشنفکرانه باشد ، وتروپ‌لانت تویش‌بازی کنند . امامن‌خوشم نمی‌آید. اگر حقیقتش را بخواهید ، من اصلا از تآتر خوشم نمی‌آید . البته تآتر

---

۱ . Qknow my love داستانی عاشقانه از خانم فان نیکلولز نویسنده معاصر آمریکائی .

۲ . Alfred Lunt هنرپیشهٔ مشهور آمریکائی .

آنقدر بدنیست که سینما هست ، ولی همچو آش دهنسوزی هم نیست که آدم برایش سر و دست بشکند . اصلا من از هنرپیشه ها بدم می‌آید . رفتارشان ابدا به آدمیزاد نمی‌ماند . اما خودشان خیال می‌کنند که مثل آدمیزاد رفتار می‌کنند . رفتار بعضی از بهترینشان مثل آدمیزاد است ، آن‌هم تاحدود خیلی کمی ، ولی آنقدرها هم تماشائی و جالب نیست که به‌دیدنش بیارزد . واگر هنرپیشه‌ای واقعا خوب باشد ، می‌شود گفت که خودش می‌داند هنرپیشه خوبی است ، وهمین کارراخراب می‌کند . شما ، برای نمونه، سرلارنس‌الیویه رادر نظر بگیرید . من اورا درفیلم هاملت دیدم . پارسال دی‌بی ، من‌و فیبی رابه دیدنش برد . اول ناهار مهمانمان کرد وبعد بردمان به سینما . خودش آن را قبلا دیده بود، و موقع ناهار از بس که ازش تعریف کرد ، من بی‌اندازه اشتیاق پیدا کردم آن را ببینم . اما زیاد ازش خوشم نیامد . من اصلا نمی‌فهمم که کاراین سرلانس الیویه کجایش این همه تعریف دارد ، همین . صدای گیرائی دارد ، و مرد بی‌اندازه خوش قیافه‌ای است ، و لذت دارد آدم راه رفتن ، دوئل کردن وسایر کارهایش راتماشا کند ، ولی الیویه اصلا آن‌طور که دی‌بی می‌گفت هاملت هست ، نبود . عوض اینکه آدم بسیار غمگین و آشفته حالی باشد ، بیشتر شبیه یك فرمانده لشگر بود . بهترین قسمت تمام‌آن فیلم آنجا بود که برادر اوفیلیا ــ کسی که در آخر نمایشنامه با هاملت وارد دوئل می‌شود ــ می‌خواست برود مسافرت و پدرش داشت نصیحتش می‌کرد . درضمن اینکه پدرش داشت نصیحتش می‌کرد ، اوفیلیا با برادرش شوخی می‌کرد ، خنجرش را از غلاف بیرون می‌کشید ، و در تمام مدتی

که برادرش می‌خواست خودش را به چاخانبازی که پدرش راه انداخته بود علاقه‌مند نشان بدهد ، او را اذیت می‌کرد . صحنه خیلی قشنگی بود . من ازش کیف کردم . اما ازاین جور صحنه‌های قشنگ خیلی کم بود . فیبی از تنها چیزی که خوشش می‌آمد ، موقعی بود که هاملت روی سر سگش دست می‌کشید و نوازشش می‌کرد . فیبی خیال می‌کرد که این صحنه صحنه بامزه وقشنگی است ، وهمین‌طور هم بود . کاری راکه من می‌بایست بکنم این است که اصلا آن نمایشنامه را بخوانم . بدبختی من این جا است که مجبورم همیشه این طور چیزها را خودم تنهائی بخوانم . اگر هنرپیشه‌ای آن را بازی کند ، من اصلاگوش به حرفهایش نمی‌دهم. همه‌اش می‌ترسم که مبادا هرلحظه یك کار الکی و بیخودی انجام بدهد .

بعد از آنکه برای نمایش تروپ‌لانت بلیط خریدم ، سوار تاکسی شدم ورفتم به پارك . حقش بود سوار تراموا یاچیز دیگری می‌شدم،چون پولهایم داشت یواش یواش ته می‌کشید ، اما دلم می‌خواست هرچه زودتر ازآن برادوی خراب شده نجات پیدا کنم .

محیط پارك خیلی دلگیر بود . هوا زیاد سرد نبود ، اما آفتاب هنوز پشت ابرها بود ، وبه نظر نمی‌رسید که غیراز گه سگ ، لکه‌های اخ وتف وته سیگار پیرمردها چیزدیگری توی پارك وجود داشته باشد. ونیمکتها طوری به‌نظر می‌آمدند که اگر آدم رویش می‌نشست لباسش نم برمی‌داشت . این وضع آدم را دلتنگ می‌کرد ، وموقعی که آدم داشت قدم می‌زد ، هر چند وقت یك بار ، بدون هیچ‌گونه علتی ، واهمه برش می‌داشت وموهای تنش سیخ می‌شد . اصلا به‌نظر نمی‌رسید که عید دارد

نزدیك می‌شود. با این حال من بدون این که جائی بایستم داشتم می‌رفتم به‌طرف زمین ورزش «مال» چون فیبی هروقت به پارك می‌رود، معمولا همان‌جاها می‌پلکد. فیبی دوست‌دارد نزدیك‌صفحه نوازندگان اسکیبازی کند. موضوع جالب و بامزه‌ای است. من‌هم موقعی که‌بچه بودم، دوست داشتم همان‌جا اسکیبازی کنم.

وقتی‌که به زمین ورزش مال رسیدم، فیبی را آن حدودها ندیدم. فقط چند تا بچه‌کوچك بودندکه داشتند اسکیبازی می‌کردند ودو پسر بچه‌ای‌که باتوپ نرمی‌دستش ده‌بازی می‌کردند، ولی فیبی آنجا نبود. اما دخترکوچکی را دیدم به‌سن وسال اوکه‌تك وتنها روی نیمکت‌نشسته بود و مشغول بستن اسکی به پایش بود. فکرکردم ممکن‌است‌اوفیبی را بشناسد وبتواند به من بگویدکجاست. این بودکه رفتم پیشش وکنارش نشستم وازش پرسیدم «شما فیبی کالفیلد رومی‌شناسین؟»

اوگفت «کی؟» یك‌شلوار جین پوشیده بود و بیست‌تائی هم پیراهن ورزش. معلوم بودکه آنها را مادرش برایش دوخته‌بود، چون‌خیلی‌قلنبه سلنبه بودند.

«فیبی کالفید. منزلشون خیابان هفتاد و یکمه. کلاس چهارمه، توی مدرسه...»

«شما خودتون فیبی‌رو می‌شناسین؟»

«آره، من داداششم. شما می‌دونین کجاست؟»

دخترك گفت «توی کلاس خانم کالنسه، مگه‌نیست؟»

«نمی دونم. آره، فکرمی کنم همون کلاس باشه.»

دخترک گفت: «پس احتمال داره رفته باشند موزه. شنبه گذشته ما رفتیم.»

پرسیدم «کدوم موزه»

دخترک شانه هایش را بالا انداخت، و گفت «نمی‌دونم. همون موزهه دیگه.»

«می‌دونم، اما اون که توش پر از عکسه، یا اون که سرخ‌پوستها توشن.»

«همون که سرخ پوستها توشن.»

گفتم «خیلی ممنونم.» از جایم بلند شدم و راه افتادم بروم، اما یکباره یادم آمد که روز یکشنبه است. به دخترک گفتم «امروز که یکشنبه س.»

به من نگاه کرد «اوه. پس اونجا نیستش.»

مدت بسیار زیادی بود که دخترک مشغول بستن اسکی به پاهایش بود. دستکشی، چیزی نپوشیده بود، ودستهاش سرخ سرخ و مثل یک تکه یخ سرد بود. من کمکش کردم تا اسکی را به پایش بست. پسر، من سالها بود که یک آچار اسکی[1] توی دستم نگرفته بودم. اگر کسی پنجاه سال بعد ازاین، توی تاریکی که چشم چشم را نبیند، یک آچار اسکی توی دست من بگذارد، بازهم می‌توانم بگویم که آنچه توی دست من گذاشته یک آچار اسکی است. وقتی که اسکی را به پای دخترک بستم، از من تشکر کرد. بچه بسیار مؤدب وقشنگی بود. من چقدرخوشم می‌آید که بچه‌ای

---

۱. Skate key نوعی آچار برای محکم کردن اسکی به کفش، که امروزه دیگر متداول نیست.

مؤدب وقشنگ باشد ومن اسکیش‌را به‌پایش ببندم ویاکار دیگری برایش بکنم . اغلب بچه‌های کوچك همین طورند . جداً همین طورند . ازش پرسیدم که آیا میل دارد شیرکاکائوئی ، چیزی با من بخورد ، گفت نه ، مرسی . گفت قرار است دوستش را ببیند . بچه‌های کوچك همیشه قرار است دوستهاشان راببینند . من‌از این موضوع کیف می‌کنم .

با آنکه روز یکشنبه بود وفیبی نمی‌توانست با همکلاسهایش به موزه رفته باشد ، وبا آنکه هوا مه‌آلود ودلگیر بود ، من تمام راه را از پارك تاموزه تاریخ طبیعی پیاده رفتم. می‌دانستم که این موزه همان موزه‌ایست که منظور دخترك بود . من به‌تمام سوراخ سنبه‌های آنجا کاملاآشنا بودم. فیبی به همان مدرسه‌ای می‌رفت که من‌هم وقتی بچه بودم،می‌رفتم، وهردومان‌هم همیشه‌به‌همان‌موزه‌می‌رفتیم.خانم معلمی‌داشتیم به‌اسم‌آیگل‌تینجرکه تقریباً هرهفته‌روزهای شنبه‌مارا به‌آنجامی‌برد. گاهی به‌حیوانات نگاه می‌کردیم وگاهی هم به‌چیزهائی‌که سرخپوستها در زمان‌های قدیم ساخته بودند. ظروف سفالی ، زنبیلهای حصیری و چیزهائی ازاین‌قبیل. من هروقت یاد آنجا می‌افتم ، خیلی خوشحال می‌شوم . حتی حالا هم . یادم می‌آید بعداز آنکه‌آثار سرخپوستها راتماشا می‌کردیم معمولا برای دیدن فیلم می‌رفتیم به‌سالن بزرگ سخنرانی . فیلم‌کریستف‌کلمب . آنها همیشه‌کشف آمریکا رابه توسط‌کریستف‌کلمب نشان می‌دادند ، که‌چطور کریستف‌کلمب یك عالم زحمت می‌کشید تا فردیناند و ملکه ایزابلارا وادارکندکه به او پول قرض بدهند تا با آن‌کشتی بخرد ، و بعد چطور ملوانهای‌کشتی برضدش شورش می‌کنند. هیچ‌کدام ازبچه‌ها توجه‌چندانی

به فیلم نداشتند ، بلکه هرکسی مقداری نان‌شیرینی و آدامس و یا خوراکی دیگری با خودش می‌آورد و مشغول خورد و خوراك می‌شد ، و ازاین لحاظ هوای داخل سالن بوی‌خیلی خوبی می‌داد. همیشه چنان بوئی می‌دادکه انگار بیرون‌دارد باران‌می‌بارد- بااینکه نمی‌بارید-وآدم‌در تنها جای خشك گرم و نرم راحتی که توی همه عالم پیدا می‌شود نشسته است . من از آن موزه زیاد خوشم می‌آمد . یادم هست‌که برای رفتن به‌سالن سخنرانی‌می‌بایست ازوسط تالار سرخپوستها ردشد. تالاری بود بی‌اندازه دور و دراز ، وقرار بر این بود که‌کسی باصدای بلند آنجا صحبت نکند . اول خانم معلم می‌رفت و بعد شاگردها . شاگرها دو صف تشکیل می‌دادند ، و بغل دست هر پسر یك دختر بود . هم‌صف من اغلب اوقات دختری بودبه‌اسم گرترودلوین . گرترود همیشه دلش می‌خواست دست آدم را محکم بگیرد ، و دستهایش همیشه چسبناك و یا عرق‌کرده بود. کف‌تالار تماماً سنگفرش بودواگر آدم چندتاتیله بلوری توی‌دستش بود ومی‌انداختشان روی زمین ، روی سنگفرش بالا و پائین می‌جستند و سر و صدای زیادی راه می‌انداختند ، و آنوقت خانم معلم به شاگردها دستور می‌داد ازجاشان حرکت نکنند تا ببینند چه‌خبر است. بااین حال خانم‌آیگل‌تینجر هیچ‌وقت اوقاتش تلخ نمی‌شد. بعد می‌بایست ازکنار یك قایق‌جنگی‌خیلی‌درازسرخپوستهاردشد،که به‌اندازه سه‌کادیلاك‌پشت‌سرهم طولش بود ، ودر حدود بیست نفراز سرخپوستها تویش نشسته بودند ،که یك عده‌شان پارو میزدند و یك‌عده دیگر راست ایستاده بودند و قیافه خشن وعبوسی گرفته بودند، وهمه‌شان صورتهاشان‌را به‌علامت جنگجوئی

رنگ کرده بودند. عقب قایق مردی بود که نقابی به صورتش زده بود و خیلی به‌اجنه‌ها می‌مانست. او جادوگر و طبیب قبیله بود. من از دیدنش چندشم می‌شد، اما با این حال ازش خوشم می‌آمد. یك چیز دیگر هم یادم آمد. اگر آدم موقع رد شدن از کنار سرخپوستها به پارو یا چیز دیگری دست می‌زد، یکی از نگهبانها می‌گفت «دست به‌چیزی نزنین، بچه‌ها.» اما این حرف را با لحن خوشایندی می‌زد به‌طوری که به‌آدم برنمی‌خورد، نه‌مثل پاسبانها و آن جور آدمها. بعد می‌بایست از جلوی یك جعبهٔ بزرگ شیشه‌ای رد شد که چند مرد سرخپوست توی آن نشسته بودند و مشغول سائیدن دو تکه چوب به همدیگر بودند تا آتش درست کنند، و یك زن سرخپوست هم بود که مشغول بافتن جاجیم بود. زن سرخپوستی که داشت جاجیم می بافت، خم شده بود جلو و پستانهایش دیده می‌شد. ما همه‌مان دزدکی نگاه سیری به سینه‌اش می‌کردیم، حتی دخترها هم نگاه می‌کردند، برای این که آنها بچه‌های کوچکی بودند، و پستانهاشان همان اندازه‌درشت بود که مال‌ما بود. بعد، پیش از اینکه آدم وارد سالن سخنرانی بشود، می‌بایست از جلوی یك اسکیمو، که درست دم در بود، گذشت. اسکیمو کنار حفره‌ئی روی دریاچه یخزده نشسته بود و از وسط آن داشت ماهی می‌گرفت. دو تا ماهی که اسکیمو تازه آنها را گرفته بود، کنار سوراخ افتاده بود. پسر، آن‌موزه چقدر جعبه آئینه داشت. وحتی طبقه‌های دیگری‌هم داشت، که توی آنها گوزنها از حفره آب می‌خوردند و پرنده‌ها به خاطر نزدیك‌شدن زمستان به‌طرف جنوب پرواز می‌کردند. پرنده‌هائی که نزدیکتر بودند، همه‌شان را خشك کرده بودند و از سیمها

آویزانشان کرده بودند ، ولی آنهائی که عقبتر بودند فقط نقاشیهائی بودند که روی دیوار کرده بودند، اما این‌طور به‌نظر می‌آمد که همه‌شان واقعاً دارند به‌طرف جنوب پرواز می‌کنند، واگر آدم سرش را خم می‌کرد پائین و وارونه بهشان نگاه می‌کرد، طوری به‌نظر می‌رسید که انگار برای پرواز به‌طرف خیلی بیشتر از اینها عجله دارند . بهترین چیز آن موزه این بود که هرچیزی درست سرجای خودش بود. کسی آنهارا جابجا نمی‌کرد. اگر آدم صدهزارمرتبه هم که به‌آنجا برود، می‌بیند که بازهم آن‌مرداسکیمو تازه از گرفتن آن دو ماهی خلاص شده ، هنوز پرنده‌ها دارندبه طرف جنوب پرواز می‌کنند ، گوزنها ، با شاخهای بلند و قشنگشان و پاهای لاغر ودوست داشتنیشان، دارند از حفرهٔ وسط دریاچه آب می‌خورند، و هنوزهم آن زن سرخپوست باسینه برهنه‌اش مشغول بافتن همان جاجیم است . هیچ‌کس تغییر نمی‌کند و جور دیگری نمی‌شود . تنها چیزی‌که تغییر می‌کند خود آدم‌است. نه‌اینکه خیلی پیر بشود یاهمچو چیزی. نه، این نیست. بلکه فقط خودآدم تغییر می‌کند، همین . این دفعه پالتوئی تنش‌است که دفعه‌پیش نبوده ویادختری که دفعه قبل همصف او بوده مخملك می‌گیرد و کس دیگری همصفش می‌شود . یا اینکه عوض خانم آیگل تینجر معلم دیگری سرپرست بچه‌ها می‌شود . یا اینکه خبرمی‌رسد پدر مادر آدم‌توی حمام حسابی با همدیگر کتککاری کرده‌اند . و یا اینکه پای آدم توی یکی از چاله‌های پر از لجن خیابان ، که نفت وروغن به رنگهای قوس قزح روی آن پخش شده ، فرو می‌رود . منظورم این است که آدم به‌نحوی تغییرمی‌کند وجور دیگری می‌شود - من نمی‌توانم

این موضوع راخوب بیان کنم . و حتی اگر بتوانم ، معلوم‌نیست که دلم بخواهد یا نه .

درضمن این که داشتم راه می‌رفتم ، کلاه کذائی شکارم را ازجیبم در آوردم ، و گذاشتم سرم . می‌دانستم که باکسی که مرا بشناسد ، بر خورد نخواهم کرد ، وانگهی هواهم کاملا مه‌آلود بود . من بدون‌اینکه جائی بایستم داشتم راه می‌رفتم وتمام فکرم پیش فیبی بود که مثل من‌هر هفته روز شنبه به همان موزه می‌رود . فکر می‌کردم که او هم همان چیزهائی را می‌بیند که من می‌دیدم ، و چطور هر دفعه که آنجا می‌رود بادفعه قبل تغییر می‌کند . فکر کردن به‌این موضوع دلتنگم نکرد ، اما زیاد هم خوشحالم نکرد . بعضی از چیزها باید همان طور که هستند ، باشند و تغییر نکنند . کاش می‌شد همه آن چیزها را چپاند توی یك جعبه شیشه‌ای و ولشان‌کرد همان طور بمانند . می‌دانم‌که این کار امکان ندارد . اما آن‌طور هم خیلی بداست .

وقتی رسیدم جلوی یك زمین ورزش ، ایستادم ومشغول تماشای دو تا بچه خیلی کوچکی شدم که داشتند الاکلنگ بازی می‌کردند . یکی از آنها بچهٔ تپل میلی بود ، ومن برای اینکه سنگینی هردو طرف یك اندازه بشود ، دستم را گذاشتم به‌انتهای طرفی که بچه لاغر نشسته بود ، ولی از قیافه‌شان پیدا بود که دلشان نمی‌خواهد کاری به کارشان داشته باشم . این بود که ولشان کردم و رفتم پی کارم .

بعدموضوع مضحکی اتفاق‌افتاد . موقعی‌که به موزه رسیدم، ناگهان احساس کردم که حاضر نیستم حتی در مقابل یك میلیون دلار پول پایم

را بگذارم تو . موضوع فقط این بود که موزه برایم جالب نبود و با مزه اینجا بود که آن همه راه را از پارك تا موزه پیاده آمده بودم وآن هم به همین قصد ، به‌این قصد که بروم توی موزه . البته اگر فیبی آنجا بود ، شاید می‌رفتم تو ، اما نبود . بنابر این کاری که کردم این بود که جلوی موزه سوار تاکسی شدم ورفتم به بلتمور . زیاد هم دلم نمی‌خواست بروم . گواینکه از سالی وعده گرفته بودم .

۱۷

وقتی که رسیدم آنجا ، هنوز خیلی زود بود .
بنابراین روی یکی‌از نیمکتهای چرمی توی‌سالن
که درست نزدیك ساعت بود ، نشستم و مشغول
تماشای دختر ها شدم . خیلی ازمدرسه ها برای
عید تعطیل کرده بودند وشاگردها برگشته بودند
خانه‌شان ، این بودکه چند هزارنفر دختر ریخته
بودند آنجا که یا نشسته بودند ویاگوشه و کنار
سر پا ایستاده بودند و منتظر آمدن رفیقهای
پسرشان بودند . دخترهائی‌که پاهاشان را روی
هم‌انداخته بودند،دخترهائی که‌پاهاشان‌راسوا سوا
گذاشته بودند،دخترهائی‌که پاهای خیلی قشنگی
داشتند ، دخترهائی‌که پاهای بیریختی داشتند ،
دخترهائی که خیلی جذاب و تو دل برو به نظر
می‌آمدند، و دخترهائی که‌اگر آدم باهشان آشنا
می‌شد،می‌فهمیدکه اهل کارند.خلاصه آنجا جای
دید زدن خوبی بود- البته گوشی که دستشان‌است.

این موضوع از یک لحاظ دلتنگ کننده هم بود. برای اینکه آدم همه‌اش به این فکر بود که آخر و عاقبت همه‌شان چه خواهد شد. مقصودم این است که وقتی از دبیرستان یا دانشکده در می آیند چه سرنوشتی پیدا می‌کنند. آدم فکر می‌کرد که ممکن است بیشترشان با مردهای احمقی ازدواج بکنند. مردهائی که همیشه ورد زبانشان این است که اتومبیل آنها با ده لیتر بنزین چند کیلو متر راه می‌رود. مردهائی که اگر توی گلف، و یا حتی بازی بسیار احمقانه‌ای مثل پینگ‌پونگ، ببازند بی‌اندازه دلخور می‌شوند و مثل بچه ننه‌ها قهر می‌کنند. مردهائی که بی‌اندازه خسیس وپست هستند. مردهائی که هیچ وقت لای کتاب را باز نمی‌کنند. مردهائی که بدعنق ومزاحمند - امامن دراین مورد باید خیلی دقت کنم. منظورم این است که چه اشخاصی را می‌شود گفت بد عنق و مزاحم. من با اشخاص بدعنق و مزاحم آبم توی یك جوب نمی‌رود. جداً معامله‌مان نمی‌شود. موقعی که می‌رفتم به‌مدرسه الکتون هیلز، با پسری که اسمش هاریس مکلین بود، برای مدت تقریباً دوماه‌هم اطاق بودم. هاریس پسر بسیار با هوش و فهمیده‌ای بود، اما یکی از مزاحمترین آدمهائی بود که من در عمرم دیده‌ام. صدای بسیار چندش آور و گوش خراشی داشت، و هیچ وقت نمی‌شد زبانش کار نکند - لاینقطع حرف می‌زد. هاریس یکبند حرف می‌زد، و عیب کار اینجا بود که هیچ وقت هم حرفی نمی‌زد که آدم رغبتش بشود گوش کند. اما یك کار را خیلی خوب بلد بود. و آن این بود که خیلی خوب سوت می‌زد - من تا حالا کسی را ندیده‌ام بهتر از او سوت بزند. وقتی که داشت رختخوابش را

مرتب می‌کرد ، ویا لباسش را از کمد آویزان می‌کرد لامروت همیشه مشغول آویزان کردن لباسهایش بود ، و من از این کارش خیلی حرصم می‌گرفت اگر با آن صدای رعشه‌آور و گوشخراشش مشغول وراجی نبود ، حتماً داشت ضمن کار سوت می‌زد . هاریس حتی می‌توانست آهنگهای کلاسیك را هم باسوت بزند ، اما بیشتر اوقات فقط آهنگهای جازرا می‌زد . اومی‌توانست یك آهنگ خیلی‌مشکل جاز ، مثلا «شیروانی حلبی » [1] را انتخاب بکند ، وخیلی عالی و روان ــ درست همان موقع که داشت چیزی‌را از توی کمدش آویزان می‌کرد ــ طوری باسوت بزند که‌آدم حسابی نشئه بشود . معلوم است‌که من هیچ وقت به هاریس نگفتم که اورا یك سوتزن قابلی می‌دانم . منظورم این است که قاعدتاً آدم‌بلند نمی‌شود برود پیش یارو ، و بهش بگوید « تو واقعاً یك سوتزن قابلی هستی . » اما ، با اینکه او آنقدر مزاحم من بود که چیزی نمانده بود جنون بگیرم ، دوماه تمام باهش هم اطاق شدم ، فقط برای اینکه ازآن سوتزنهای ماهر و قابل بود بهترین سوتزنی که در تمام عمرم دیده‌ام . از این جهت من راجع به آدمهای مزاحم نمی‌توانم اظهار عقیده بکنم . اگر شما ببینید که دختر جذاب وخوشگلی می‌خواهد بایکی از این‌جور اشخاص ازدواج بکند ، شاید دلتان زیاد به حالش بسوزد . اما اغلب آدمهای مزاحم اذیت وآزارشان به‌همه نمی‌رسد ، وچه بساهم که در خفا سوتزن قابلی باشند ویاکار دیگری ازدستشان بربیاید . چه‌کسی می‌داند؟

---

۱. Tin Roof Blues از «استان‌رابین» آهنگساز معاصر آمریکائی . « بلوز » نوعی آهنگ سنگین خشن وغم‌انگیز جاز است .

من که نمی‌دانم .

بالاخره سالی پیدایش شد که شروع کرد به بالا آمدن از پله‌ها، من هم برای دیدنش شروع کردم به پائین رفتن از پله‌ها . سالی سخت خوشگل شده بود. شده بود یك تکه ماه . یك پالتو مشکی تنش کرده بود و یك کلاه برهٔ مشکی هم گذاشته بود سرش. مضحك این جا بود که من همان دقیقه که دیدمش ، توی دلم گفتم باید بیگرمش. من آدم دیوانه‌ای هستم. به‌خدا قسم دیوانه‌ام. این را خودم قبول دارم .

سالی: گفت «هولدن ! خیلی خوشوقتم که می بینمت ! قرنهاست که همدیگر روندیدم .» سالی وقتی که آدم در جائی باهش رو برو می‌شد ، باصدای خیلی بلند و ناراحت کننده حرف می‌زد. ولی هیچ کس متوجه این موضوع نمی‌شد، برای اینکه خیلی خوشگل بود، ولی همیشه مرا ناراحت می‌کرد .

من گفتم « منم خوشوقتم . » جداً هم همین طور بود. « خوب ، حالت چطوره ؟»

« بسیار عالی . دیر که نکردم ؟»

من گفتم نه، ولی در حقیقت ده دقیقه دیر کرده بود . با این حال اهمیت ندادم. تمام آن مزخرفاتی که توی مجلهٔ ساتردی ایونینگ پست و آن جور مجله‌ها توی کاریکاتورها می کشند که مردهائی‌را نشان می‌دهد که گوشه خیابان‌ها مثل خوك تیرخورده ایستاده‌اند، چون معشوقه‌شان دیر کرده است ــ اینها همه‌اش دروغ و مزخرف است . اگر دختر موقعی که سر وعده‌اش می‌آید خوشگل و دلربا باشد ، چه‌کسی به دیر آمدنش

اهمیت می‌دهد ؟

به خدا هیچ‌کس .

من گفتم «بهتره یه‌خورده تندتر بجنبیم. نمایش بیست دقیقه به سه شروع میشه.» ماشروع کردیم به پائین آمدن ازپله‌ها برای اینکه برویم به جائی‌که تاکسی‌ها می‌ایستادند.

سالی گفت «کدوم نمایش قراره بریم ؟»

«نمی دونم . لانت‌ها . کاری که تونسم بکنم فقط این بود که بلیط بگیرم . »

«لانت‌ها ! اوه، چقدر عالی !»

من قبلا گفته بودم‌که اگر او می‌فهمیدکه لانت‌ها توی نمایش‌بازی می‌کنند ، عقل ازکله‌اش می‌پرید. موقع رفتن به تآترکمی باهش وررفتم و شوخی‌کردم . اول حاضر نمی‌شد - روی‌اصل اینکه توالت‌کرده بود و ازاین‌قبیل چیزها ـ اما من‌آدمی نبودم‌که تااو را مثل شیطان ازراه‌درنبرم ، ازرو بروم. این بودکه او چاره‌ای غیراز این نداشت‌که بامن راه بیاید . دوبار، موقعی‌که تاکسی یکهو سرچهار راه ایستاد ، نزدیك بود از صندلی بیفتم پائین . این شوفرهای بی‌پدرو مادر هیچ‌وقت جلوشان‌را نگاه نمی‌کنندکه ببینندکجا دارند می‌روند. به‌خدا قسم‌اصلا نگاه‌نمی‌کنند. بعد فقط برای اینکه به‌شما ثابت‌کنم‌که عقل من چقدرپارسنگ بر می‌دارد . موقعی‌که داشتیم از بغل همدیگرکه تنگ و محکم به‌هم چسبیده بودیم، جدا می‌شدیم، به‌سالی گفتم‌که دوستش دارم . این حرف البته‌دروغ بود، اماموضوع اینجاست‌که وقتی این‌را گفتم، جدی‌می‌گفتم.

من دیوانه‌ام . به‌خدا قسم عقلم گرد است .

سالی گفت: «اوه ، عزیزم ، منهم تورو دوست دارم . » بعد، بدون آنکه نفس تازه کند ، در دنبالهٔ حرفش گفت: «به‌من قول بده بذاری موهات بلندشه. موی کوتاه داره دیگه از مد می‌افته ، مال اشخاص بیسر و بی‌پاس. وانگهی موهای توچقدر قشنگه .» قشنگ. خرخودتی .

نمایش کذائی به بدی آن چندتائی که قبلا دیده بودم ، نبود . گواینکه بازهم نزدیك به افتضاح بود . موضوعش در باره زندگی پانصد هزار ساله یك زن و شوهر پیر بود . نمایش از آنجا شروع می‌شد که هردوشان جوان هستند ، وپدر و مادر دختر مایل نیستند دخترشان را به پسر بدهند ، با این حال دختر با او ازدواج می‌کند . بعد آنها روز بروز سنشان بالا می‌رود . شوهر به جنگ می‌رود، وزنش برادری دارد که دائم‌الخمر است . نمایش زیاد جلبم نکـرد . منظورم این است که وقتی یکی از افراد خانواده می‌میرد ویا بلائی به‌سرش می‌آید ، من زیاد اهمیت نمی‌دادم . چون آنها فقط یك‌مشت هنرپیشه بودند . زن‌وشوهر جفتشان خیلی خوب بودند ـ خیلی شوخ و بذله‌گو بودند ـ امازیادبهشان علاقه پیدا نکردم . یك دلیلش این بود که آنها از اول تا آخر نمایش مشغول خوردن چائی یا چنین چیزی بودند . هروقت آنها را می‌دید ، یا یك پیشخدمت داشت جلوشان چائی می‌گذاشت ، یا اینکـه خود زن داشت برای آن یکی چائی می‌ریخت . و همه‌اش آدم بودکه می‌آمدند روی صحنه و می‌رفتند بیرون ـ آدم از نگـاه کردن به اشخاص کـه یا می‌نشستند و یا بلند می‌شدند سرش گیج می‌رفت . « آلفرد لانت » و

«لین‌فانتین»[1] نقش زن وشوهر پیر را داشتند، و خیلی هم خوب بازی می‌کردند، اما من ازشان زیاد خوشم نیامد. گرچه باید بگویم که یك جور دیگر بودند. رفتارشان نه به آدمها می‌مانست و نه به هنرپیشه‌ها. توضیح این مطلب خیلی مشکل است. رفتارشان بیشتر به رفتار آدمهائی شبیه بود که می‌دانند اشخاص مشهور وسرشناسی هستند. مقصودم این است که خوب بازی می‌کردند، اما خیلی بیشتر از خوب. موقعی که حرف یکیشان تمام می‌شد، آن یکی امان نمی‌داد وفی‌الفور شروع می‌کرد به حرف‌زدن. به‌اصطلاح مثل اشخاصی بودند که جداً دارند حرف می‌زنند. ومی‌دوند توی حرف همدیگر. عیب کار اینجا بود که حرف‌زدن‌و توی‌حرف یکدیگر دویدنشان خیلی از مثل گذشته بود ـ بازی آنها تا اندازه به رفتار ارنی، آن یارو که توی ویلیج پیانو می‌زند، شبیه بود. اگر آدم کار خیلی خوبی انجام بدهد، بعد از مدتی ـ اگر مواظب کار خودش نباشد ـ کارش می‌کشد به تظاهر و خودنمائی. اما با تمام این حرفها، آنها ـ یعنی لانت‌ها ـ تنها هنرپیشه‌های آن نمایش بودند که می‌شد گفت مخ سالم توی کله شان هست. این‌را بایست قبول کرد.

وقتی که پرده اول تمام شد، من و سالی باتمام آن قالتاقها ازسالن آمدیم بیرون که سیگار بکشیم. چه معرکه‌ای بپا بود. من در تمام عمرم این‌همه آدم حقه‌باز وخودنما ندیده بودم، همدشان سیگاری گوشه لبشان گذاشته بودند ومحکم پك می‌زدند وراجع به‌نمایش حرف می‌زدند

---

[1] . Lynn Fontanne هنرپیشه امریکائی انگلیسی‌نژاد، وزوج هنری آلفردلانت!

تا هر کسی حرفهاشان را بشنود و بفهمد که آنها چه آدمهای، چیز فهم و هنرشناسی هستند. یکی از هنرپیشه‌های کله‌خر سینماهم کنارما ایستاده بود و مشغول سیگار کشیدن بود. اسمش را نمی‌دانم اما همیشه در فیلمهای جنگی رل سربازی را بازی می‌کند که پیش از اینکه از سنگر بیاید بیرون و تیراندازی کند، ترس برش می‌دارد وخودش‌رو زرد می‌کند. یك زن مو طلائی مکش مرگ ما همراه یارو بود، و هر دوشان سعی می‌کردند خودشان راخیلی وارد واهل ذوق نشان بدهند ـ مردك خودش را زده بود به‌آن راه که نمی‌داند مردم دارند به او نگاه می‌کنند. خیلی متواضع و بی‌افاده. من از این حقه بازیش کیف کردم. سالی غیر از تعریفهای بیمعنی ومزخرفی که‌از لانت‌ها می‌کرد، چندان‌حرف نمی‌زد، برای اینکه همه‌اش داشت به این طرف و آن طرف گردن می‌کشید و ژستهای عاشقکش می‌گرفت. ولی‌بعد ـ ناگهان ـ یك‌قالتاقی راکه‌باهش آشنا بود، درآن طرف راهرو دید. یارو لباس خاکستری تیره و جلیقه چهارخانه چهار خانه تنش بود. عین دانشجوهای دانشگاههای بزرگ امریکا.چه فیس وافاده‌ای. کنار دیوار ایستاده بود ویك غلیظی به سیگار می‌زد و خودش را خیلی بیحوصله و خسته نشان می‌داد. سالی یك ریز می‌گفت «من یه جا با اون بسره آشنا بودم.» نشد من با او جائی بروم، و او یکی را نشناسد، و یا فکر نکندکه می شناسد. یك ریز این حرف را تکرار می‌کرد، تا بالاخره کفرم در آمد، و بهش‌گفتم «اگه می‌شناسیش، خوب چرا نمی ری پیشش یه ماچ جانانه بهش‌بدی؟ اون از ماچ تو خیلی کیف می‌کنه.» وقتی که این حرف را زدم. سالی

خیلی عصبانی شد. با این حال، بالاخره یارو چشمش افتاد به سالی و آمد پیشش و بهش سلام کرد. کاش شما هم آنجا بودید و سلام و علیك آنها را می دیدید، می دیدید چطور با هم احوالپرسی می کردند. آدم خیال می کرد که آنها بیست سال است همدیگر را ندیده اند، و موقعی که بچه بودند، باهم می‌رفته‌اند توی یك وان وخودشان رامی‌شسته‌اند. دوستان قدیمی گرمابه و گلستان. آدم از احوالپرسیشان استفراغش می گرفت. مضحك اینجا بود که از قرار معلوم فقط یکبار همدیگر را دیده بودند، آن‌هم توی‌یك مجلس مهمانی. بالاخره بعد ازاینکه درد- دلهای بیست ساله شان تمام شد، سالی ما را به همدیگر معرفی کرد. اسم یارو جرج یا همچو چیزی بود - حتی یادم نمی آید - و به‌دانشگاه اندوور می رفت. زه، زهازه! کاش شما یارو را موقعی که سالی ازش پرسید که نمایش چطور بود؛ می دیدید. پسره از آن آدمهای قالتاق و حقه بازی بود که وقتی بخواهند به سؤال کسی جواب بدهند، بایست برای خودشان جا بازکنند. رفت عقب، رفت عقب تا پای خانمی را که پشت سر او ایستاده بود، لگدکرد. گمان نکنم هیچ کدام از انگشتهای پای خانم سالم ماند. پسره گفت که خود نمایش‌را نمی‌شود شاهکاردانست، ولی لانت‌ها حقیقتاً معجزه‌کردند. معجزه. پناه برخدا. معجزه! خیلی از این کلمه کیف کردم.

بعد او و سالی شروع کردند به‌حرف زدن در بارهٔ آدمهای بسیار زیادی که هر دو شان آنها را می شناختند. گفتگوی آنها قلابیترین و دروغترین گفتگوئی بود که من در تمام عمرم شنیده ام. هردوشان تند تند

یاد جاهای مختلفی می‌افتادند، و بعد می‌افتادند یاد اشخاصی که آنجاها زندگی کرده بودند، و اسم‌هاشان را تك‌تك می بردند. موقعی که وقتش شد که دو باره به سالن برگردیم، دیگر چیزی نمانده بود که من بالا بیاورم. جداً استفراغم گرفته بود. و بعد، موقعی که پرده دوم تمام شد و آمدیم از سالن بیرون، باز دنباله آن حرفهای کسالت‌آور و مزخرفشان را گرفتند. منتها این دفعه یاد جاهای بیشتر و اشخاص بیشتری که آنجا زندگی کرده بودند، افتادند. ناراحت‌کننده‌تر از همه این بود که لحن صدای آن قالتاق مثل لحن صدای دانشجوهای دانشگاههای بزرگ امریکا بود، یکی از آن صدا های خیلی وارفته، و پر از ناز وکرشمه. پسره چیزی از دختر هاکم نداشت. بی رو در بایستی پایش راکرده بود توی کفش‌ما و می خواست رفیقمان را قر بزند. من حتی یك دقیقه ای به این فکر افتادم که نکند یارو بخواهد بعد از تمام شدن نمایش با ما سوار تاکسی بشود، برای اینکه تا دو خیابان همراه ما آمد، اما خوشبختانه‌گفت که قرار است با عده‌ای از دوستانش بروند کاکتل بخورند. من تمام آنها را توی ذهنم مجسم می کردم که با آن جلیقه چهارخانه‌ـ چهار خانه‌شان، توی یکی از بارها پیش هم نشسته اند و با آن صدای وارفته و پر از ناز وکرشمه شان در بارهٔ تئاتر، کتاب وزن بحث و انتقاد می‌کنند. این طور آدمها واقعاً مایه خنده‌اند.

بعد از ده ساعت‌گوش دادن به حرفهای بی سر وته آن دانشجوی قالتاق دانشگاه اندوور، موقعی که سوار تاکسی شدیم، دیگر از سالی بدم می‌آمد. عزمم راجزم‌کرده بودم‌که ببرم برسانمش منزلشان ـ تصمیم

قطعی گرفته بودم - اما او گفت: «من یك فکر خیلی عالی به‌نظرم رسید.» سالی همیشه افکار خیلی عالی به‌نظرش می رسید. گفت: «گوش کن. چه موقع بایست برگردی خونه که سر شام حاضر باشی؟ مقصودم اینه که عجله ای، چیزی که نداری؟ حتماً بایست سر یه موقع معین خونه باشی؟».

گفتم «من؟ نه. موقع معین تو کار من نیست.» پسر، از این حرف راستتر درتمام عمرم نزده بودم. «چطور مگه؟»

«بیا بریم رادیوسیتی برای اسکیبازی روی یخ.»

افکار عالی سالی همیشه‌ازاین قماش بود.

«اسکیبازی روی یخ، تو رادیو سیتی؟ یعنی می گی همین‌الساعه بریم؟»

«یك ساعت بیشتر بازی نمی‌کنیم. نمی خوای بیای؟ اگر دلت نمی‌خواد بیای ...»

گفتم «من کی گفتم نمی خوام بیام. البته‌که می آم. اگه تو دلت بخواد بری.»

«جداً می گی. اگه نمی خوای بیای رو در واسی گیر نکن. مقصودم اینه‌که برای من هیچ مهم نیست، به هیچ وجه.»

این‌طور هم نبودکه او می گفت.

سالی گفت: «آنجا می‌شه یکی از آن دامنهای کوتاه وقشنگ اسکی روکرایه‌کرد. ژانت کالتز هفته پیش همین‌کار روکرد.»

دلیل اینکه او این همه برای رفتن به آنجا حرارت به خرج

می داد ، همین بود . دلش می‌خواست یکی از آن دامنهای کوتاه اسکی راکه جخت تنکه‌اش‌را می‌پوشاند، بپوشد.

بنا براین رفتیم ، و بعد از اینکه بهمان اسکی دادند ، سالی یك دامن‌کوتاه و آبی زنگی‌که برای قر دادن وکون وکمر چرخاندن جان می داد ، کرایه‌کرد . توی آن دامن واقعاً خوشگل شده بود . بایست قبول کرد . و شما خیال نکنید که خودش این موضوع را نمیدانست. همه‌اش جلو جلو راه میرفت تا من ببینم که کون وکپلش چقدر قشنگ شده است . واقعاً هم‌خیلی قشنگ شده بود . بایست قبول‌کرد .

مسخره اینجا بودکه درتمام زمین اسکی ناشیتر از ماکسی نبود . منظورم این است‌که از ما ناشیتر دیگر پیدا نمی شد . ولی چند تائی هم بودندکه بازیشان معرکه بود . مچ پای سالی آنقدر خم شدکه می - خورد روی یخ . مچ پاهاش نه‌تنها قناس وقزمیت به نظر می‌آمد، بلکه به طور حتم خیلی هم دردگرفته بود . چون مال خودم‌که دردگرفته بود. داشتم از درد می‌مردم . ازاین‌قرار قاعدتاً بایست‌وضع اسفناك ومضحکی داشته باشیم. چیزی‌که وضع‌را خرابترکرده بود ، این‌بودکه آنجادویست سیصد نفر پسر و دختر فضول و مزاحمی بودند که‌کاری بهتر از این بلد نبودندکه دور تادور زمین بایستند و اسکیبازهائی راکه باکله می‌خوردند زمین، تماشا بکنند .

بالاخره من به‌سالی گفتم «دلت می‌خواد بریم‌تو بنشینیم پشت میز ومشروبی ، چیزی بخوریم ؟»

گفت:« این عالیترین فکریه‌که از صبح تاحالا کردی ؟ » از ذوق

داشت خودش را می کشت. آدم که این کار را نمی کند، واقعاً دلم براش سوخت.
اسکیها را از پامان درآوردیم ورفتیم توی باری که در آنجا می‌شد مشروب خورد ودرضمن اسکیبازها را، که تادم پای آدم می آمدند، نگاه کرد. همین که نشستیم پشت میز، سالی دستکشهایش رادر آورد، ومن سیگاری بهش تعارف کردم. سالی زیاد خوشحال بنظر نمی‌رسید. گارسن پیدایش شد ومن یك کوکاکولا برای سالی- چون مشروب نمی‌خورد - و یك ویسکی اسکاچ وسودا برای خودم سفارش دادم، اما گارسن مادرقحبه ویسکی نیاورد، من‌هم مجبورشدم فقط کوکاکولا بخورم. بعدشروع کردم به کبریت زدن. من خیلی ازاوقات موقعی که حال مخصوصی بهم دست می - دهد، این کار رامی کنم. می گذارم چوب کبریت آرام آرام بسوزد تا اینکه دیگر نتوانم آن‌را نگاه‌دارم، بعد می‌اندازمش توی زیرسیگاری. این یك عادت عصبی است.
بعدسالی ناگهان بدون مقدمه گفت: «نگاه‌کن ببینم. دلت می‌خواد بیای منزل ما و به من کمك کنی تاکاج شب عیدرو زینت کنم، یا نمی‌خواد؟ بگو ببینم.» هنوزهم‌داشت نق و نق می گرد، روی‌اصل دردی که مچ‌پایش موقع اسکیبازی گرفته بود.
من که بهت نوشتم می‌آم. تو این حرفو بیست دفعه می‌شه از من پرسیدی. البته دلم می‌خواد.
او گفت: «مقصودم اینه‌که بدونم می‌آی یانه.» شروع کرد به‌نگاه کردن به دور وبر اطاق. ناگهان من ازکبریت زدن دست‌کشیدم، و روی میز خم شدم‌که به‌سالی نزدیکتر باشم. چند فکر توی کله‌ام بود. گفتم

«های ، سالی .»

گفت: «چیه؟» داشت به‌دختری که‌در آن طرف اطاق بود نگاه می کرد.

من گفتم «هیچ شده‌که بیحوصله ودلزده بشی؟منظورم اینه‌که هیچ شده‌که این دلهره بهت دست بده‌که اگه یه‌کاررو نکنی ، کارا همش‌خراب می‌شه ؟ منظورم اینه‌که از مدرسه وازاین چیزهاخوشت می‌آد ؟»

« مدرسه جداً جای دلخوریه »

«منظورم اینه‌که آیا ازش‌بدت می‌آد؟ من‌خودم می‌دونم‌که مدرسه جداً جای‌دلخورئیه، اما منظورم اینه‌که آیا توهم‌ازش بدت می‌آد ؟»

من گفتم«خوب،امامن بدم می‌آد.پسر،جداً ازمدرسه بدم می‌آد.اما همین‌یکی که‌نیست.چیزهای‌دیگه‌هم هست.من‌از زندگی تونیویورك بدم می‌آد.ازتاکسیهاواتوبوسهای خیابان‌مادیسون باآن شوفرهاشون‌که همیشه سرآدم داد می‌کشند ازدرعقب پیاده‌شین ، ومعرفی‌شدن به‌آدمهای قالتاق وحقه‌بازی‌که‌بازی‌لانت‌هارا معجزه می‌دانند. بالا وپائین رفتن باآسانسور موقعیکه آدم می‌خواد بیرون برود ، و آن‌اشخاصی‌که توی بروکس[1] شلوار آدم را اندازه پاش می‌کنند ، و اشخاصی‌که همیشه ...»

سالی گفت: «خواهش‌می‌کنم دادنکش.» خواهش خیلی مسخره‌ای بود ، برای اینکه من‌اصلا داد نمی‌کشیدم.

من‌گفتم «ماشینارو درنظربگیر .» این‌حرف راخیلی آهسته‌گفتم. «اغلب‌این‌مردموروردرنظربگیرکه برای ماشین‌می‌میرن،اگه ماشینشون یه خراش‌کوچیك‌ورداره، کلی ناراحت می‌شن، وهمیشه ورد زبونشون اینه‌که

---

۱. Brooks بزرگترین فروشگاه لباس درنیویورك .

ماشین‌او نا باده‌لیتر بنزین چند کیلومتر راه می‌ره، واگه تازه یك ماشین نو نو خریده باشن، بازهم همیشه به‌این فکرن که او نو بفروشن و یك نوترشو بخرن. من از ماشینهای قدیمی خوشم نمی‌آد. منظورم اینه‌که علاقهٔ منو جلب نمی‌کنن. ترجیح می‌دم یه‌اسب مردنی داشته باشم تا یه ماشین قدیمی. اسب، لااقل آدمه. بایه اسب می‌شه لااقل ...»

« من اصلا نمی‌فهمم تو چی داری می‌گی؟ از یه شاخ می‌پری به یه ...»

من گفتم «می‌دونی چیه؟ شاید تنها علت اینکه من همین الساعه توی نیویورکم وجود تو باشه. اگه تو اینجا نبودی، شاید من یه جای دیگه بودم، یه‌جای‌خیلی دور، توی یه‌جنگل یا یه جای‌دیگه. اصلاوجود تو تنها علت اینه که من الان تو نیویورکم.»

سالی گفت: «تو چه پسر نازی هستی.» اما معلوم بود که دلش می‌خواست موضوع حرف را عوض بکنم.

گفتم «تو حقشه یه دفعه بری مدرسهٔ پسرا. یه دفعه این کار رو بکن. اونجا پر از شاگردای حقه‌باز ومتقلبه، و فقط باید درس خووند تااینکه به حد کافی سواد پیدا کرد واونقدر زرنگ شد که‌بشه یه‌روزی یه‌کادیلاك‌خرید. وآدم همیشه بایست وانمود کنه‌که اگرتیم فوتبال مدرسه توی مسابقه ببازه، آسمون می‌آد زمین و به‌رگ غیرتش برمی‌خوره، وآدم کاری غیر از این نداره که از صبح تاشب راجع به دخترها و مشروب و موضوعهای جنسی حرف بزنه. و همه خودشونو می‌چپونن توی یکی از این دار و دسته‌های کثیف و باند تشکیل می‌دن. تمام اونهائی که توی

تیم بسکتبالند ، توی یه باندند . کاتولیکها توی‌یك باندند . روشنفکرها توی یك باندند . اشخاصی هم که بریج بازی می‌کنند توی یك باند . حتی اشخاصی که عضو باشگاه « کتاب ماه » [1] هستن ، یك باندند . اگه آدم یه ذره عقل و شعورش رو ... »

سالی گفت: « گوش کن‌حالا . خیلی ازپسرا بیشتر ازاینا ازمدرسه چیز می‌فهمن . » من گفتم « قبول دارم ! قبول دارم که بیشتر از اینا‌چیز می‌فهمن ، اما بعضی‌هاشون . اما من بیشتر ازین چیزی نفهمیدم . ملتفتی چی می‌گم ؟ من عقیده‌م اینه . درست همین که گفتم . من به زور می‌تونم یك کاررو درست و حسابی انجام بدم . من ریخت قزمیتی دارم . ریخت قناسی دارم . »

سالی گفت: « مسلماً همین طوریه که می‌گی . »

بعد ، یکباره فکری به کله‌ام زد .

گفتم « نیگا کن . من‌یه فکری کردم . علاقه‌داری بزنیم ازاینجا بریم . من می‌گم باید رفت. من کسی رو توی گرینج ویلیج سراغ دارم که می‌تونیم ماشینش رو برای یکی دو هفته ازش بگیریم . این یارو به همون مدرسه‌ای می‌رفت که من می‌رفتم ، وهنوز هم ده‌دلار ازش طلبکارم. کاری که می‌کنیم اینه که فردا صبح سوار می‌شیم می‌ریم ورمونت ،

---

۱. Book – of – the – Month Club انجمنی درنیویورك که هرماه از میان کتابهای منتشر شده یك کتاب را به عنوان بهترین کتاب ماه‌انتخاب می‌کند . « ناتوردشت » نیز جزء کتاب‌های برگزیده این‌باشگاه است .

ماساچوست و تمام اون طرفا ، ملتفتی ؟ اون طرفا خیلی خوش منظره ست جداً جای قشنگیه . » من هر قدر که راجع به این موضوع بیشتر فکر می کردم ، بیشتر به هیجان می آمدم . دستم را دراز کردم و دست سالی را گرفتم . عجب آدم احمقی بودم . به او گفتم « بیشوخی می گم‌ها . من تقریباً صد وهشتاد دلاری توی بانک دارم . فردا صبح که بانک بازشد اونو می گیرمش ، و بعد می‌رم پیش یارو وماشینشو می گیرم . جداًمی گم. ما توی مهمونخونه های ییلاقی اونقدر می‌مونیم تا پولهامون ته بکشه . بعد ، موقعی که پولهامون ته کشید ، من می‌رم یه جائی کارگیر می آرم، اونوقت می‌تونیم در یه جائی که جوب آبی داشته باشه ، زندگی کنیم ، و بعدها می‌تونیم با هم ازدواجی ، چیزی کنیم . موقع زمستون من‌هیزم منزل‌مونو خرد می کنم . به خدا قسم خوب می‌تونیم اونجا خوش باشیم! بگو ببینم ، تو نظرت چیه ؟ می‌آی بامن یا نه ؟ خواهش می کنم ! »

سالی گفت: « همچی کاری از دست تو بر نمی‌آد . » ظاهراً خیلی اوقاتش تلخ شده بود .

« چرا بر نمی‌آد ؟ آخه چرا بر نمی‌آد ؟»

او گفت: « خواهش می کنم سرمن جیغ نکش . » که حرف خیلی بیمعنی بود ، برای اینکه من اصلا جیغ نمی‌کشیدم .

« برای اینکه نمی‌تونی ، همین . اولندش که ما هنوز بچه‌ایم . و در ثانی هیچ وقت فکرشو کردی که اگه پولمون تموم شد و تو کاری گیر نیاوردی ، چی کار می‌خوای بکنی ؟ اونقدر باید گشنگی بکشیم تا بمیریم . اصل موضوع خیلی رؤیائیه ، حتی اونقدر که ... »

« هیچ‌هم رؤیائی نیست . حتماً کاری گیرمی‌آرم . فکر اینونکن. نبایست فکر این موضوع رو کرد . خوب چی می گی ؟ دلت نمی‌خواد با من بیای ؟ اگه دلت نمی‌خواد ، بگو نه . »

سالی گفت: «موضوع این نیست . اصلا این نیست . » من داشت یواش یواش از او بدم می‌آمد . « برای این کارا هنوز یه عالمه وقت داریم ـ برای همهٔ کارها . یعنی بعد از اینکه تو دانشگاه رفتی و اگر ما با هم ازدواج کردیم یه عالمه جاهای عالی هست که می‌شه رفت دید. تو تازه ... »

من گفتم « نه ، نیست . هیچ هم یه عالمه جاهای عالی نیست . وضع کاملا عوض می‌شه . » دوباره داشتم دلتنگ و غصه‌دار می‌شدم .

او گفت: « چی می گی ؟ من که صداتو نمی‌شنوم . یه دقیقه داد می‌کشی ، و یه دقیقه دیگه اصلا صدات ... »

« من گفتم نه ، نیست . بعد از اینکه به دانشگاه برم دیگه یه عالمه جای عالی پیدا نمی‌شه . گوشهاتو وازکن . وضع کاملا عوض می‌شه. بایست چمدونامونو بگیریم دستمون وبا آسانسور بریم پائین . بایست به‌همه تلفن بزنیم وازشون خداحافظی‌کنیم واز مهمونخونه‌های وسط راه براشون کارت پستال بفرستیم . من توی یکی از اداره‌ها کار پیدا می‌کنم وحسابی پول درمی‌آورم ، وبرای رفتن سرکار سوار تاکسیهاواتوبوسهای خیابان مادیسون می‌شیم ، روزنامه می‌خونیم ، وهمیشه بریج بازی‌می - کنیم، به‌سینما می‌ریم وفیلمهای چرند وبرنامه‌های آینده وفیلمهای خبری می‌بینیم . فیلمهای خبری . چه افتضاحی . همیشه یه مسابقه احمقانهٔ

اسبدوانی ، یه‌خانمی که یه بطری‌رو روکشتی می‌شکنه،[1] و یه شمپانزده باشلوار دوچرخه سواری می کنه . نه ، اوضاع اصلا این‌طور نمی‌مونه . تو اصلا نمی‌فهمی من چی‌دارم می گم . »

سالی گفت : « شایدهم نمی‌فهمم ! شاید هم خودت نمی‌فهمی ! »

در این موقع هر کدام ازما ازهم دیگر بدمان می‌آمد . دیگر معلوم بود که هرجور کوششی برای ادامه یك‌گفتگوی معقول کاملا بیفایده است. بی‌اندازه متأسف بودم‌که چرا اصلا این بحث را شروع کرده بودم

گفتم « بلند شو بریم از اینجا . اگه راستشو بخوای تو پاك منو دمق کردی ، مثل نوشادر کونم رو سوزوندی . »

پسر ، وقتی که این حرف را زدم ، سالی آنقدر عصبانی شد که می‌خواست کلهٔ مرا بکند . می‌دانم‌که حقش نبود این حرف را زده باشم وشایدهم نمی‌توانستم جور دیگری بگویم ، اما آخر اوحسابی مرا دمق کرد . معمولا من هیچ‌وقت همچوحرف بی‌ادبانه‌ای به‌دخترها نمی‌زنم . پسر ، سالی می‌خواست کلهٔ مرا بکند . من دیوانه وار ازش معذرت خواستم ، اما مگر او قبول می‌کرد ؟ حتی داشت گریه می‌کردکه ازاین بابت کمی هم وحشت برم داشت ، برای اینکه می‌ترسیدم مبادا برود به خانه‌شان و به پدرش بگوید که من بهش‌گفتم نشادر توی کون . پدرش ازآن حرامزاده‌های شکم‌گنده بیسر وصدا بود ، واز من‌هم زیاد خوشش نمی‌آمد. یك دفعه به‌سالی‌گفت‌که من بچهٔ خیلی شر وشلوغی هستم .

---

۱ . از رسوم به‌آب انداختن کشتی‌که مخصوصاً درانگلستان به‌صورت سنت درآمده است .

من پی‌درپی به سالی می‌گفتم « جداً می‌گم . خیلی متأسفم .»

او گفت: « خیلی متأسفی . خیلی متأسفی . خنده داره . » هنوز داشت گریه می‌کرد ، و من ناگهان بی‌اندازه پشیمان شدم که چرا این حرف را زدم .

« یالا بلند شو بریم برسونمت خونه‌تون . جداً می‌گم .»

« مرسی ، خودم تنهائی می‌تونم برم . اگه تو فکر می‌کنی که من با تو برم خونه مون، باید بهت بگم خیلی خری . در تمام عمرم هیچ پسری همچین حرفی به من نزده بود .»

اگر آدم فکرش را بکند، می‌بیند که اصل موضوع از یك نظر خنده‌دار بود . این بود که من ناگهان کاری کردم که حقش بود نمی‌کردم. خندیدم آن‌هم با آن خنده‌های بلند واحمقانه‌ای که من می‌کنم. منظورم این است که اگر من توی سینمائی ، جائی پشت سر خودم بنشینم بعید نیست که خم بشوم جلو و به خودم بگویم خواهش می‌کنم صدات را ببر . خنده من اوقات سالی را بیشتر تلخ کرد .

من تا مدتی پیشش ایستادم وازش معذرت خواستم و سعی کردم که وادارش کنم مرا ببخشد ، اما بخشش اصلا توی کار او نبود . پشت سرهم به‌من می‌گفت که گم بشوم و ولش بکنم . بالاخره ناچار این کار را کردم. رفتم تو وکفشها ولوازمم را برداشتم وتنهائی از آنجا بیرون آمدم . حقش نبود اورا تنها ول بکنم ، اما در آن موقع واقعاً حوصله‌ام سر رفته بود و ازهمه چیز زده شده بودم .

اگر حقیقتش را بخواهید ، اصلا من نمی‌دانم چرا بحث را با او

پیش‌کشیدم . منظورم رفتن به ورمونت وماساچوست وآن‌جاهاست. تازه اگر اوهم دلش می‌خواست همراه من بیاید ، اصلامعلوم نبودکه من ببرمش یانه. سالی ازآن دخترهانبودکه بشود بااو جائی رفت. ناراحت‌کننده‌تر ازهمه‌این بودکه وقتی این سؤال را از او کردم جدی می‌گفتم . ناراحت‌کننده‌تر ازهمه همین بود . به‌خدا قسم من آدم دیوانه‌ای هستم .

۱۸

موقعی که از زمین اسکی در آمدم ، احساس کردم گرسنه‌ام . این بودکه رفتم به یك مغازه اغذیه فروشی ویك ساندویچ پنیر ویك لیوان شیر مالت دار خوردم، وبعد رفتم به‌یك اطاقك تلفن‌عمومی. فکر کردم بهتر است یك‌دفعه دیگر هم به‌جین تلفن بزنم وببینم‌که آیا تاحالا به خانه‌شان آمده است یا نه . منظورم این است‌که تمام‌شب وقت من آزاد بود وفکر کردم‌که‌بهتر است به اوتلفن بزنم وببینم که اگر تاحالا به‌خانه‌شان آمده است ببرمش‌جائی برای رقص یا تفریح دیگری . من در تمام مدتی که او را می‌شناختم ، هیچ وقت بااو نرقصیده بودم. هرچندیك باررقصیدنش‌را دیدم. ظاهراً خیلی‌خوب می‌رقصید . مجلس رقصی به مناسبت روز چهارم ژوئیه[۱] در باشگاه برپا بود . آن وقتها من اورا خوب نمی‌شناختم ، وبه عقلم نمی‌رسیدکه بایست

---

۱. روز استقلال ممالك متحده امریکا درسال ۱۷۷۶ .

-با او رفیق شد . جین رفیق پسر مزخرفی بود به اسم آل پایك که به مدرسهٔ کینات می‌رفت. من اورا خوب نمی‌شناختم ، اما همیشه می‌دیدمش که دور و بر استخر شنا می‌پلکد . مایوی سفیدی از جنس لاستکس [1] می‌پوشید و همیشه مشغول بالارفتن از بلندترین نقطهٔ تختهٔ شیرجه استخر بود. از صبح تا غروب فقط نیم پشتك می‌زد . از شیرجه رفتن فقط همین یکی را بلد بود؛ اما خودش خیال می‌کرد که خیلی هنر می‌کند. بدنی داشت پر از عضله و کله‌ای پوك. بهر حال ، آن شب جین با این پسرك رفیق شده بود . این موضوع برای من قابل فهم نبود . جداً قابل فهم نبود . بعد از اینکه، با یکدیگر دوست شدیم ازش پرسیدم که چطور او با یك حرامزاده خودنمائی مثل آل پایک رفیق شده است. جین گفت آل پایک پسر خودنمائی نیست . گفت او دچار عقدهٔ حقارت شده است. رفتار جین طوری بود که انگار دلش به حال او می‌سوزد، و اصلا تظاهر نمی‌کند . جداً هم دلش برایش می‌سوخت . کار این دخترها خیلی مضحك است. هروقت آدم اسم پسری را که یك پدر سوخته تمام عیار است - که خیلی پست است ، ویا خیلی خودخواه - پیش دختری ببرد و بگوید که یارو چنین آدمی است ، حتماً به آدم خواهد گفت که او دچار عقدهٔ حقارت شده است . شاید هم آن یارو همچو عقده‌ای داشته باشد ، ولی به عقیدهٔ من این دلیل نمی‌شود که او پسر ناکسی نبوده باشد. دخترها. آدم هیچ وقت نمی‌تواند بفهمد که آنها چی فکر می‌کنند . یکبار من از هم اطاقی دبر تاوالش برای یکی از رفقایم وعده گرفتم . اسم آن پسره باب -

---

۱ . Lastex نام کارخانه‌ای که پارچه‌های کرشه ، داکرون ، پرلون و ابریشمی آن شهرت زیادی دارد .

رابینسن بود وواقعاً عقده حقارت داشت . کاملا پیدا بودکه ازوضع پدر ومادرش خیلی خجالت می‌کشید، برای اینکه آنها درست به‌قاعده حرف نمی زدند ، وضمناً خانوادهٔ ثروتمندی هم نبودند. اما باب پسر نادرستی، چیزی نبود. بچهٔ خیلی مهربان وخوبی بود. اماهم اطاقی ربرتاوالش اصلا ازاو خوشش نمی‌آمد . به ربرتا می گفت‌که باب پسر خیلی خود خواهی است - ودلیلش اینکه او فکر می‌کردکه باب پسر خودخواهی است، این بود که باب یکبار تصادفاً به ربرتا گفته بود که او دبیر انجمن بحث و مناظره مدرسه است . با همچو حرف بی‌اهمیتی‌که باب به او زده بود ، دختره‌خیال می‌کردکه اوآدم خودخواهی است ! دخترهاعیبشان این‌است که اگر پسری را دوست داشته باشند ، بدون اینکه در نظر بگیرندکه یاروچه حرامزادهٔ رذلی‌است می‌گویند او دچار عقدهٔ حقارت شده‌است ؛ و اگر دوستش نداشته‌باشند ، بی‌آنکه درنظر بگیرندکه اوچه پسر مهربان وخوبی است،ویا اینکه دچارچه عقدهٔ حقارت وحشتناکی است،می‌گویند اوآدم خودخواهی است. حتی‌دخترهای فهمیده هم‌همین طورند .

در هر حال ، من دو باره به جین تلفن زدم، اماکسی جواب‌نداد، این بودکه مجبور شدم قطع‌کنم . بعد مجبور شدم به دفترچه آدرسم نگاه بکنم تا ببینم برای شب چه‌کسی را می شودگیرآورد. بدبختی اینجاست که توی دفترچه آدرس من فقط اسم سه نفر هست . جین، و مردی به‌اسم آقای آنتولینی ،که توی مدرسه الکتون هیلز معلمم بود و شماره تلفن ادارهٔ پدرم .

من همیشه فراموش می‌کنم که اسم اشخاص را توی آن بنویسم .

از این جهت کاری که بالاخره کردم این بود که به کارل لیوس تلفن زدم - من بعد از اینکه از مدرسه ووتون درآمدم ، کارل از آنجا فارغ‌التحصیل شد. او تقریباً سه سال از من بزرگتر بود، و من ازش زیادخوشم نمی‌آمد، اما از آن پسر های با هوش بود - توی امتحان « بهر هوشی » مدرسه ووتون از همه بیشتر نمره آورد - و من فکر می‌کردم که ممکن است مایل باشد در جائی با هم شام بخوریم و گفتگوی نسبتاً متین و معقولی بکنیم . کارل بعضی اوقات حرفهای خیلی جالب و پخته ای می‌زد . این بود که بهش تلفن کردم . او به دانشگاه کلمبیا می رفت ، اماخانه شان در خیابان شصت و پنجم بود ، و می دانستم که آن موقع خانه شان است . موقعی که آمد پشت تلفن گفت که نمی تواند برای شام خوردن بیاید اما برای ساعت ده و نیم می آید بار ویکر ، در خیابان پنجاه و چهارم تا با هم یك گیلاس می بزنیم . فکر می‌کنم از اینکه بهش تلفن کردم خیلی تعجب کرده باشد . برای اینکه یك دفعه بهش گفتم حقه بازکون قلمبه . تا ساعت ده وقت زیادی داشتم که می‌بایست به نحوی آن را می گذراندم. بنابراین کاری که کردم این بود که رفتم سینمای رادیوسیتی . گمان نمی کنم می شد کاری بدتر از این کرد ، اما آنجا نزدیك بود و آن موقع مغزم درست کار نمی کرد .

موقعی که وارد سالن شدم نمایش شروع شده بود. گروه «راکت»[1] داشتند روی صحنه شلنگ تخته می انداختند - کاری را که همیشه می‌کنند : توی یك صف قرار می‌گیرند و دستهاشان را دور کمر همدیگر

---

۱ . Rockettes گروهی از نمایش دهندگان مشهور برادوی .

قلاب می‌کنند . تماشاچیها مثل دیوانه‌ها کف می زدند و مردی که پشت سر من نشسته بود مرتب به زنش می‌گفت « می دونی این یعنی چی ؟ به این می‌گن دقت . » کیف کردم . بعد ازگروه راکت مردی که لباس اسموکینگ پوشیده بود و کفش اسکی پایش بود ، آمد روی صحنه و شروع کرد به بازی اسکی در زیر چند تا میز کوچك ، وگفتن حرفهای خنده دار در ضمن اینکه داشت اسکیبازی می کرد . یارو اسکیباز ماهری بود ، اما من از بازیش زیاد لذت نبردم ، برای اینکه مدام اورا توی ذهنم مجسم می کردم که دارد تمرین می‌کند تا بتواند روی صحنه اسکیبازی کند . این کار به نظرم خیلی احمقانه می آمد . گمان می‌کنم که آن موقع کاملا سردماغ نبودم . بعد ، پس از او ، نمایش مربوط به کریسمس شروع شد که هرسال توی رادیوسیتی اجراء می شود . تمام فرشته‌ها شروع می‌کنند به بیرون آمدن از توی صندوقها و هر سوراخ سنبه دیگری که خیال بکنید ؛ و مردها صلیبهای کوچکی را که مسیح روی آنها مصلوب شده روی صحنه به این طرف و آن طرف می‌گردانند و تمام آن دار و دسته - که چند هزار نفری می شوند - مثل دیوانه ها می خوانند : « ای مؤمنین ، همگی بیائید . » می دانم که اصولا این نمایش در نظر مردم خیلی مذهبی است ، و بیش از اندازه هم جالب ؛ اما من در کار های یك مشت هنرپیشه ای که صلیب ها و شمایل حضرت مسیح را روی صحنه دور می‌گردانند ، نه یك چیز مذهبی می بینم ، و نه یك نکته جالب . موقعی که آنها کار شان تمام شد و شروع کردند به رفتن داخل صندوقها می شد گفت که دیگر معطل نمی شوند و فوراً

شروع می‌کنند به سیگارکشیدن . من این نمایش را پیرارسال با سالی دیدم ، و او مرتب می گفت چقدر زیباست . منظورش لباسها و این جور چیز ها بود . من به او گفتم که اگرحضرت عیسی می توانست این چیز ها را ـ آن همه لباسهای مضحك و جلف را ـ ببیند ، هیچ بعید نبود که عقش بگیرد . سالی گفت من ملحدم و به شعائر مذهبی احترام نمی‌گذارم . شاید هم این طور باشم . از چیزی که ممکن بود حضرت عیسی واقعاً خوشش بیاید ، مردی بود که توی ارکستر دهل می‌زد . من از وقتی که هشت سالم بود ، دهل زدنش را دیده بودم . من و آلی هر وقت که همراه پدر و مادرمان بودیم ، صندلیهامان را بر می‌داشتیم می‌بردیم جلوتر تا بتوانیم اورا ببینیم . اوبهترین دهلزنی است که من تا حالا دیده‌ام از اول تا آخر آهنگ فقط یکی دو بار نوبتش می‌شود که بمبی بکوبد روی دهل ولی آن موقع هم که کاری ندارد و دهل نمی زند ، هیچ وقت دلخور به نظر نمی رسد . بعد ، موقعی هم‌که دهل می زند ، در حالی که خطوط صورتش حالتی‌عصبی پیدا می‌کند ، بالطف و ملاحت زیاد آن را انجام می دهد. یکبارموقعی که با پدرمان به واشینگتن رفتیم ، آلی برای او کارت پستالی فرستاد ، اما من حتم دارم که آن کارت هیچ وقت به دست او نرسید . چون ما خوب بلد نبودیم که چطور بایست روی پاکت آدرس نوشت .

بعد از اینکه نمایش مربوط به کریسمس تمام شد ، فیلم لعنتی شروع شد . فیلم آنقدر مزخرف بودکه نتوانستم نگاهش نکنم. موضوع آن دربارهٔ مردی انگلیسی بود به اسم آلك یا همچو چیزی‌که درجنگ

شرکت می‌کند و حافظه‌اش را توی بیمارستان از دست می دهد. وقتی‌که از بیمارستان مرخص می‌شود عصائی دستش می گیردو باپای لنگ می‌افتد توی شهر لندن، و خودش را نمی شناسد. او واقعاً یك دوك است اما خودش خبر ندارد. بعد دختر مهربان ساده و خوش قلبی را می بیندکه دارد سوار اتوبوس می شود. بادکلاه دختررا می‌اندازد زمین ومرد آن را می‌گیرد؛ بعد سوار اتوبوس می شوند و می روند طبقه بالا می‌نشینند و شروع می‌کنند به حرف زدن در بارهٔ چارلز دیکنس. دیکنس نویسندهٔ مورد علاقهٔ هردو شان است. مردیك جلد کتاب الیور تویست با خودش دارد و دختر هم همین‌طور. از این موضوع استفراغم گرفته‌بود. بهرحال آنها همان دم عاشق همدیگر می‌شوند برای اینکه هر دوشان بی‌اندازه به چارلز دیکنس علاقه‌مند هستند، و مرد در اداره‌کردن کار چاپ وانتشار کتاب به‌دختر کمك می‌کند. دختر ناشراست. منتها، زیاددخل نمی‌کندچون برادرش آدمی‌است دائم‌الخمر وپولهارا نفله می‌کند. او، یعنی برادرش، مردبسیارتند مزاج وبدخلقی است برای اینکه سابقاً دکتر جراح بوده ولی حالادیگر نمی‌تواند عمل بکند. چون اعصابش موقع جنگ صدمه دیده است، و از این جهت مرتب عرق می‌خورد، اما آدم بسیار با مزه و لطیفه گوئی است. در هر حال آلك کتابی می‌نویسد و دختر آن را چاپ می‌کند، و آنها هر دوشان از فروش کتاب پول هنگفتی به جیب می‌زنند. وقتی‌که همه کارها را رو به راه‌کرده‌اندکه باهم ازدواج بکنند سر وکلهٔ دختری به‌اسم مارسیا پیدا می‌شود. مارسیا پیش ازاینکه آلك حافظه‌اش را از دست بدهد، نامزد او بوده، واو را موقعی که توی‌مغازه

دارد کتابهایش را امضاء می‌کند می‌شناسد . دختر به آلك می‌گوید که او در واقع یك دوك است ، اما او حرف دختر را باور نمی‌کند و حاضر نمی‌شود همراه دختر به‌دیدن مادر وقوم وخویشهایش برود . آلك‌مادری دارد که از دو چشم کور است . اما آن یکی دختر همان دختر ساده و مهربان ، وادارش می‌کند که برود . او دختری است بسیار با شخصیت و بلند نظر . بنابراین مردمی‌رود . اما بازهم حافظه‌اش سرجایش نمی‌آید. حتی موقعی که سگش « دین » به سر و پای او می‌پرد و مادرش روی سر و صورتش دست می‌کشد و خرس کوچك و پشمالوئی را که جزء اسباب بازیهای بچگی او بوده برایش می‌آورد ، باز هم خاطرات گذشته‌اش به یادش نمی‌آید . امابعد یك روز توپ کریکت چندتا بچه‌ای که توی‌زمین چمن دارند کریکت بازی می‌کنند ، به‌سرش می‌خورد . آنوقت یکباره خاطرات گذشته‌اش به‌یادش می‌آید وبه خانه‌شان می‌رود و پیشانی مادرش را می‌بوسد . بعددوباره می‌شود یك دوك حسابی ، وتمام خاطرات مربوط به آن دختر ساده را که بنگاه چاپ و نشر دارد بکلی مراموش می‌کند. ممکن بود من بقیه داستان را برایتان بگویم . اما می‌ترسم مبادا عقم بگیرد . خیال نکنید که من این داستان راخراب‌کردم . آخر مگرچی داشت که من خرابش کنم . بهر حال فیلم با ازدواج آلك و دختر ساده پایان می‌یابد ، و برادر دختر که دائم‌الخمر است از بیماری اعصاب شفا پیدا می‌کند و چشمهای مادر آلك را عمل می‌کند تا دو باره بینا شود و بعد برادر دائم‌الخمر و مارسیا عاشق همدیگر می‌شوند . فیلم آنجا تمام می‌شودکه همه‌شان دور یك میز بزرگ غذاخوری نشسته‌اند و دارند قاه-

قاه می‌خندند ، برای اینکه «دین» بایك گله از توله‌هایش می‌آید توی اطاق . همه‌خیال می‌کردند که آن سگ نریا همچو چیزی اُست . آنچه من می‌توانم بگویم این است که اگر دلتان نمی‌خواهد بالا بیاورید و سراپای خودتان را گند بزنید مبادا به دیدن این فیلم بروید .

یك چیز که حسابی کفرم را در آورده بود این بود که خانمی پهلوی من نشسته بود که از اول تا آخر فیلم گریه می‌کرد . هر قدر که فیلم مضحکتر و قلابیتر می‌شد او هم بیشتر گریه می‌کرد . آدم خیال می‌کردکه او ازاین جهت گریه می‌کردکه زن خیلی خوشقلب ودلرحمی است ، ولی من درست پهلوی دست او نشسته بودم و دیدم که او همچو زنی نیست . بچهٔ کوچکی را با خودش آورده بود که داشت به خودش می‌پیچید واحتیاج داشت برودبه‌روشوئی ، امازن اورا نمی‌برد. لاینقطع به‌بچه می‌گفت که ساکت بنشیند ومؤدب باشد . آن خانم به همان‌اندازه خوشقلب و دلرحم بود که یك گرگ درنده . شما چنین اشخاصی را که برای چیزهای مزخرف و قلابی توی فیلم خون گریه می‌کنند در نظر بگیرید و ببینید که از هر ده نفر نه نفرشان آدمهای پست و بد جنسی هستند . شوخی نمی‌کنم .

بعد از اینکه فیلم تمام شد ، من شروع کردم به رفتن به طرف بار ویکر ، جائی که قرار بود کارل لیوس را ببینم ، و در ضمن اینکه داشتم راه می‌رفتم، دربارهٔ جنگ فکر می‌کردم . فیلمهای جنگی‌همیشه باعث می‌شودکه من راجع به‌جنگ فکر بکنم . گمان نمی‌کنم اگرقرار بود من به جنگ بروم می‌توانستم آن‌را تحمل بکنم . جداً نمی‌توانستم.

آنها اگر آدم را ببرند بیرون و تیر بارانی ، چیزی بکنند زیاد بد نیست، اما آدم را مجبور می‌کنند که مدت خیلی زیادی توی ارتش بماند . عیب کار هم اینجا است . برادرم دی . بی . چهار سال تمام توی ارتش بود . در جنگ هم شرکت کرد - در روز حمله [1] در اروپا پیاده شد - اما من جداً فکر می‌کنم که او از ارتش بیش از جنگ نفرت داشت . من آن موقع واقعاً بچه بودم ، اما یادم می‌آید که هروقت برای مرخصی به‌خانه می‌آمد ، تنها کاری که می‌کرد این بود که روی تختخواب دراز بکشد ، همین . حتی به‌اطاق نشیمن نمی‌آمد ، مگر گاهگذاری. بعدها، موقعی که رفت به‌ماوراء بحار و درجنگ شرکت کرد ، هیچ‌وقت زخمی‌ای، چیزی نشد . تنها کاری که می‌بایست انجام بدهد ، این بود که چندتا ژنرال نره‌خر را باکامانکار (اتوموبیل فرماندهی) از صبح تاغروب به‌این‌طرف وآن طرف ببرد . یکبار به من وآلی گفت که اگر مجبور می‌شدکسی را با تیر بزنند ، سرش نمی‌شد به‌کدام سمت تیر خالی کند . می‌گفت ارتش پراز آدم هائی است که درپدر سوختگی دست کمی از نازیها ندارند . یادم می‌آید که یك‌وقت آلی از او پرسید که آیا برای او بهتر نشدکه درجنگ شرکت کرد . چون او نویسنده است وجنگ خیلی چیزها به او یاد داده که می‌تواند درباره آنها چیز بنویسد . او آلی را وادار کرد که برود دستکش بیس‌بالش را بیاورد ، وبعد از او پرسید که بهترین شاعر زمان،

---

۱. D – Day حمله متفقین علیه آلمان در ششم ژوئن ۱۹۴۴ . در این روز متفقین با هشت هزار هواپیما و چهار هزار کشتی در باریکه‌ای به طول چهل مایل در سواحل نرماندی ۲۵۰/۰۰۰ نفر سرباز را در ۲۴ ساعت پیاده کردند .

چه‌کسی است ، راپرت بروك[1] است یا امیلی دیکنسن[2] . آلی گفت امیلی دیکنسن . من‌خودم بشخصه راجع به‌این موضوع چندان اطلاعی ندارم، چون از شعر زیاد خوشم نمی‌آید ، اما خوب می‌دانم که اگر مجبور می‌شدم توی ارتش باشم وهمیشه با یك مشت جانورهائی از قبیل آکلی و استرادلیتر وموریس زندگی بکنم وبا آنها توی یك صف رژه بروم، حتم دارم دیوانه می‌شدم. یك‌وقت من درحدود یك‌هفته توی پیشاهنگی‌پسران بودم ، و حتی نتوانستم تحمل این را بکنم که به‌پشت گردن کسی که جلوی من بود نگاه بکنم . بخدا قسم اگر جنگ دیگری اتفاق بیفتد ، بهتر است که مرا ببرند بیرون و جلوی جوخه آتش بکارند . من ابداً اعتراض نمی‌کنم. ازیك چیز دی‌بی‌که خیلی شکارم این است که بی‌اندازه ازجنگ نفرت دارد وبااین حال تابستان گذشته مرا مجبور کردکه‌کتاب وداع بااسلحه را بخوانم . می‌گفت وداع بااسلحه کتاب معرکه‌ای است. این‌همان‌چیزی‌است که من نمی‌توانم بفهمم. توی این‌کتاب مردی بود به‌اسم ستوان هنری‌که ازقرار معلوم آدم خوبی بود . من نمی‌فهمم دی.بی.چطور می‌تواند این همه ازجنگ نفرت داشته باشد ودرعین حال ازکتاب قلابی و مزخرفی مثل وداع با اسلحه خوشش بیاید منظورم اینست‌که نمی‌فهمم دی.بی. چطور می‌تواند ازکتاب قلابی ومزخرفی مثل‌وداع بااسلحه‌خوشش بیاید ودرعین حال به کتابی هم که رینگ‌لاردنر نوشته علاقه‌مند باشد ،

---

۱. Ruqert Brooke (۱۹۱۵ - ۱۸۸۸) شاعر انگلیسی .

۲. Emily DCkinson (۱۸۸۶-۱۸۳۰) خانم شاعرامریکائی.

و یا به کتاب «گتسبی بزرگ»[1] که دی. بی. مرده‌اش است. موقعی که این حرف را به دی. بی. زدم اوقاتش تلخ شد و گفت که من هنوز بچه‌ام که بتوانم این چیزها را بفهمم، اما من گمان نمی‌کنم اینطور باشد. به او گفتم که از رینگ‌لاردنر و «گتسبی بزرگ» خوشم می‌آید. واقعاً هم خوشم می‌آمد. مردهٔ «گتسبی بزرگ» بودم. گتسبی. دائی بابا[2]. از این کیف کردم. در هرحال، من خیلی خوشحالم که بمب اتم اختراع شد. اگر جنگ دیگری اتفاق بیفتد، قصد دارم عدل بنشینم روی کله بمب اتم. جداً داوطلب هستم، بخدا قسم این کار را خواهم کرد.

---

۱. Great Gatsby بهترین اثر اسکات فیتزجرالد (۱۹۴۰ – ۱۸۹۶) نویسنده بزرگ امریکائی.

۲. Old Sport تکیه کلام جیمی گتز (گتسبی) قهرمان داستان «گتسبی بزرگ» که نه معنی درستی دارد و نه قابل ترجمه است. شاید بتوان آن را به داداش، دائی، برار، و کلماتی از این قبیل ترجمه کرد.

۱۹

اگر شما احیاناً اهل نیویورك نیستید ، بدانیدکه باررویکر در هتل پر زرق و برق و ظاهراً مجللی قرار دارد به اسم سیتون . من قبلا خیلی به آنجا می‌رفتم ، اما حالا دیگر ترکش کرده‌ام . یواش یواش از سرم انداختم . این بار از جاهائی است که به اصطلاح اشرافی و روشنفکر پسند است ، و حقه بازها چنان به آنجا هجوم می‌آوردند که جا برای سوزن انداختن نبود . توی این بار دو زن فرانسوی بودند به اسم تینا و ژانن ، که هر شب تقریباً سه دفعه روی صحنه می‌آمدند و پیانو می‌زدند وآوازمی‌خواندند . یکیشان پیانومی‌زد۔ اما چه پیانوئی ، خدا نصیب نکند ـ و یکیشان آواز می‌خواند ، واغلب تصنیفها یا بی‌اندازه‌جلف بودند و یا به زبان فرانسوی بودند . آن که آواز می‌خواند ـ ژانن ـ همیشه پیش از اینکه شروع کند به خواندن ، مدتی توی میکروفن فوت

می‌کرد . باانگلیسی دست‌وپا شکسته می‌گفت « حالامامی‌کائیم امپرسیون خودمان را دربارهٔ وولی و وفرانیسه برای شومابیان کنیم . این‌سرگذشت مال یك دختر کوچیك فرانسیه‌ای است که به یك شهر بزرگی به‌اندازهٔ نیویورك می‌ره و عاشق یك پسر کوچیکی که اهل بروکلین بوده می‌شه . امیدواریم که شوما ازش کوشتان بیاد . » بعد ، موقعی که فوت و موتش تمام می‌شد ، تصنیف چرندی را به زبان انگلیسی و فرانسوی قاطی‌پاتی می‌خواند و تمام‌آن حقه‌بازهائی راکه آنجا بودند ازشور و شعف دیوانه می‌کرد . اگر آدم مدت زیادی آنجا می‌نشست و کف زدنها و هوراکشیدنهای آن حقه‌بازها رامی دید از هرچه آدمیزاد است بیزار می‌شد. باور کنید . متصدی بار هم آدم نکبتی بود . از آن اشخاص متملق و طمعکار روزگار بود . هیچ وقت با آدم حرف نمی‌زد ، مگر اینکه آدم شخص دم کلفتی ، سرشناسی ، چیزی بوده باشد . اگر آدم شخص دم کلفتی ، سرشناسی ، چیزی بود آنوقت او حتی بیش از اینها نفرت‌انگیز می‌شد . می‌آمد پیش آدم و با یك لبخند خیلی ملیح ، انگار که شخص خیلی آدابدان و فهمیده‌ای باشد ، می‌گفت «خوب کانکیتکت چه‌خبر ؟» یا « فلوریدا چه طور بود ؟ » از شوخی گذشته آنجا محل وحشتناکی بود . من بتدریج از رفتن به آنجا بکلی دست کشیدم .

وقتی که به آنجا رسیدم ، هنوز خیلی زود بود . رفتم پشت بار ــ که‌خیلی هم‌شلوغ بود ــ نشستم وتا لیوس پیدایش بشود ، یکی دوگیلاس ویسکی اسکاچ و سودا زدم . موقعی که می‌خواستم مشروب سفارش بدهم از جایم بلند شدم تا آنها ببینند که قد و قوارهٔ من چقدر است و خیال

نکنند که بچه مدرسه‌ای هستم . بعد تا مدتی حقه‌بازها را برانداز کردم . مردی که پهلو دست من نشسته بود ، داشت دختری را که همراهش بود می‌پخت . پی در پی به دختر می‌گفت که دستهای اشرافی‌ای دارد . از این حرف جداً کیف کردم . از طرف دیگر بار پر از آدمهای بچه باز بود . قیافه‌شان زیاد هم به بچه بازها نمی‌رفت ــ منظورم این است که موهاشان را زیاد بلند نکرده بودند و یا کارهائی از این قبیل که مخصوص این جور آدمهاست ــ اما می‌شد گفت که بچه بازند . بالاخره لیوس پیدایش شد .

لیوس . چه آدمی . موقعی که توی مدرسه ووتون بودم ، او به اصطلاح « دانشاموز راهنما »ی من بود . تنها کاری که می‌کرد این بود که آخرهای شب ، موقعی که بروبچه‌ها توی اطاقش جمع می‌شدند ، راجع به امور جنسی حرف بزنند . لیوس در این خصوص ، مخصوصاً راجع به اشخاص منحرف اطلاعات نسبتاً وسیعی داشت. همیشه راجع به عده زیادی از اشخاص منحرفی که به گوسفند بند می‌کنند ، و یا اشخاصی که تنکه دخترها را به آستر کلاه‌شان می دوزند ، برامان صحبت می‌کرد . وهمین طور راجع به بچه بازها و طبقزنها . لیوس تمام بچه بازها و طبقزنهای ایالات متحده امریکا را نفر به نفر می‌شناخت . فقط کافی بود که آدم اسم کسی را پیش او ببرد ــ هرکس را که می‌خواست باشد ــ واو بدون معطلی می‌گفت که آیا آن شخص بچه‌باز است یا نه . بعضی اوقات مشکل می‌شد باور کرد که اشخاصی که او می‌گفت بچه باز و طبقزن هستند ــ هنرپیشه‌های سینما و این جور اشخاص ــ واقعاً هم همینطورند یا نه .

بعضی از اشخاصی را که او می‌گفت بچه بازند ، حتی ازدواج کرده هم بودند . آدم ازش سؤال می‌کرد که « یعنی تو می‌گی جوبلو هم بچه‌بازه ؟ اون مرتیکه نکره که همیشه رل گانگسترها وکوبویها روبازی می‌کنه؟» لیوس می‌گفت « مسلماً . » او همیشه می‌گفت « مسلماً . » می‌گفت هیچ مهم نیست که آدم ازدواج کرده باشد یا نه . می‌گفت نصف بیشتر اشخاصی که در تمام عالم ازدواج کرده‌اند بچه‌بازند و خودشان خبر ندارند . به ما می‌گفت که اگر آدم مستعد باشد ، هیچ بعید نیست که صبح بلند شود و ببیند که‌شده است یك بچه‌باز تمام‌عیار . لیوس همیشه مارا می‌ترساند. با مزه اینجا بود که من همیشه فکر می‌کردم که خود لیوس یك بچه‌باز است . همیشه می‌گفت « مال منو امتحان کن به‌بین اندازته یا نه » وبعد، موقعی که‌آدم داشت توی راهرو می‌رفت ناغافل انگشتی به‌آدم می‌رساند. و هر وقت که توی مستراح بود در مستراح را باز می‌گذاشت و در ضمن اینکه آدم داشت دندانهایش را مسواك می‌کرد ویا صورتش را می‌شست، با آدم حرف می‌زد . همچو کاری نوعی بچه بازی است . اصلا غیر از بچه‌بازی اسم دیگری نمی‌شود رویش گذاشت . من عدهٔ نسبتاً زیادی از اشخاصی را که واقعاً بچه‌باز بودند ، چه توی مدرسه و چه بیرون ، می‌شناختم و دیده‌ام که همه‌شان کارهائی ازاین قبیل می‌کنند ، و به‌همین دلیل است که من همیشه نسبت به کون دوستی لیوس شك داشتم . گرچه او پسر خیلی باهوش و فهمیده‌ای بود . واقعاً باهوش و فهمیده‌ای بود .

وقتی که به آدم می رسید ، هیچ وقت سلامی ، چیزی نمی کرد . وقتی که نشست اولین حرفی که زد این بود که یکی دو دقیقه بیشتر

نمی تواند پیش من بماند . گفت با دختری وعده دارد . بعد یك گیلاس مارتینی[1] سفارش داد . به متصدی بار گفت که بیشتر تویش ورموت بریزد .

من به او گفتم « های ، من یك بچه باز برات گیر آوردم . نشسته ته بار . حالا بهش نیگا نکن . من اونو برات نیگرش داشتم . »

لیوس گفت: « خیلی حالت خرابه . همون کالفیلدی که بودی هستی. آخر تو چه موقع می خوای شعور پیدا کنی؟ »

خیلی دمق‌اش کردم . جداً دمقش کردم . هر چند او باعث تفریح من بود . یکی از اشخاصی بود که خیلی باعث تفریح من بود .

پرسیدم « راستی وضع جنسی تو چطوره ؟ » لیوس خیلی بدش می‌آمد آدم همچو سئوالی از او بکند .

گفت « راحت باش . پشتتو بده به صندلی وراحت بشین . »

من گفتم « راحتم. کلمبیا چطوره ؟ از اونجا خوشت می‌آد ؟ »

او گفت «مسلمه که خوشم می‌آد . اگر خوشم نمی‌آمد که نمی رفتم اونجا . » لیوس بعضی اوقات خیلی خودش را ناراحت می‌کرد .

پرسیدم « چه رشته ای رو داری می خونی ؟ منحرفین جنسی ؟ » فقط می‌خواستم سر به سرش بگذارم .

« منظورت چیه ـ مزخرف می‌گی . »

من گفتم « نه ، بابا ، فقط دارم شوخی می‌کنم . آهای، گوش کن ، لیوس. تو از آن اشخاص روشنفکر و باهوش هستی. من به راهنمائی تو

---

۱ ـ Martini مشروبی که از آمیختن جین و ورموت درست می‌کنند.

احتیاج دارم . در یك وضعیت ناجوری ... »

لیوس دادش بلند شد . «گوش کن، کالفیلد . اگر می خوای اینجا بشینی و مثل بچهٔ آدم ساکت و آرام مشروب بخوری و یك گفتگوی ساکت و آروم ...»

من گفتم « بسیار خوب . بسیار خوب . ناراحت نشو .» پیدا بود که میل ندارد راجع به یك موضوع جدی بامن بحث کند. تمام روشنفکرها همین عیب را دارند . آنها هیچ وقت نمی خواهند راجع به‌یك موضوع جدی با آدم بحث کنند ، مگر اینکه خود شان میل داشته باشند . بنا براین کاری که‌کردم این بودکه شروع کردم دربارهٔ کلیات با او بحث کردن . ازش پرسیدم « بیشوخی می گم ها ؛ وضع جنسی تو چطوره ؟ هنوز باهمان دختره که توی مدرسه ووتون رفیقت بود ، اون دختره که معرکه...»

او گفت « نه ، باباجان ، نه.»

« چطور شده مگه ؟ چه‌ش شده ؟ »

« کوچکترین خبری ندارم . حالاکه تو می‌پرسی باید بهت بگم که آنچه من می دونم اینه که احتمال داره الان توی نیوهمپشایر جنده باشه . »

« کار درستی نیست . اگه اون اونقدر نجیب بود که همیشه می ذاشت تو باهش کیف‌کنی لااقل تو نباید راجع به اون این طور حرف بزنی .»

لیوس گفت « اوه ، خداوندا ! ظاهراً دوباره می‌خوای شروع کنی

به شر و ور گفتن ؟ زود بگو تکلیفمو بدونم . »

من گفتم « نه ، ولی در هر صورت کار درستی نیست. اگه اون او نقدر دختر نجیبی بود که می‌ذاشت تو ... »

« مگر ما اجبار داریم که رشتهٔ این فکر وحشتناك رو بگیریم ؟ »

هیچ حرفی نزدم. می ترسیدم اگر جلوی دهنم را نگیرم ایوس بلند شود برود . از این جهت تنها کاری که کردم این بود که یك گیلاس مشروب دیگر سفارش دادم . خوش داشتم آنقدر مشروب بخورم که لول لول بشوم .

پرسیدم « حالا باکی رفیقی ؟ میل داری بگی؟ »

« کسی که تو بشناسیش نه . »

« خوب اسمش چیه؟ شاید بشناسمش؟ . »

« دختری است که توی ویلیج زندگی می کنه . مجسمه سازه . حالا که اصرار داری بدونی . »

« آره ، جدی می گی ؟ چند سالشه ؟ »

« چه سئوالی می کنی ، من سنش رو نپرسیدم . »

« خوب ، بااین حال درچه حدودیه ؟ »

لیوس گفت « تصور می کنم نزدیکیهای چهل . »

پرسیدم « نزدیکیهای چهل ؟ ها ؟ از جا افتاده خوشت می آد ؟ تو از زنهائی خوشت می آد که اینقدر سن داشته باشن؟ » دلیل اینکه این سئوال را از او کردم این بود که او راجع به امور جنسی اطلاعات زیادی داشت . یکی از چند نفر آدم انگشت شماری بود که می دانستم

در این مورد اطلاعات زیادی دارند . موقعی که تازه چهارده سالش بود در نانتوکت کار زنی را ساخت . این موضوع عین حقیقت است .

« من از زنهای بالغ خوشم می‌آد . اگه منظورت اینه . مسلماً . »

« خوشت می آد ؟ علتش چیه ؟ بیشوخی می‌گم ، اونا برای کیف کردن بهترن ؟ »

« گوش کن . بذاریه چیز رو رك وپوست‌کنده برات بگم . من امشب به این قبیل سئوالهای کالفیلدوار جواب نمی‌دم . آخه تو چه موقع می - خوای شعور پیداکنی ؟ »

من تامدتی هیچ حرفی نزدم . تامدتی موضوع را مسکوت گذاشتم . بعد لیوس یك گیلاس مارتینی دیگر سفارش داد ، و به متصدی بار گفت که بیشتر تویش ورموت بریزد .

من از او پرسیدم « گوش کن . چه‌مدتیه‌که با یارو رفیقی ؟ باهاون که می‌گی مجسمه سازه ؟ »

جداً به‌موضوع علاقه‌مند شده‌بودم . « موقعی که‌توی ووتون بودی ، می شناختیش ؟ »

« ابداً . چند ماه بیشتر نیست که به این مملکت وارد شده . »

« وارد شده ؟ اهل کجاست ؟ »

« شانگهای . »

« جدی می گی ؟ زنه چینیه ؟ »

« معلومه . »

« جدی می گی ؟ تو از این موضوع خوشت می‌آد که یارو

چینیه ؟»

« معلومه . »

« چرا ؟ من خیلی علاقه‌مندم علتشو بدونم ـ جداً . »

« فقط برحسب تصادف پی بردم که فلسفه مشرق زمین به مراتب رضایتبخشتر ازمغرب زمین است. چون تو پرسیدی، می‌گم.»

« پی بردی؟ منظورت از فلسفه چیه؟ منظورت امور جنسی و این چیزهاست ؟ منظورت اینه که این چیزها در چین بهتره ؟ منظورت همینه ؟»

« حتماً لازم نیست که در خود چین باشد . من مشرق زمین را گفتم . مگر ما اجبار داریم‌که این گفتگو بیمعنی رو ادامه بدیم . »

من گفتم «گوش کن، جدی دارم باهت حرف می زنم . قصد شوخی ندارم . چرا مشرق زمین برا اینکار ها بهتره ؟»

لیوس گفت « موضوع اونقدر بغرنجه‌که نمی شه روش بحث‌کرد . اونا اعمال جنسی را یه امر روحی و جسمی می دونن . اگر تو فکر می‌کنی که من ... »

« عقیده من‌هم همین‌طوره ! من‌هم برای اینکار ها همون چیز رو قائلم ـ جنبهٔ روحی و جسمی و از این چیزها . جداً به اینکه تو می‌گی معتقدم . اما این بسته به اینه‌که باچه‌کسی دارم اینکار رو می‌کنم . اگه اینکار رو باکسی‌که حتی ... »

« تورو به خدا ، کالفیلد ، اینطور بلند حرف نزن . اگه تو نمی‌تونی خودت را ضبط کنی که آهسته حرف بزنی ، بهتره که اصلا

موضوع را ... »

من گفتم « خیلی خوب ، اما گوش کن.» داشتم به هیجان می‌آمدم وکمی بلند تر از حد معمول حرف می‌زدم. من بعضی اوقات که به‌هیجان می‌آیم ،کمی بلند حرف می‌زنم. گفتم « منظور من فقط همینه . می‌دونم که این عمل باید یه‌امر جسمی و روحی و این چیز ها باشه . اونچه‌من می‌خوام بگم اینه که آدم نمی‌تونه این کار رو با همه کس انجام بده ـ با هر دختری که آدم‌ماچ و بوسه و عشقبازی می‌کنه ـ وانتظار داشته‌باشه که نتیجهٔ کار اینطور از آب در بیاد. تو می‌تونی؟ »

لیوس گفت « از این بحث بگذر. عیبی‌که نداره ؟»

« باشه، اما گوش‌کن. حالا خودت واین زنیکه چینی رو در نظر بگیر. کار شما دو نفر چه لطفی داره؟ »

« از این موضوع بگذر . »

داشتم یواش یواش درکار های خصوصی او دخالت می‌کردم. این‌را می‌فهمم. اما این موضوع ازخصوصیات ناراحت‌کننده لیوس بود .موقعی که ما توی مدرسه ووتون بودیم لیوس‌آدم را وادار می‌کرد که خصوصیترین اتفاقی راکه برایش افتاده، برای او شرح بدهد، اما اگرآدم راجع به‌خود او چیزی ازش می‌پرسید ، سخت از کوره در می‌رفت . این‌روشنفکر ها هیچ خوش ندارندیك گفتگوی معقول‌وحسابی باآدم بکنند، مگراینکه خودشان‌متکلم وحده‌باشند. همیشه‌ازآدم‌می‌خواهندکه وقتی‌خودشان‌حرف نمی‌زنند دیگران هم حرف نزنند، و موقعی که خودشان به اطاقشان برمی‌گردند ، دیگران هم به اطاقشان برگردند. موقعی که توی مدرسه

وو‌تون بودم، لیوس همیشه از این موضوع خیلی ناراحت بود -پیدا بودکه واقعاً ناراحت است-که وقتی توی اطاق خودش حرفهایش‌را درمورد امور جنسی برای ما برو بچه ها تمام می‌کرد ، ما دور هم جمع می‌شدیم و تا مدتی باخودمان گپ می‌زدیم . منظورم سایر بچه‌ها است و خودم . توی اطاق یکی از بچه‌ها . لیوس ازاین موضوع خیلی ناراحت بود . همیشه وقتی‌که نطقش تمام می‌شد، ازدیگران می‌خواست‌که به‌اطاقهاشان برگردند ودیگر حرف نزنند . او ازاین می‌ترسید که مبادا کسی حرفی بزند که از حرفهای‌او حسابیتر ومعقولتر باشد. لیوس واقعاً باعث تفریح من بود .

من گفتم « ممکنه من برم به چین . اوضاع جنسی‌من‌خیلی افتضاحه . »

« باید هم باشه . عقلا تو هنوز به‌مرحله بلوغ نرسیدی . »

من‌گفتم « همین‌طوره . جداً هم همین‌طوره . خودم هم می‌دونم . تو می‌دونی بدبختی من‌کجاست ؟ من هیچ‌وقت بادختری‌که زیاد دوستش نداشته باشم ، نمی‌تونم زیاد سرشوق بیام منظورم اینه‌که حسابی تحریك بشم . منظورم اینه که حتماً باید زیاد دوستش داشته باشم . اگه زیاد دوستش نداشته باشم ، شوق و هوسم می‌خوابه . پسر ، این موضوع وضع جنسی منو بالکل خراب می‌کنه . وضع جنسی من خیلی افتضاحه . »

« معلومه‌که باید هم افتضاح باشه . آخرین باری‌که دیدمت بهت گفتم‌که چه‌کار باید بکنی . »

من گفتم « منظورت اینه که خودم را به یك دکتر امراض روحی نشان بدم ؟ » کاری‌که او به من‌گفته بود بکنم این بود . پدر لیوس دکتر

امراض روحی بود.

« این دیگر باخودت است. به من هیچ مربوط نیست که تو در زندگی می‌خوای چه‌کار بکنی. »

تا مدتی حرف نزدم. داشتم فکر می‌کردم.

گفتم « حالا خیال کن پیش بابات رفتم و منو معاینه کرد. خوب اون چه‌کار می‌کنه؟ منظورم اینه‌که چی‌کارم می‌کنه؟. »

« هیچ کارت نمی‌کند. فقط باتو حرف می‌زنه وتو هم با او حرف می‌زنی. یك‌دلیل این‌کار اینه‌که او به‌تو کمك می‌کنه تا بتوونی قالبهای ذهنی خودتو بشناسی؟ »

« چی چی؟ »

« قالبهای ذهنیت‌رو. ذهن تو درجهات مختلف ـ گوش‌کن. قصد من این نیست که اصول ابتدائی روانکاوی رو به تو تعلیم بدم. اگر علاقه‌مندی، بهش تلفن‌کن وازش وقت بگیر. اگرعلاقه نداری‌که هیچ. رك و پوست‌کنده بهت بگم‌که من به هیچ وجه به این موضوع علاقه‌مند نیستم. »

من دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. پسر، اوباعث تفریح من‌بود. بهش‌گفتم « تو یه دوست واقعی هستی. اینو می‌دونی؟ »

لیوس داشت به ساعت مچیش نگاه می‌کرد. گفت « من بایست دیگه فلنگ‌رو ببندم. » وازجایش بلندشد. « خیلی ازدیدنت‌خوشوقت شدم. » متصدی بار را صداکرد و به او گفت‌که صورت‌حسابش‌را بیاورد. پیش‌ازاینکه لیوس بزند بچاك، بهش‌گفتم « های لیوس هیچ‌وقت

پدرت تو رو معاینه کرده ؟ »

«منو ؟ می‌خوای چی کار ؟ »

«دلیلی نداره . هیچ معاینه‌ت کرده ؟»

« نه بطور کامل . فقط به‌من کمك کرده تا حدودی خودمو بتونم بازندگی سازش بدم ، اما به یه تجزیه و تحلیل عمیق هنوز احتیاج پیدا نکردم . می‌خوای چی‌کار ؟ »

« دلیلی نداره . فقط می‌خواستم بدونم . »

« آهای . خودتو ناراحت نکن . » داشت انعام پیشخدمت‌راروی پیشخوان می‌گذاشت . راه افتاده بود برود .

به اوگفتم « بیا فقط یه‌گیلاس دیگه بزن . خواهش می‌کنم . من سخت تنها هستم . بیشوخی می‌گم . »

لیوس گفت نمی‌تواند . گفت دیرش شده ، وبعد رفت .

لیوس . لیوس از آن آدمهای مزخرف روزگار بود ، اما خیلی لغت از بر بود . موقعی که توی مدرسه ووتون بودم ، از تمام شاگردها بیشتر لغت می‌دانست . توی مدرسه ازمان امتحان کردند .

۲۰

در حالی که یواش یواش مشروب داشت مرا می گرفت، همان جا نشستم و منتظر تینا وژانن شدم که بیایند روی صحنه و نمایششان را بدهند ، اما آنها آنجا نبودند. یك مرد موفرفری که قیافه‌اش خیلی به بچه بازها می‌خورد ، آمد روی صحنه و پیانو زد و بعد زن تازه واردی آمد به‌اسم والنسیا و آواز خواند. والنسیا کارش چندان تعریفی نداشت ، ولی بهتر از تینا وژانن بود، و لااقل این حسن را داشت که تصنیفهای خوبی خواند . پیانو درست نزدیك بار بود ، همان جائی که من نشسته بودم ، و والنسیا کنار من ایستاده بود . من بهش چراغ زدم، اما او خودش را زد به‌آن راه که اصلا مرا ندیده‌است. اگر عقلم سرجایش بود شاید این کار را نمی کردم ، اما داشتم حسابی مست می‌شدم . موقعی که والنسیا آواز خواندنش تمام شد ، چنان فرز از صحنه زد بیرون که من حتی فرصت نکردم دعوتش بکنم که

بیاید بامن گیلاسی بزند. این بود که گارسن را صدایش کردم بیاید. به‌او گفتم که ازوالنسیا بپرسد آیا میل دارد گیلاسی با من بخورد یا نه. گفت بله، میل‌دارد. اماهیچ معلوم نیست که پیغام مرا باو رسانده باشد یا نه. این مردم هیچ وقت پیغام آدم را به‌کسی نمی‌رسانند.

پسر من تاساعت یك بعداز نصف شب، ویا درهمین حدود، توی‌آن بار نشستم، وحسابی مست کردم. دیگر چشمهایم باز نمی‌شد وپیلی‌پیلی می‌رفت. بااین حال بی‌اندازه مواظب بودم که مبادا خلبازی راه بیندازم ویاکار ناشایسته‌ای بکنم. نمی‌خواستم کسی متوجه من بشود ویا بپرسد که‌چندسالم‌است. اما، پسر، چشمهام دیگر بازنمی‌شد وپیلی‌پیلی می‌رفت. موقعی که دیگر واقعاً مست شدم دوباره آن جریان گلوله‌ای را که به شکم‌ام خورده بوداز سرگرفتم. توی‌آن بارمن تنهاکسی بودم که‌گلوله‌ای به شکمش خورده بود. دستم را از زیرژاکت گذاشته بودم روی شکمم تا نگذارم خون روی زمین بریزد. نمی‌خواستم کسی بداندکه حتی زخمی شده‌ام. داشتم این موضوع را که زخمی شده‌ام پنهان می‌کردم. بالاخره کاری که میلم‌کشید بکنم این بودکه‌به‌جین تلفن بزنم و ببینم که آیا هنوز به‌خانه‌شان برگشته است یانه. این بودکه حساب بار را پرداختم وبعداز آنجا بیرون آمدم ورفتم به‌جائی که تلفن عمومی‌داشت. دستم‌را همچنان زیر ژاکتم گذاشته بودم‌تانگذارم خون‌روی‌زمین بریزد. پسر، من جداًمست کرده‌بودم. اماموقعی که وارداطاقك‌تلفن‌شدم دیگرچندان‌مایل نبودم به‌جین تلفن بکنم. حدس می‌زنم بی‌اندازه مست‌بودم. بنابر این کاری که‌کردم‌این بود که به سالی‌هایس تلفن زدم. پیش از اینکه بتوانم شماره‌ای را که

می‌خواستم بگیرم ، بیست دفعه بیشتر تلفن زدم . پسر ، چشمم ازهم باز نمی‌شد . موقعی که گوشی‌را برداشتند، گفتم «الو .» از بس که مست بودم داد کشیدم .

زنی بالحن خیلی‌سردی جواب داد «شماکی‌هستین ؟.»

« من هستم . هولدن کالفید ، خواهش می‌کنم به‌سالی بگین بامن صحبت کنه . »

« سالی خوابیده . من مادر بزرگشم . هولدن ، حالا چه‌وقت تلفن کردنه ؟ هیچ می‌دونی الان ساعت چنده ؟ »

« آره . می‌خوام با سالی صحبت کنم . موضوع خیلی مهمه . بیدارش کنین . »

«آقاجان، سالی خوابیده . فردا بهش تلفن بزن . خداحافظ.»

«بیدارش کن! آهای، بیدارش کن ! زنده‌باد.»

بعد صداعوض شد.«هولدن‌من‌هستم .» سالی‌بود. «چی‌زدبه‌کله‌ت؟»

« سالی ؟ توئی ؟»

«آره ـ جیغ چرا میکشی ؟ مگه مست کردی ؟»

«آها . گوش‌کن . های، گوش‌کن . من شب‌عید می‌آم منزلتون . بیام؟ برای زینت‌کردن درخت. خوب؟آهای، سالی، بیام؟»

«آره.توانگار مست‌کردی.حالا برو بخواب. کجاهستی؟ کی‌باهته؟»

« سالی ؟ من‌می‌آم منزلتون و درختو واست زینت می‌کنم، بیام ؟ خوب، بیام ؟

«آره. حالا برو بخواب. کجاهستی ؟ کی‌باهته؟»

« هیش کی . من ، خود بنده وخودم . »پسر ، من جداًمست کرده بودم . حتی هنوزهم دستم را گذاشته بودم روی شکمم . « اونها دخلمو آوردن. دار ودسته راکی دخلموآوردن، تیرم زدن. خبرداری ؟ آهای، سالی خبر داری ؟»

« صدات نمی‌آد . حالا برو بخواب . من بایست برم. فردا به من تلفن کن .»

« آهای ، سالی ! می‌خوای درختو واست زینت کنم ؟ می‌خوای ؟ ها ؟ »

«آره . شب بخیر . بروخونه بگیر بخواب .»

سالی گوشی را گذاشت.

من گفتم «شب بخیر. شب بخیر . سالی مامانی . محبوب دلبندم.» حالا شما فکرش را بکنیدکه من چقدر مست بودم . بعد، من‌هم گوشی را گذاشتم .

پیش خودم حدس زدم‌که شاید سالی تازه از راندوو برگشته است. اورا توی ذهنم مجسم می‌کردم که همراه لانت‌ها ، و آن دانشجوی رذل رفته‌اند به‌یك‌جائی وهمه‌شان دارند توی یك‌قوری شنا می‌کنندوحرفهای قلمبه سلمبه به‌همدیگر می‌زنند وژست می‌گیرند وعشوه می‌آیند. آرزو می‌کردم‌که کاش به‌او تلفن نکرده بودم . من هروقت‌که مست می‌کنم یك دیوانهٔ تمام عیار می‌شوم .

تا مدتی نسبتاً طولانی توی اطاقك تلفن نشستم . گوشی را گرفته بودم دستم تا مبادا ضعف بکنم وبیفتم زمین . حقیقت مطلب اینکه حالم

خیلی خراب بود . گواینکه بالاخره ازآنجا بیرون آمدم ودرحالی که مثل آدمهای بی‌شعور گیج گیجی می‌خوردم، رفتم توی روشوئی، ویکی ازدستشوئیها را پرآب سرد کردم . بعد کله‌ام را تاگوشهام فرو کردم توی آب . حتی درقید این نبودم که سرم را خشکی، چیزی بکنم. گذاشتم آب از سر و رویم بچکد روی زمین . بعد به طرف شوفاژی که کنار پنجره بود رفتم وروی آن نشستم . شوفاژ گرم بود و حال آدم را جا می‌آورد . حسابی کیفور شدم ، برای اینکه مثل بید می‌لرزیدم . خیلی بامزه است ، من هروقت که مست می‌کنم، بدنم مثل بید می‌لرزد .

من کار دیگری نداشتم بکنم ، این بود که همان‌طور روی شوفاژ نشستم و به شمردن مربع‌های کوچك و سفید رنگ کف روشوئی مشغول شدم. داشتم یواش یواش خیس می‌شدم. تقریباً به اندازه یك سطل آب از سر و گردن من داشت پائین می‌ریخت ، و یقه و کرواتم را خیس می‌کرد ، اما من عین خیالم نبود. آنقدر مست بودم که در بند هیچ چیز نبودم . بعد، هنوز مدتی نگذشته بود که آن مردی که برای والنسیا پیانو می‌زد ، همان مرد مو فرفری که قیافه‌اش به بچه بازها می‌خورد ، آمد توی روشوئی که موهای طلائی‌اش را شانه بکند . موقعی که او مشغول شانه کردن موهایش بود ، سر صحبت را باهش باز کردم ، اما عیب کار اینجا بود که رفتار او چندان دوستانه نبود .

از او پرسیدم «آهای ، وقتی که برمی‌گردی توی بار والنسیا رو می‌بینیش ؟»

گفت «به احتمال زیاد .» عجب آدم با مزه و خوش صحبتی . هر

کسی که به تور من می‌خورد آدم بامزه و خوش صحبتی از آب در می‌آید.

«گوش کن. سلام منو بهش برسون. ازش بپرس که آیا اون یارو پیشخدمته پیغام منو بهش رسونده یا نه، می‌پرسی؟»

«آقا پسر، چرا نمی‌ری خونه‌تون؟ چند سالته، هوم؟»

«هشتاد و شش سال. گوش کن. سلام منو بهش برسون، خوب؟»

«آقا پسر چرا نمی‌ری خونه‌تون؟»

گفتم «نمی‌تونم. پسر، آخه شما دارین پیانو می‌زنین.» فقط داشتم مجیزش را می‌گفتم. اگر حقیقتش را بخواهید خیلی هم افتضاح پیانو می‌زد. گفتم «شما بایست برین پشت رادیو پیانو بزنین. یك آقای خوش قیافه‌ای مثل شما. با اون موهای طلائی. پارتی ندارین؟»

«آقاپسر، مثل بچه آدم برو خونه‌تون. بروخونه بگیر بکپ.»

«خونه ندارم برم. بیشوخی می‌گم - پارتی ندارین؟»

جوابم را نداد. رفت بیرون. مو شانه کردن و دست به زلف کشیدنش که تمام‌شد، رفت بیرون. مثل استرادلیتر. تمام این آدمهای خوش قیافه مثل همند. موقعی که مو شانه کردنشان تمام می‌شود، می‌گذارند می‌روند.

موقعی که بالاخره از روی شوفاژ پائین آمدم و به اطاق رختکن رفتم داشتم گریه می‌کردم. نمی‌دانم چرا، اما داشتم گریه می‌کردم. حدس می‌زنم علتش این بود که بی‌اندازه احساس دلتنگی و تنهائی می‌کردم. بعد، موقعی که به اطاق رختکن رفتم، نتوانستم ژتون لامصب را پیدا بکنم. گواینکه دختر متصدی امانات خیلی لطف کرد. پالتوم را بهم

داد . وهمین طور صفحه شرلی بینز کوچولـو را هنوز آن را با خودم داشتم . من از اینکه خیلی لطف کرده بود عوض بیست و پنج سنت یك دلار بهش دادم ، اما او نمی‌گرفت . و پی در پی به من می‌گفت که بروم خانه‌مان و بگیرم بخوابم . من سعی کردم برای موقعی که کارش تمام می‌شود وعده‌ای ازش بگیرم ، اما حاضر نشد . گفت‌که سنش آنقدرزیاد است که جای مادر من حساب می‌شود . من موهای سفیدم را به او نشان دادم و گفتم که چهل ودو سالم است حقیقتش این است کـه فقط داشتم شوخی می‌کردم . هرچند او دختر خوبی بود . کلاه قرمز رنگ شکارم را به او نشان دادم ، و او از آن خوشش آمد . وادارم کـرد که پیش از اینکه از آنجا بروم ، بیرون آن را به سرم بگذارم ، چون موهایم‌هنوز حسابی تر بود . حقش هم همین بود .

موقعی که از آنجا بیرون آمدم ، مستی دیگر از سرم پریده‌بود ، اما هوای بیرون دو باره داشت خیلی سرد می‌شد ، و دندانهایم ترق ترق به‌هم می‌خورد . نمی‌توانستم کاری بکنم‌که به‌هم‌نخورد . رفتم به‌خیابان مادیسون ، و منتظر آمدن اتوبوس شدم ، برای اینکه پول‌هام تقریباً تـه کشیده بود و مجبور بودم که سوار تاکسی ، چیزی نشوم . اما هیچ دلم نمی‌خواست سوار اتوبوس بشوم . وگذشته از این حتی ، نمی‌دانستم که کجا باید بروم . از این جهت کاری که کردم این بود که راه افتادم بـه طرف پارك . پیش خودم گفتم که می‌روم کنار آن دریاچهٔ کوچك تا ببینم آن مرغابیها دارند چکار می‌کنند ، ببینم آیا هنوز آنجا هستند یا نه . هنوز نمی‌دانستم که آیا آنجا هستند یا نه . از آنجا تا پارك خیلی راه

بود ، ومن جائی نداشتم بروم ــ حتی نمی‌دانستم که شب باید کجا بخوابم. این بود که رفتم پارك ــ خسته‌ای ، چیزی نبودم . فقط از زور غم وغصه داشتم می‌ترکیدم .

بعد ، همین‌که پایم را گذاشتم توی پارك ، اتفاق وحشتناکی افتاد. صفحهٔ فیبی ازدستم افتاد زمین . خرد و خمیر شد . گذاشته بودمش توی یك پاکت بزرگ ، اما باوجود این شکست ، تکه تکه شد . بغض گلویم را گرفت ، چون خیلی ناراحت شدم ، اما تنها کاری که کردم این بود که تکه‌های خرد شده را از توی پاکت در آوردم و ریختم توی جیب پالتوم . اینها دیگر به هیچ دردی نمی‌خوردند ، اما دلم نمی‌خواست بیندازمشان دور. بعد رفتم توی پارك . پسر ، آنجاچشم چشم را نمی‌دید.

من از بچگی توی نیویورك بزرگ شده‌ام، و همه جای سانترال پارك را وجب به وجب بلدم برای اینکه موقعی که بچه بودم ، همیشه آنجا اسکیبازی می‌کردم و دوچرخه سوار می‌شدم ، اما پیدا کردن استخر در آن شب برای من خیلی مشکل بود . کاملا می‌دانستم کجا است ــ درست جنوب سانترال پارك بود ــ اما باوجوداین نتوانستم پیدایش کنم . قاعدتاً می‌بایست بیشتر از آنچه فکر می‌کردم ، مست بوده باشم . من همچنان داشتم راه می‌رفتم و هوا داشت دقیقه به دقیقه تاریك‌تر می‌شد و پارك هم قدم به قدم ترسناکتر می‌شد . در تمام مدتی که توی پارك بودم، حتی یك نفر آدم را محض نمونه آنجا ندیدم . البته این یکی راشانس آوردم . چون اگر کسی را می‌دیدیم ، احتمال داشت که یك متر بپرم هوا . بعد ، بالاخره ، استخر را پیدا کردم . جالب اینجا بود که بعضی

جاهاش یخ بسته بود ، و بعضی جاهاش نبسته بود . اما مرغابیها پیداشان نبود . دریاچه را دور زدم ـ یك دفعه هم چیزی نمانده بود که بیفتم توی آب ـ اما برای نمونه حتی یك دانه مرغابی هم آن طرفها نبود . فکر کردم تازه اگر هم باشند ، ممکن است لب دریاچه، درست کنار علفها گرفته باشند خوابیده باشند. اینکه چیزی نمانده بود بیفتم توی آب ، جریانش همین بود . در هر صورت نتوانستم یك دانه هم که شده پیدا کنم .

بالاخره در جائی که زیاد تاریك نبود ، روی نیمکتی نشستم . پسر ، هنوز داشتم مثل بید می‌لرزیدم ، و با اینکه کلاه شکارم را به سرم گذاشته بودم، پس کله‌ام تکه تکه یخ زده بود . این موضوع دلواپسم کرد. فکر کردم که هیچ بعید نیست سینه پهلو کنم و بمیرم . توی ذهنم یك لشکر ازاراذل واوباشی راکه برای تشییع جنازه من آمده بودند ، مجسم کردم. پدر بزرگم ازشهر دیترویت، که هروقت آدم باهش سوار اتوبوس می‌شود، خیابان را یکی به یکی با صدای بلند اسم می برد ، و عمه هایم ـ من به اندازه مو های سرم عمه دارم ـ و تمام پسر عموها و قوم و خویشهای نکبتم . چه جمعیتی جمع شده بود . موقعی که الی مرد ، همه اینها ، همه این احمقها ازکوچك تا بزرگ ، آمده بودند . یکی از عمه‌هایم که تنگی نفس هم دارد ، پی‌درپی می گفت که چقدر الی توی تابوت آرام خوابیده است ـ این را دی . بی. به من گفت . من خودم آنجا نبودم . هنوز بستری بودم . بعداز اینکه دستم را زخمی کردم بردندم بیمارستان و آنجا خواباندند . بهر حال من همه‌ش دلواپس این بودم که مبادا آن یخی که پس کله‌ام بسته بود ، باعث شود که سینه‌پهلو کنم و بمیرم . بی اندازه

دلم برای پدر ومادرم سوخت . مخصوصاً برای مادرم . چون او هنوز که هنوز است داغ مرگ برادرم الی را توی دلش دارد . او را توی ذهنم مجسم کردم که نمی‌دانست آن همه لباسها و وسایل ورزشی مرا چه کار بکند . فقط از یك چیز دلخوش بودم ، و آن این بودکه مادرم به فیبی اجازه نمی داد در تشییع جنازه من شرکت‌کند برای اینکه او بچه‌خیلی کوچکی است . تنها دلخوشی من‌هم همین بود . بعد فکـرم رفت پیش آن جمعیتی‌که توی یك قبرستان، مرا چپاندند توی‌یك‌قبر ، و بعدسنگی روی آن‌گذاشتندکه اسم من رویش‌کنده شده بود . وسط مرده ها . پسر، موقعی‌که آدم می‌میرد ، این مردم خوب آدم را از چهار طرف محاصره می‌کنند . من امیدوارم‌که وقتی مردم ، یـك آدم با فهم و شعوری پیدا بشود وجنازه مرا توی رودخانه‌ای ، جائی بیندازد . هرجاکه می‌خواهد باشد ، ولی فقط توی قبرستان ، وسط مرده ها ، چالم نکنند . روزهای جمعه می‌آیند و روی شکم آدم دسته‌گل می‌گذارند، و از این جورکار- های مسخره . وقتی‌که آدم زنده نباشد ، گل را می‌خواهد چه‌کار ؟ مرده که به گل احتیاج ندارد .

هـر وقت که هوا خوب بـاشد ، خیلی از اوقات پدر و مـادرم به قبرستان می روند و روی قبر الی دسته‌گلی می‌گذارند . من هم یکی دو بار همراهشان رفتم ، اما بعد دیگر ولش‌کردم . یك دلیلش این است که هیچ میل ندارم او را توی قبرستان لعنتی ببینم ، که وسط مرده ها و سنگ قبر ها افتاده باشد : وقتی که هوا آفتابی بود ، رفتن به آنجا چندان بد نبود ، اما دو بار ـموقعی که آنجا بودیم ، باران شروع کرد

به باریدن . خیلی ناراحت‌کننده بود . باران روی سنگ قبر الی، روی علفهائی که روی شکمش سبز شده بودند ، می‌بارید . به‌همه‌جا می‌بارید. تمام آنهائی که برای زیارت اهل قبور آمده بودند، چهار نعل شروع کردند به دویدن به طرف اتومبیلهاشان . این چیزی بود که واقعا ناراحتم کرد. که تمام آنهائی که برای زیارت اهل قبور آمده بودند ، می توانند سوار اتومبیلهاشان بشوند و پیچ رادیو را بازکنند و بعد بروند به جائی که غذایش به‌آدم می‌چسبد ـ همه غیر از الی . من نمی‌توانستم این‌موضوع را تحمل‌کنم . خودم می دانم که آنچه توی قبر اوست ، فقط بدن‌او است و روحش‌رفته به‌آسمان و از این‌قبیل اباطیل ، اما بااین حال‌نمی‌توانستم این موضوع را تحمل‌کنم . فقط دلم می خواست‌که الی آنجا نباشد . شمااورا نشناختید. اگرمی‌شناختیدش، می‌فهمیدید چه می گویم. موقعی که هوا آفتابی‌است، رفتن به‌آنجاچندان بدنیست، اما آفتاب هم فقط هروقت که میل خودش باشد درمی‌آید .

بعد از مدتی ، فقط برای اینکه فکر سینه پهلو کردن از سرم بیرون‌کنم ، پولهام را درآوردم و در زیر نور ضعیفی که ازچراغ خیابان می تابید ، شروع کردم به شمردن . آنچه از پول‌هام مانده بود ، سه تا اسکناس یك دلاری و پنج تا سکه بیست و پنج سنتی و یك دانه هم پنج سنتی بود ـ پسر ، من از موقعی که از پنسی درآمده بودم تا آن موقع خیلی پول نفله‌کرده بودم . بعد ازاین، کاری که‌کردم این بودکه رفتم‌لب دریاچه وپنج سنتی و بیست وپنج سنتیها را پرت‌کردم توی آب، جائی که آب یخ نزده بود . خودم هم نمی دانم چرا این‌کار راکردم ، اماکـردم .

حدس می زنم که فکر می‌کردم این موضوع باعث خواهد شد که فکر سینه پهلو کردن و مردن از کله ام بیرون برود . گو اینکه بیرون نرفت .

فکرم رفت پیش این موضوع که اگر سینه پهلوکنم و بمیرم ، چه حالی به‌فیبی دست می‌دهد . این‌فکر فکر بچگانه‌ای بود،اما دست‌خودم نبودکه فکر نکنم . اگر همچو اتفاقی بیفتد ، فیبی‌خیلی ناراحت‌می‌شود، چون بی اندازه دوستم دارد . منظورم این‌است‌که خیلی مرا می‌خواهد، واقعاً دوستم دارد . در هرحال ، من نتوانستم این فکررا ازکله‌ام بیرون کنم ، از این جهت‌کاری‌که بالاخره به فکرم رسید بکنم این بودکه‌بهتر است قایمکی سری به منزل بزنم و فیبی را به بینم - که شاید مردم و دیگر او را ندیدم . کلید در خانه پیشم بود ، و کاری به فکرم رسید بکنم این بودکه قایمکی بروم توی آپارتمان- خیلی آرام و بی‌سروصدا- و مدتی با فیبی صحبت‌کنم . تنها چیزی‌که مایه نگرانیم بود، درجلوئی خانه‌مان بود، که موقع باز و بسته شدن چنان صدا می‌کندکه نگو. خانه ما یك آپارتمان خیلی قدیمی است ، و نظافتچی ساختمان ازآن پیزی - گشادها است ، و از این جهت هرچیز توی آن ساختمان یا جیر جیر می‌کند یا قیژقیژ . من می ترسیدم مبادا پدر ومادرم ازصدای جیر جیر در بفهمندکه من به منزل آمده ام . اما تصمیم‌گرفتم‌که بروم،هرچه شد بادا باد .

بنا براین از پارك درآمدم و یکسر رفتم خانه . تمام راه را پیاده رفتم . خانه مان زیاد دور نبود ، و من هم خسته نبودم و حتی مستی هم

دیگر از سرم پریده بود . فقط هوا خیلی سرد بود و کسی توی خیابان دیده نمی‌شد .

۲۱

بزرگترین خوش شانسی‌ای که در چند سال اخیر آورده‌ام ، این بودکه وقتی به‌خانه مان رسیدم ، پیت ، جوانك آسانسورچی که قبلا شب کار بود ، توی آسانسور نبود . آسانسورچی جدیدی توی آسانسور بودکه تاآن وقت او را ندیده بودم.این بودکه حساب کردم که اگر گیر پدر ومادرم نیفتم ، می توانم سلامی به فیبی بکنم و بعد بزنم به‌چاك وکسی هم بو نبردکه من به خانه آمده‌ام . این موضوع حقیقتاً خوش شانسی بزرگی بود . چیزی که بیشترمایهٔ دلخوشی بود این بودکه آسانسورچی جدید عقلش کمی پارسنگ بر می داشت . من ، بالحنی کاملا عادی ، به او گفتم که مرا به منزل آقای دیکستاین برساند . خانزاده دیکستاین در همان طبقه ای که ما بودیم ، آپارتمانی اجاره کرده بودند. بعد، برای اینکه‌کسی به من مظنون نشود ، کلاه شکارم را از سرم برداشتم و انگار

که خیلی عجله داشته باشم ، خودم را انداختم توی آسانسور .

موقعی که آسانسورچی در آسانسور را بسته بود و آماده بود که مرا ببرد بالا ، ناگهان به طرف من برگشت و گفت «اونا خونه نیستن . رفتن مهمانی توی طبقه چهاردهم .»

من گفتم « عیبی ندارد ، باشه . صبر می‌کنم تا بیان . من برادر- زاده‌شونم . »

او بانگاهی احمقانه ، و حاکی از سوء ظن مرا برانداز کرد ، و گفت « شما بهتره ، داداش ، توی سالن منتظرشون بشین .»

من گفتم « آره ، این بهتره ــ جداً بهتره ، امــا پام درد می‌کند . مجبورم که همیشه به یه حال نگهش دارم ـ فکر می کنم که بهتره توی صندلی بیرون اطاقشون بشینم . »

یارو اصلا نفهمید که من راجع به چی دارم صحبت می‌کنم ، از این جهت تنها چیزی که گــفت این بود « اوه . » و تکمــه را زد . پسر ، خوب راهی‌است . جداً خنده دار است. تنها کاری که آدم لازم است بکند، این‌است که چیزی بگوید که کسی از آن سردرنیاورد ، وآن وقت‌هر کاری که دلتان بخواهد براتان انجام می‌دهند .

در طبقه‌ای که منزلمان بود از آسانسور پیاده شدم ــ مثل آدمهای چلاق می‌لنگیدم ــ وراه افتادم به طرف منزل دیکستاین . بعد ، موقعی که صدای بسته شدن درآسانسور را شنیدم ، برگشتم ورفتم به‌طرف خانهٔ خودمان . داشتم کارها را درست وحسابی انجام می‌دادم . حتی،مستی‌هم بکلی ازسرم پریده بود . بعد کلید در را ازجیبم درآوردم ، وخیلی‌آهسته

و آرام ، درخانه‌مان را بازکردم . بعد، درحالی که بی‌اندازه مواظب خودم بودم، واردخانه شدم ودر را بستم . واقعاً حقش این بود که من دزدمی‌شدم.

راهرو تاریك تاریك بود ، خودتان می‌دانید که نمی‌توانستم چراغ را روشن کنم . مجبور بودم مواظب باشم که مبادا به‌چیزی بخورم وسر و صدا راه بیندازم . گو اینکه کاملا می‌دانستم که توی خانهٔ خودمان هستم. راهروی خانه ما بوی عجیب وغریبی می‌دهد ، به‌طوری که همچو بوئی را درهیچ جای دیگر نمی‌شود شنید . من نمی‌دانم این بو چه بوئی است. بوی گل کلم نیست ، بوی عطر نیست ـ نمی‌دانم بوی چه زهرماری‌است ـ اما آدم همیشه می‌فهمد که توی خانه است . خواستم پالتوم را از تنم در بیاورم و آن را از توی کمد راهرو آویزان کنم ، اما این کمد پراز چوب‌رختهائی است که وقتی آدم درش را باز می‌کند چنان سر و صدا راه می‌افتد که همهٔ اهل عالم خبردار می‌شوند. این بود که پالتوم را درنیاوردم. بعد ، خیلی آهسته وآرام ، راه افتادم به‌طرف اطاق فیبی . می‌دانستم که کلفتمان صدای پای مرا نخواهد شنید ، برای اینکه از یك گوش کراست. موقعی که او بچه بوده، برادرش قلم نی توی گوشش فروکرده‌و پردهٔ گوشش را پاره کرده است ـ خودش یك‌وقتی این موضوع را به من گفت. خلاصه او ازبیخ کر بود . اما پدر و مادر من ـ مخصوصاً مادرم ـ گوشهاشان از گوش تازی هم تیزتر است. ازاین جهت موقعی که می‌خواستم ازپشت در اطاق آنها رد بشوم ، خیلی آهسته و پاورچین پاورچین رد شدم . حتی نفسم را توی سینه حبس کردم . اگر آدم یك صندلی روی سر پدر من بکوبد باز با این‌حال بیدار نمی شود ، ولی عوضش مادرم. تنها کافیست

که آدم دریك نقطه دور افتاده سیبری سرفه بکند، و او هراسان ازخواب بپرد . مادرم بی‌اندازه حساس و اعصابش ضعیف است . نصف بیشتر شبها بیدار می‌ماند و سیگار می‌کشد.

بالاخره ، بعد از تقریباً یکساعت ، به اطاق‌فیبی رسیدم. اما او آنجا نبود . من موضوعی‌را فراموش‌کرده بودم‌که وقتی‌دی. بی درهالیوود و یاجای دیگراست، فیبی توی اطاق او می‌خوابد .فیبی‌از آنجاخوشش می‌آید، برای اینکه‌آن اطاق بزرگترین اطاق خانه ما است .وهمچنین برای اینکه‌توی آن‌اطاق میزتحریر بسیار بزرگی قرار دارد که دی. بی. آن‌را درفیلادلفیا از یك زن الکلی خریده است ویك تختخواب بی‌اندازه پت پهنی که بیست کیلو متر درسی کیلو مترمساحتش است . من نمی‌دانم دی. بی این‌میزرا ازکجا خریده‌است. درهرحال، فیبی خوشش می‌آیدکه وقتی دی. بی.در خانه نیست ، توی اطاق او بخوابد ،و دی. بی هم‌اجازه می‌دهد . برای شما لازم است که فیبی را موقعی‌که پشت‌آن میز می‌نشیند و تکلیفهای مدرسه یا کارهای دیگرش‌راانجام می‌دهد ببینید . این میز به اندازهٔ آن تختخواب هست . وقتی که فیبی پشت آن میز تکلیفهای مدرسه‌اش را انجام می‌دهد ، به اندازهٔ یك گنجشك هم‌به‌چشم نمی‌آید. ولی با این حال از این طور چیز ها خوشش می‌آید . از اطاق خودش خوشش نمی‌آید، چون‌آنجا خیلی‌کوچك است خودش می‌گوید.می‌گوید خوشش می‌آیدکه دست و پایش را حسابی دراز بکند . من‌ازاین حرفش کیف می‌کنم . آخر فیبی چه قد وهیکلی دارد که دست و پایش را دراز بکند ؟ یك بچه‌گنجشك .

به هرحال ، من خیلی آرام وارد اطاق دی.بی . شدم ، و چراغ روی میز را روشن کردم . فیبی حتی، تکان هم نخورد . وقتی که چراغ روشن شد ، مدتی به صورتش نگاه کردم . روی تختخواب خوابیده بود و صورتش روی یك طرف متکا افتاده بود . دهانش باز بود . بامزه‌است . شما آدمهای بزرگ را درنظر بگیرید که وقتی خوابند و دهانشان مثل گاله باز می ماند ، چه قیافه نکبتی به هم می زنند؛ اما بچه ها این‌طور نیستند . بچه ها قیافه ای دوست داشتنی پیدا می کنند. حتی ممکن‌است آب دهانشان تمام متکارا خیس کند ، ولی با این حال باز هم قیافه‌شان دوست داشتنی می‌شود .

من مدتی، خیلی آرام وباحتیاط توی اطاق گشتم و به چیزهائی که در آنجا بود نگاه کردم . خود بخود شنگول شدم . بدون هیچ علتی شنگول شدم . لباسهای فیبی روی صندلی پهلوی تختخواب بود . فیبی نسبت به سن وسالش دختر بسیار پاکیزه و مرتبی است . منظورم این‌است که مثل بعضی از بچه ها لوازم و لباسهایش را این طرف و آن طرف نمی اندازد . بچه شلخته و خرفتی نیست . پالتو خرمائی رنگی را که مادرم با یك دست لباس از کانادا برایش خریده بود ، از پشت صندلی آویزان کرده بود ، بلوز و سایر لباسهایش روی نشیمن صندلی بود . کفش و جوراب‌هایش بغل همدیگر ، روی کف اطاق ، درست زیرصندلی بود . من قبلا آن‌کفش رانديده بودم . کفش نوی بود . مثل همین کفش پاشنه خوابی که خودم دارم رویهٔ قهوه‌ای رنگ سیری داشت ، و به‌آن لباسی که مادرم برایش از کانادا خریده بود،خیلی خوب می‌آمد . مادرم

همیشه لباسهای خیلی قشنگی برایش می‌خرید . او را ترگل و ورگل نگه می دارد . مادرم در بعضی چیزها خیلی سلیقه دارد . در خرید اسکی روی یخ و یاچیزهائی ازاین قبیل زیاد وارد نیست، اما درمورد لباس در خوش سلیقگی لنگه ندارد . مقصودم این است که فیبی همیشه لباسهائی می پوشدکه آدم واقعاً حظ می کند . شما بیشتر بچه های کوچك را در نظر بگیریدکه ولواینکه پدر ومادرشان آدمهای پولداری باشند، معمولا لباسهائی می‌پوشندکه بی‌اندازه بیریخت وبدنما هستند. کاش شما فیبی را توی آن لباسی که مادرم برایش از کانادا خریده بود می‌دیدید . شوخی نمی کنم .

رفتم پشت میز دی . بی . نشستم و به‌چیزهائی که روی آن بود نگاه کردم . اغلب آنها مال فیبی بود ، لوازم مدرسه و از این چیزها . بیشترش کتاب بود . عنوان کتاب روئی این بود :

« ریاضیات تفریح خوبی است .» من صفحهٔ اول کتاب را آوردم ونگاهی به‌آن‌انداختم.این‌چیزی‌است‌که فیبی توی‌آن‌صفحه نوشته بود :

فیبی و درفیلد کالفیلد .

کلاس چهارم -- ب .

کیف کردم . آخر اسم وسط او ژوزفین است نه ودرفیلد. هرچند او از اسم ژوزفین خوشش نمی‌آید . هردفعه که او را می‌بینم ، می‌بینم که اسم وسط جدیدی روی خودش گذاشته است .

زیر کتاب ریاضیات ، کتاب جغرافی بود ، و زیر آن ، کتاب تعلیم املا . فیبی‌املاءاش خیلی خوب است . اصلا تمام درسهایش‌خوب

است ، اما املاءاش بهتر از سایردرسهایش است . بعد ، در زیر کتاب املاء یك دسته دفترچه بود . فیبی بیشتر از یك‌خروار دفترچه دارد . هیچ بچه‌ای به اندازه او دفترچه ندارد . من دفترچه روئی را برداشتم وبه صفحهٔ اول آن نگاه کردم . توی آن صفحه نوشته شده بود :

برنیس ، زنگ تفریح بیا پیش‌من که می‌خواهم مطلب خیلی‌مهمی را برایت بگویم .

درتمام صفحه فقط همین‌نوشته شده بود. درصفحه بعد این‌چیزها نوشته شده بود :

چرا در جنوب شرقی آلاسکا این همه کارخانه کنسروسازی وجود دارد ؟

برای اینکه درآنجا ماهی خیلی زیاد است .

چرا آنجا جنگلهای پرارزشی دارد ؟

برای اینکه آب وهوایش خوب است .

دولت ما برای بهبود وضع زندگی اسکیمو ها چه اقداماتی کرده است ؟

جواب این سؤال باشد برای فردا !!!

فیبی ودرفیلدکالفیلد

فیبی ودرفیلدکالفیلد

فیبی ودرفیلدکالفیلد

فیبی و . فیلدکالفیلد

جناب ودرفیلدکالفیلد

لطفاً این راه بده شرلی !!!

شرلی ، توگفتی که قوس [1] هستی
اما موقعی که به‌خانهٔ ما بیائی
تنها ثور [2] تو اسکی ترا خواهد آورد .

رفتم پشت میز دی. بی . نشستم و تمام دفترچه را از اول تا آخر خواندم . خیلی طول کشید تا تمامش کردم ، ولی من چیزهائی از این قبیل را ، مثل دفترچه یك بچه ، حالا چه مال فیبی باشد چه مال کس دیگر ، بامیل ورغبت تمام بدون این که سرم را از روی دفترچه بردارم، از سر شب تا صبح واز صبح تا غروب می‌خوانم. من از مطالب دفترچه‌های بچه‌ها کیف می‌کنم . بعد سیگار دیگری آتش زدم - این آخرین سیگاری بودکه داشتم . من آن‌روز ظاهراً سی بسته سیگار کشیده بودم. بعد ، بالاخره فیبی را بیدارش کردم . منظورم این است که نمی‌توانستم تاآخر عمرم پشت آن میز بنشینم ، وگذشته از این می‌ترسیدم که پدر و مادرم سر زده بیایند توی اطاق ، ودلم می‌خواست که پیش ازآنکه آنها ناغافل بیایند توی اطاق ، من لااقل سلامی به فیبی کرده باشم . این بود که بیدارش کردم .

فیبی خوابش خیلی سبك است . منظورم این است که لازم نیست برای بیدارکردنش دادکشید . تنها کاری‌که بایست‌کرد این است‌که‌کنار تختش نشست و گفت « فیبی ، بلند شو . » و او در آن واحد از خواب می پرد .

---

۱ ـ ۲ . کماندار ، گاو ـ ازصور دوازده‌گانه منطقةالبروج .

فیبی فوراً گفت « هولدن . » دستهایش را انداخت دور گردنم . فیبی دختر بسیار با محبتی است . منظورم این است که نسبت به سن و سالش خیلی با محبت است . بعضی از اوقات حتی بیش از اندازه با محبت می‌شود . صورتم را ماچ کرد و گفت « چه موقع اومدین خونه ؟ » از دیدنم بینهایت خوشحال بود . کاملا معلوم بود که خوشحال است .

« اینقدر بلند حرف نزن . همین الساعه . خوب ، حالت چطوره؟»

« خوبه. کاغذم بهتون رسید . من یه کاغذ پنج صفحه‌ای ... »

« آره ـ اینقدر بلند حرف نزن . متشکرم . »

او به من نامه‌ای نوشته بود . من فرصت نکردم جوابش را بدهم. تمام آن نامه دربارهٔ نمایش بود که قرار بود در مدرسه اجراء بشود و فیبی هم در آن شرکت داشت. به من نوشته بود که برای روز جمعه با کسی وعده‌ای ، چیزی نگذارم تا بتوانم آنجا بروم و نمایش را ببینم .

ازاو پرسیدم « نمایش وضعش چطوره ؟ گفتی اسمش چیه ؟ »

او گفت « نمایش تاریخی مخصوص عید برای امریکائیها.» نمایش چرندیه . اما من نقش بندیکت آرنولد[1] رو دارم . در واقع رل اول رو بازی می‌کنم. پسر، خواب بالکل ازسرش پریده بود . هروقت او راجع به چیزهائی از این قبیل حرف می‌زند ، سخت به‌هیجان می‌آید.« نمایش از اونجا شروع می‌شه که من دارم می میرم . شب عید شبحی می‌آد بالای

---

۱ . Benedict Arnold (۱۷۴۱ ـ ۱۸۰۱) ژنرال امریکائی، از سران جنگهای استقلال امریکا که بعدها به انقلاب خیانت کرد و خودرا به تکه زمینی در کانادا به انگلیسیها فروخت .

سر من و ازم می پرسه که آیا شرمنده ای ، چیزی نیستم . می دونین ـ برای اینکه به وطنم و این‌چیزها خیانت‌کرده ام . » بلندشده بودنشسته بود . « شما می آین ؟ من راجع به همین بود که براتون نامه نوشتم ـ می‌آین ؟»

« البته‌که می‌آم . مسلمه می‌آم . »

اوگفت « باباجون نمی تونه بیاد . می بایست‌که با هواپیما بره ـ کالیفرنیا . » پسر ، خواب حسابی ازسرش پریده بود . فیبی در عرض دو ثانیه خواب از سرش می پرد . بلندشده بود نشسته بود ـ دو زانو نشسته بود ـ و دست مراگرفته بود توی دستش . گفت «گوش‌کنین . مامان جون گفت شما روز چارشنبه می‌آین . گفت قراره‌که چهارشنبه بیاین . »

« من زودتر اومدم ـ اینقدر بلند حرف نزن . همه را از خواب بیدار می‌کنی.»

فیبی‌گفت « ساعت چنده؟ مادرجون‌گفت‌که اونها خیلی دیرمی‌آن خونه . رفتن به مهمونی در نورواك . می تونین حدس بزنین‌که امروز بعدازظهر من چی‌کارکردم ؟ چه فیلمی دیدم ؟ می تونین حدس بزنین ؟»

« نمی دونم ـ گوش‌کن . نگفتند چه موقع برمی‌گردند خو ....»

فیبی‌گفت «پزشك، » این یه فیلم مخصوصیه‌که توی بنیاد لیستر[1] نمایش می دادن . فقط همین یه روز رو نمایش دادن ـ فقط همین

---

۱ ـ Lister (coseqh) (۱۸۲۷–۱۹۱۲) پزشك وجراح انگلیسی، که برای نخستین بار در اعمال جراحی از دارو های ضد عفونی استفاده کرد .

امروز بود . تمام فیلم درbارهٔ یه دکتری بود درکنتاکی که روی صورت بچه ای که چلاقه و نمی‌تونه راه بره ، پتو می‌ندازه . بعد می گیرنش می‌ندازنش توی زندون . فیلم خیلی عالی‌ای بود . »

« گوشت با من باشه ببین چی می‌گم . اونها نگفتند چه موقع برمی‌گردن خونه ... »

« اون ، دکتره ، دلش برای بچه می سوزه . و برا همین روی صورتش پتو می‌ندازه و خفه‌ش می‌کنه . بعد به حبس ابد محکوم می‌شه و می‌ندازنش توی زندون ، اما بچه‌هه‌که دکتر خفه‌ش‌کرده بود ، همیشه می‌آد به دیدن دکتر و ازکاری‌که کرده بود ازش تشکر می‌کنه . این دکتره رو دلسوزی دست به قتل می‌زنه . اما خودش هم می دونه که حقشه بره زندون ، برا اینکه یه دکتر نباید چیزی رو از خدا بگیره . مادر یکی ازهمشاگردیهام مارو برد به‌اونجا . آلیس هولمبورگ. بهترین دوست منه . تنها دختریه‌که در تموم ... »

من گفتم « یه دقیقه حرف نزن ، می شه ؟ من دارم ازت سئوال می‌کنم . اونها نگفتن چه موقع برمی‌گردن خونه؟ »

« نه ، نگفتن ، اما حالا حالاها هم برنمی‌گردن . با ماشین رفتن تادیگه از قطار راحت باشن . یه رادیو هم براش گرفتیم ! فقط عیبش اینه که مادر جون گفت‌که وقتی ماشین داره راه می ره نمی شه روشنش کرد . »

نفس راحتی‌کشیدم . منظورم این‌است‌که بالاخره ازاین نگرانی ، که آنها مرا توی خانه‌گیر بیاورند ، خلاص شدم . دیگر اصلا در بند

این موضوع نبودم . اگر گیرم می‌آورند ، هیچ اهمیت نمی‌دادم.

کاش شما فیبی را می‌دیدید . لباس خواب آبی‌رنگی پوشیده بود که روی یقهٔ آن فیلهای قرمزرنگی نقش‌شده بود . فیبی مردهٔ فیل است.

من گفتم « پس فیلم خوبی بود ، ها؟»

« عالی بود ، فقط عیبش این بود که آلیس سرما خورده بود ، و مادرش هی ازش می‌پرسید که زکام شده یا نه . درست وسط فیلم . همیشه درست موقعی که فیلم هیجان‌انگیز می‌شد مادرش خم می شد روی من و از آلیس می پرسید که زکام شده یا نه . از این موضوع خیلی حرصم می گرفت .»

بعد موضوع صفحه را برایش گفتم . گفتم «گوش کن، من برات یك صفحه خریدم ، اما حیف که وقتی می اومدم خونه توی راه شکست . » تکه های صفحه را از جیب پالتویم در آوردم و بهش نشان دادم . گفتم «کله‌م گرم بود. »

فیبی گفت « اونارو بدین به من . من نگهشون می دارم .» آنهارا از توی دست من درآورد وگذاشتشان توی کشوی میز . امان ازدست این فیبی که چه بچه نازی است .

از او پرسیدم «دی. بی. عید می‌آد خونه؟»

« مادرجون گفت ممکنه بیان ، ممکنه هم نیان . بسته به اینه که چه پیش بیاد . ممکنه توی هالیوود بمونه و یه سناریو دربارهٔ آناپولیس بنویسه . »

« آناپولیس! بابا ایوالا ! »

« اون یه داستان عاشقانه و از این چیز هاست . می تونین حدس بزنین که کی توش می‌خواد بازی کنه؟ کدوم ستارهٔ سینما ؟ می‌تونین حدس بزنین ؟»

من گفتم « به این موضوع علاقه‌ای ندارم . آناپولیس، باباایوالا! آخه دی . بی. راجع به آناپولیس چه اطلاعی داره ؟ این موضوع به داستانهائی که می نویسه چه ارتباطی داره ؟ » پسر ، این زهر ماری منو دیوونه می کنه . این هالیوود خراب شده . ازش پرسیدم « بازوت چی شده ؟» متوجه شدم که نوار زخمبندی بزرگی روی آرنجش چسبانده‌است علت اینکه متوجه این موضوع شدم این بود که لباس خوابش آستین نداشت .

فیبی گفت « یه پسره که اسمش کرتیس وینترابه و همکلاسیمه ، موقعی که از پله‌های پارك می‌رفتم پائین ، هلم داد . می‌خواین ببینینش؟» شروع کرد به‌کندن نوار زخمبندی از روی آرنجش .

« ولش‌کن باشه . چرا از پله‌ها هلت داد پائین ؟ »

فیبی گفت « نمی‌دونم . فکر می‌کنم ازمن بدش می‌آد . من و یه دختر دیگه ، سلما آتربری روی بارونیش جوهر پاشیدیم . »

« کار خوبی نکردین . مگه تو چی هستی ـ یه بچه جغلد . »

« نه ، اما هردفعه که من می‌رم پارك می‌افته دنبالم و هرجا می‌رم می‌آد . همیشه می‌افته دنبالم . خیلی منو عصبانی می کنه . »

« شاید دوستت داره . دلیل نداره‌که تو جوهر روی ... »

فیبی گفت « نمی‌خوام منو دوست داشته باشه . » بعد ، نگاه

مخصوصی به من انداخت ، و گفت « هولدن چطور شده که چارشنبه نیامدین ؟ »

« چی ؟ »

پسر ، آدم بایست دقیقه به دقیقه مواظبش باشد . اگر شما خیال می‌کنید که او دختر زرنگ و دانائی نیست ، خیلی ازمرحله پرت هستید.

از من پرسید « چطور شد که چارشنبه نیامدین ؟ از مدرسه بیرونتون ، نکردن ؟ »

« من که بهت گفتم . زود مرخصمون کردن . تموم شاگردای مدرسه ... »

فیبی گفت « از مدرسه بیرونتون کردن ! بیرونتون کردن ! » بعد بامشتش زد به پام .

فیبی هروقت که دلش بخواهد مشت بزند ، مشتهاش حسابی سنگین می شود .

« شمارو بیرون‌کردن . اوه ،هولدن » دستش راگرفته بود جلوی دهانش . به خدا قسم فیبی بچه‌ای احساساتی است .

« کی گفت منو از مدرسه بیرون‌کردن ؟ کسی که نگفت منو ...»

او گفت « شمارو بیرون کردن . بیرونتون کردن . » بعد دوباره با مشتش زد به‌من . خیال نکنید که مشتش درد نیاورد ـ خیلی هم‌سنگین بود . گفت « باباجون می‌کشدتون . » بعد خودش را انداخت روی‌تخت وبالش‌راگذاشت روی سرش .او این‌کار را خیلی ازاوقات انجام می‌دهد. بعضی وقتها اصلا پاك می زند به سرش .

من گفتم «حالا دیگه ولش کن . هیچ کی منو نمی‌کشه . هیچ کی، حتی ـ یالا ، فیبی ، اون لامصب رو از روی صورتت وردار . هیچ کی منو نمی‌کشه . »

او بالش را از روی صورتش برنداشت . اگر او میلش نباشد کاری را بکند، محال است بشود وادارش کرد . فقط پشت سرهم داشت می‌گفت «باباجون می‌کشدتون . » چون بالش را گذاشته بود روی صورتش ، صدایش خوب شنیده نمی‌شد .

من گفتم « هیچ کی منو نمی‌کشه . شعورت کجا رفته ؟ اولندش من می‌خوام از اینجا برم . کاری که ممکنه بکنم اینه‌که برای یه مدتی پیش گله دارها شغلی پیداکنم . من یه نفری رو می‌شناسم که پدر بزرگش در کلورادو یه گله داره ، ممکنه اونجا یه شغلی پیدا کنم . وقتی که اونجا رفتم ، البته اگه برم ، همیشه بهت کاغذ واین چیزها می‌نویسم و بیخبرت نمی‌ذارم . یالا ،اونو از رو صورتت وردار . یالا ، های ، فیبی. خواهش می‌کنم . خواهش می‌کنم ورش دار . »

فیبی بالش را از روی صورتش برنداشت . من سعی کردم آن را از روی صورتش بکشم ، اما زورم بهش نرسید . آدم از کلنجار رفتن با او خسته می‌شود . پسر ، اگر او دلش بخواهد بالش را روی صورتش بگذارد ، محال است کسی بتواند جلویش را بگیرد . من پشت سر هم به او می‌گفتم« فیبی ، خواهش می‌کنم . یالا سر تو بیار بیرون . یالا ، آهای ... آهای ، خانم ودرفیلد . سرتو بیار بیرون . »

فیبی سرش را بیرون نیاورد . بعضی از اوقات فیبی حتی حرف

حساب هم سرش نمی شد . بالاخره ، بلند شدم ورفتم به‌اطاق نشیمن و از توی قوطی سیگاری که روی میز بود چند تا سیگار برداشتم و گذاشتم توی جیبم . سیگارم بالکل تمام شده بود .

۲۲

موقعی‌که برگشتم ، فیبی بالش را از روی سرش برداشته بود - می‌دانستم که برمی‌دارد - اما با آنکه به پشت خوابیده بود ، بازهم به‌من نگاه نمی‌کرد . موقعی که به کنار تختخواب آمدم و دوباره روی آن نشستم ، صورتش را برگرداند آن طرف . داشت بیمحلی می‌کـرد . درست مثل بازیکنهای تیم شمشیربازی که وقتی تمـام آن شمشیرهای صاحب مرده را توی مترو جا گذاشتم مـرا از تیم خودشان انداختند بیرون و بیمحلم کردند .

من گفتم : « حال خانم هیزل ودرفیلـد چطوره ؟ هیچ داستان تازه‌ای دربارهٔش نوشتی ؟ اونوکه‌برام فرستاده بودی توی چمدون دارهٔش . مونده توی ایستگاه . داستان خیلی خوبیه . »

« باباجون می‌کشد تون . »

پسر ، وقتی‌که چیزی به مغزاو فرو می رود، مگر

دیگر بیرون می‌آید .

« نخیر، نمی‌کشه . خیلی که سخت بگیره اینه‌که دوباره یه فصل کتك حسابیم بزنه . و بعد بفرستتم به اون مدرسهٔ خراب شده‌ی نظام . غیر از این که کاری نمی‌کنه . تازه مگه من اینجا می مونم . از اینجا می رم . می‌رم ـ شاید برم به کلورادو و ازنجا گله‌دار بشم . »

« چه حرفا می‌زنین ، آدم خنده‌ش می‌گیره . شما حتماً نمی‌تونین سوار اسب بشین ؟»

گفتم : «کی نمی‌تونه ؟ خوب هم می‌تونم . مسلماً می‌تونم. اونا در عرض دو دقیقه به‌آدم یاد می‌دن.»

گفتم : ـ «نکنش، ولش‌کن .» داشت نوار چسب روی بازویش را را می‌کند . ازش پرسیدم :

«سرتوکی درست‌کرده ؟» متوجه شدم که سرش‌را بدجوری اصلاح کرده‌اند . خیلی‌کوتاه شده بود.

فیبی گفت : « به شما مربوط نیس . » فیبی بعضی وقتها بچهٔ خیلی مزخرفی می‌شود . واقعاً مزخرف . بایك لحنی گفت «گمون نمی کنم‌که باز توی هیچ درسی نمره آورده باشین .» این حرف او ازیك نظر بامزه هم‌بود .گاهی وقتها قیافهٔ خانم معلمها را به‌خودش می گیرد بچهٔ‌نیموجبی .

گفتم: «خیر،آوردم.انگلیسی‌قبول‌شدم.»بعد ، فقط برای این که عشقم‌کشیده بود ، ازروی‌لمبرش نیشگون‌گرفتم . آن طورکه او یك‌بری خوابیده بود، لمبرهاش‌قلمبه زده بود بیرون. لمبرهای‌فیبی گوشتی‌ندارد. نیشگون را محکم نگرفتم، اما او سعی کرد که دستم را پس بزند،اما

دستش نخورد.

بعد، ناگهان پرسید : « اوه، چرا این کار روکردین ؟» منظورش این بودکه چرا دو باره رفوزه شدم . این سئوال ، آنطور که او پرسید غصه دارم کرد .

گفتم :« اوه ، تو رو به خدا فیبی، اینو از من نپرس . هرکی این سئوالو بکنه‌ازش دلخور می‌شم . می‌پرسی چرا؟ ولی‌هزار تادلیل داره . اونجا یکی از بدترین مدرسه هائی بود که توش درس خوندم . پر از شاگردهای متقلب و حقه باز بود ، و آدمهای پست و نانجیب . من هیچ وقت در تمام عمرم این همه آدم پست و نانجیب ندیدم . مثلا اگر توی اطاق یکی از بچه ها جلسهٔ خودمانی همینطوری داشتیم و یك نفر دیگر دلش می‌خواست بیاد تو اونها راهش نمی دادن،که چیه اون یارو آدم کودنیه و صورتش پر از جوشه. هر وقت که یکی دلش می‌خواس بیادتوی اطاق، همه‌شان در رو به روش می‌بستن . ومحرمانه‌یه انجمن دوستانی داشتند که من جرأت نداشتم عضوش بشم. و بین مایك پسریه جوشی بدعنق و مزاحمی بود به اسم رابرت اکلی ، که خیلی دلش می خواست خودشو قاطی اونها بکنه . هیچ دست بردار نبود ، و اونها هم راهش نمی دادند . فقط به این خاطرکه صورتش پر از جوشه و آدم بدعنق و مزاحمیه .من حتی میل ندارم که در بارهٔ این موضوع حرف بزنم . خلاصه مدرسهٔ گندی بود ، باورکن این‌طور بود .»

فیبی‌حرفی‌نزد، اما داشت‌گوش‌می‌داد. ازپس‌گردنش‌فهمیدم‌که‌دارد گوش می‌دهد . وقتی‌که کسی چیزی به او می‌گوید گوشش با آدم است.

وبامزه اینجاست که بیشتر وقتها می‌فهمد که آدم دارد دربارهٔ چی حرف می‌زند. واقعاً می‌فهمد.

من یکبند داشتم راجع به پنسی حرف می‌زدم. خوشم می‌آمد که حرف بزنم.

گفتم: «حتی یکی‌دو تامعلم خوبی هم که توی اون مدرسه بودند، اونها هم حقه باز بودن. یه معلم پیری داشتیم که اسمش اسپنسر بود. خانمش همیشه به آدم شیرکاکائو و از این جور چیز ها می داد، اونها واقعاً اشخاص خوبی بودن. اماکاش قیافهٔ اسپنسر رو، موقعی‌که ترمر، مدیر مدرسه، سرزنگ تاریخ می‌اومد توکلاس و می‌رفت ردیف آخر می‌نشست می‌دیدی. ترمر همیشه می‌آمد توی‌کلاس و درحدود یکساعت و نیم می‌گرفت اون ته می‌نشست. انگار که شخصی ناشناس یا همچو آدمیست. بعد از مدتی‌که از نشستنش می‌گذشت شروع می کرد توی حرف اسپنسر دویدن و مزه انداختن، آنهم نه یکی دو بار. اسپنسر که چیزی نمی‌موند از زور خنده و شادی غش‌کنه بیفته زمین، انگارکه ترمر شازده‌ای کسیست.»

«اینقدر بد و بیراه نگو.»

گفتم: «آدم استفراغش می‌گرفت، قسم می‌خورم که عین حقیقته. بعد، «روز یادبود.» توی پنسی یه روزی هست به‌اسم روز یادبود، که در این روز تمام خنگها و ناکسهائی که در حدود سال ۱۷۷۶ از پنسی فارغ التحصیل شدن بر می‌گردن اونجا و رژه راه می‌اندازن، بازن و بچه‌هاشون وهمهٔقوم وخویش هاشون. کاش تواین پیرمرد روکه پنجاه‌سال

از عمرش می‌گذشت می دیدی. کاری که اون کرد این بود که اومد توی اطاق، و در رو زد و ازمون پرسید که آیا ممکنه بهش اجازه بدیم که از حموم استفاده کنه. حموم ته راهرو بود ـ من نمی فهمم چرا از ما اجازه می خواست. می دونی چی گفت؟ گفتش می خواد ببینه که آیا هنوز اسمش روی در یکی از مستراحها هست یانه؟ هفتاد سال پیش اسم احمق بدمصب زهرماریش رو در یکی از مستراحها کنده شده بود، و حالا می خواست ببیند که آیا همون طور روی در مونده یا نه. این بود که من و هم‌اطاقیم باهش رفتیم تاحموم، واون‌قدر اونجا وایسادیم که‌تمام درهارا دونه به دونه وارسی کرد. و در تموم این مدت یکریز باماحرف می زد، می‌گفتش که خوشترین روزهای زندگیش موقعی بود که توی پنسی درس می‌خونده، و یه عالم نصیحتمو کردکه در آینده چه بکنیم و چه نکنیم. پسر، یارو روحمون روکسل کرد. منظورم این نیست که اون مردآدم بدی بود ـ نه، نبود. اما لازم نیست که‌آدم‌شخص بدی باشد تاروح دیگرون روکسل بکنه ـ می‌شد آدم خوبی بود و باز هم روح مردموکسل‌کرد. برای کسل کردن‌روح دیگرون تنهاکاری که آدم‌می‌بایست بکنه اینه‌که در ضمن‌این‌که داره روی درمستراحها دنبال‌اسمش می‌گرده یه عالم نصیحت قلابی بکنه ـ بیشتر از این لازم نیست. نمی دونم. شاید هم اگر یارو ازنفس نمی افتاد موضوع اینقدر ها هم بد نمی شد، بالا آمدن ازپله‌ها از نفس انداخته بودش، و در تمام اون مدتی که‌داشت دنبال اسمش می‌گشت به زور نفس می کشید، پره های دماغش خیلی مضحك و غم انگیز شده بود، و در همون حال پشت سر هم به من و

استرادلیتر نصیحت می‌کردکه هرچی می‌تونیم از پنسی کسب فیض کنیم . ای وای ، فیبی ! نمی‌دونم چطور بهت بگم . خلاصه اینکه من از هرچی توی پنسی اتفاق می افته خوشم نمی اومد . نمی دونم چطور بهت بگم .»

در این موقع فیبی چیزی گفت که من نشنیدم . یك طرف دهانش را گذاشته بود روی بالش ، این بودکه نشنیدم چی گفت .

گفتم « چی گفتی ؟ دهنتو از روی بالش وردار . اون طوری نمی‌شنوم چی می گی .»

«شما از هرچی که اتفاق می افته خوشتون نمی آد .»

وقتی که او این حرف را زد ، من بیشتر کسل شدم .

« چرا، خوشم می‌آد. خوشم می‌آد. مسلماً خوشم‌می‌آد .اینو نگو، چرا این حرفو می‌زنی.»

« برای اینکه خوشتون نمی‌آد . شما از هیچ مدرسه‌ای خوشتون نمی‌آد. هزارون چیز هست که شما از اونها خوشتون نمی‌آد . خوشتون نمی آد .»

من گفتم « چرا ، خوشم می‌آد ! اشتباه تو همین جاست - درست همین جارو اشتباه می‌کنی! مگه مجبوری این حرفو بزنی ؟ » پسر ، او داشت مراپاك کسل می‌کرد .

فیبی گفت « برای اینکه خوشتون نمی‌آد . اگر راست، می‌گین ، یکیشواسم ببرین .»

من گفتم « یه چیز ؟ یه چیزکه ازش خوشم می‌آد ؟ بسیارخوب.»

بدبختی اینجا بود که نمی‌توانستم هوش و حواسم را خوب جمع کنم و فکرم را به کار بیندازم.

پرسیدم «از یه چیزی که ازش زیاد خوشم بیاد، منظورت اینه؟»

فیبی جوابم را نداد. یکوری روی تختخواب لم‌داده بود. تقریباً یک‌هزار فرسخی ازمن دور بود. گفتم «یالا ده جواب‌بده. ازیه چیز که ازش زیاد خوشم بیاد، یاچیزی‌که فقط ازش‌خوشم بیاد؟»

«زیاد خوشتون بیاد.»

من گفتم «بسیار خوب.» اما بدبختی اینجابودکه نمی‌توانستم‌هوش وحواسم را خوب‌جمع‌کنم وفکرم رابکار بیندازم. تنها چیزی‌که به‌فکرم رسید، آن دوراهبه‌ای بودندکه با آن زنبیلهای حصیری پاره پوره شان توی خیابانها می‌گشتند و اعانه جمع می‌کردند. مخصوصاً آن زنی‌که عینک دوره فلزی به چشمش زده بود. و پسری‌که توی مدرسه الکتون هیلز می‌شناختمش. توی آن‌مدرسه پسری‌بود به‌اسم جیمز کاسل‌که حاضر نمی‌شد حرفی راکه در باره پسر بی‌اندازه از خود راضی‌ای به اسم فیل استابیل‌زده بود، پس‌بگیرد. جیمز کاسل گفته‌بودکه استابیل پسر بی‌اندازه از خود راضی‌ای است، و یکی از رفقای مزخرف و نثر استابیل محض خودشیرینی این حرف را به او رسانده بود. ازاین جهت استابیل باپنج ـ شش‌تا ازبچه‌های بدذات وکثیف مدرسه رفته بودند توی اطاق‌جیمز کاسل ودر را ازتوقفل کرده‌بودند وسعی‌کرده بودندکه اورا وادارکنند تاحرفی راکه زده بود پس بگیرد، امااو حاضر نشده بود زیر بار برود. به این جهت آنها هم ریخته بودند روی سرش‌که دخلش را بیاورند. من بلائی

راکه آنها به‌سر جیمز کاسل درآوردند، به شما نمی‌گویم ـ چون کار خیلی زشت و نفرت انگیزی است ـ اما با این حال او حاضر نشد حرف خودش را پس بگیرد. و کاش شما او را دیده بودید. پسری بود خیلی لاغر وضعیف، و مچ دستهاش به کلفتی یك مداد بود. بالاخره، کاری که او کرد، به جای اینکه حرفش را پس بگیرد، این بود که از توی پنجره خودش را پرت کرد بیرون. من توی حمام داشتم دوش می‌گرفتم، و حتی صدای افتادنش را شنیدم. اما فکر کردم که یك چیزی از پنجره پائین افتاده، رادیوئی میزی یا چیزی از این قبیل، اما دیگر فکر نمی ـ کردم که آدمی، چیزی باشد. بعد صدای پای شاگردها را شنیدم که از توی راهرو و پله‌ها داشتند می‌دویدند پائین، این بود که من هم لباسم را تنم کردم و به دو از پله‌ها رفتم پائین، و دیدم که جیمز کاسل درست روی پله‌های سنگی افتاده است. جیمز مرده بود، و دندانهایش، و لکه‌های خون، دور تا دور روی زمین پخش شده بود، و هیچ‌کس هم نزدیکش نمی‌رفت. پولور یقه‌کیپی که من بهش امانت داده بودم، تنش بود. تنها کار که اولیاء مدرسه با آن شاگردهائی که به اطاقش رفته بود کردند، این بود که از مدرسه اخراجشان کردند. آنها را حتی به زندان هم نینداختند.

این تنها چیزی بود که به فکرم رسید. آن دو زن تارك دنیائی که موقع خوردن صبحانه دیده بودمشان و جیمز کاسل، پسری که توی مدرسه الکتون هیلز می‌شناختمش. بامزه اینجا است که من جیمز کاسل را خوب نمی‌شناختم ـ حقیقتش را بگویم. او یکی از شاگردهای سر

جزیر و بیسر و صدای مدرسه بود . زنگهای ریاضیات باهم توی یك کلاس بودیم ، اما او آن طرف اطاق می‌نشست و من این طرفش ، و خیلی کم اتفاق می‌افتادکه بلند بشود درس جواب بدهد ویا پای تخته سیاه برود و یاخودی نشان بدهد . بعضی از شاگردها ببینی چطور بشودکه بلندبشوند درس جواب بدهند ویاپای تخته سیاه بروند . گمان می‌کنم تنها دفعه‌ای که من در تمام آن مدت با او وارد صحبت شدم ، موقعی بود که از من خواهش کرد تا پولور یقه کیپم را به او امانت بدهم . وقتی که اۏ ازمن این تقاضا را کرد ، چیزی نمانده بودکه از تعجب شاخ دربیاورم . یادم می‌آیدکه وقتی اواین تقاضا را کرد ، من داشتم توی روشوئی دندانهایم را مسواك می‌کردم . به‌من گفت که قرار است پسر عمویش به‌آنجا بیاید وبا اتوموبیلش او را به گردش ببرد . من حتی نمی‌دانستم‌که او می‌داند من پولور یقه کیپ دارم . تنها چیزی‌که در باره او می‌دانستم این بودکه اسم اودر دفتر حضور و غیاب کلاس همیشه درست پیش از اسم من نوشته می‌شد . ر . کابل ، و . کابل کاسل کالفیلد ـ هنوز هم خوب یادم است . اگر حقیقتش را بخواهید ، من اصلا مایل نبودم پولورم را به او بدهم . فقط از این جهت که او را خوب نمی شناختم .

به فیبی گفتم « چی ؟ » او چیزی به من گفت که نشنیدم .

« شما حتی نمی‌تونین یه چیز رو اسم ببرین » .

« چرا می‌تونم . خوب هم می‌تونم » .

« خوب ، پس بگین » .

گفتم « من الی‌را دوست دارم . و ازاین کاری‌که همین الان دارم

می‌کنم خوشم می‌آد . که بشینم پیش تو ، و باهت حرف بزنم و دربارهٔ بعضی چیزها فکر ... »

« آخه الی که مرده ـ شما همیشه همینو می‌گین ! وقتی که یه‌نفر مرده باشه ، و روحش رفته باشه به آسمان ، دیگه جداً صحیح نیست که آدم ... »

« من خودم هم می‌دونم که اون مرده ! تو فکر می‌کنی که من این موضوع رو نمی‌دونم ؟ با این حال من هنوز هم می‌تونم اونو دوسش داشته باشم ، ها نمی‌تونم ؟ وقتی که یه نفر مرده باشه ، دلیل نمی‌شه که آدم دیگه دوسش نداشته باشه ـ مخصوصاً موقعی که اون شخص هزار درجه بهتر از آدمهائی باشه که می دونیم زنده‌ن » .

فیبی چیزی نگفت . وقتی که چیزی به فکرش نرسد ، حتی یك کلمه هم حرف نمی‌زند .

من گفتم « در هر صورت من فعلا از این موضوع خوشم می‌آد . منظورم همین الساعه است ، که بنشینم پیش تو و باهت حرف بزنم و شوخی .... »

« این که یه چیز واقعی نیست ! »

« خیلی هم واقعیه . مسلماً واقعیه . چرا واقعی نیست ؟ » این مردم هیچ وقت هیچ چیز رو واقعی نمی‌دونن . من از این موضوع بی‌اندازه متنفرم .

« از بد و بیراه گفتن دست بردارین . بسیار خوب یك چیز دیگر رو اسم ببرین . یك چیزی روکه می‌خواهین باشین . مثلا یه دانشمند .

یا یه وکیل دادگستری یا از این جور اشخاص .»

« من نمی‌تونم دانشمند بشم . من توی علوم ضعیفم » .

«خوب، یه وکیل دادگستری چطور؟ مثل پدر جون و اینها.»

من گفتم «وکیل بودن، گمون نکنم، بدشغلی باشه ـ اما من چندون ازش خوشم نمی‌آد . منظورم اینه‌که اگر وکیلا همیشه درصدد این باشن که آدمهای بیگناه رو ازمرگ نجات بدند ویا از این جورکار ها بکنن هیچ عیبی ندارن، اما وقتی‌که آدم وکیل‌شد این کار ها دیگه یادش‌می‌ره. اون وقت تنها کاری‌که می‌کنه اینه‌که یـه پول حسابی در بیاره وگلف و بریج بازی‌کنه و ماشین سواری بخره و مشروب بخوره و ژست دم کلفتها وکله‌گنده ها رو بگیره . وگذشته از اینها ، تازه اگر آدم همیشه درصدد نجات دیگرون باشه ، ازکجا می دونه‌که این کار رو برای این خاطـر می‌کنه‌که واقعا دلش می خواد مردم رو از مرگ نجات بـده ، یا اینکه واقعا برای این می‌کنه‌که دلش می خواد وکیل برجسته و مشهوری بشه، وموقعی‌که جلسه محاکمه تموم می شه ، توی دادگاه هرکس دستی بـه پشتش بزنه وبهش تبریك بگه، همون‌طور که توی این فیلمهای‌مزخرف می بینیم . چه طور آدم می تونه بفهمه‌که این کار هائی را که می کنه دوز وکلك نیست ، از روی حقه بازی نیست. بدبختی اینجاست که‌نمی‌شه فهمید . »

من زیاد مطمئن نیستم‌که فیبی فهمیده باشد من داشتم در بارهٔ چه موضوعی حرف می زدم . مقصودم این است‌که او بچه بسیارکوچکی‌است واین چیزها سرش نمی‌شود . اما لااقل اینقدر سرش می‌شد‌که به‌حرفهای

من گوش بدهد . اگر کسی لااقل به حرفهای آدم گوش بدهد باز زیاد ناراحت کننده نیست .

اوگفت « پدرجون حتماً می کشد تون . حتما می کشد تون . »

من به حرفهاش گوش نمی‌دادم . داشتم راجع به‌یك چیزدیگر فکر می کردم ـ راجع به‌یك چیز کوفتی . گفتم «می دونی من دلم می‌خوادچی بشم؟ می‌دونی من دلم می‌خوادچی بشم؟ منظورم اینه‌که اگر اختیاردست خودم باشه .»

« بد و بیرا نگین . »

«تواین تصنیف رو شنیدی : « اگرشخصی کسی‌راکه ازمیان مزرعهٔ چاودار می‌گذرد ، بگیرد ؟ » من دلم می‌خواد....»

فیبی گفت « این طوریه ! « اگر شخصی کسی راکه از میان مزرعه چاودار می‌گذرد، ببیند.» این یه‌شعره . مال رابرت برنزه[1] .»

«من خودمم می دونم‌که این یه شعره و مال رابرت برنزه . »

فیبی راست می‌گفت . اصل شعر این است : « اگر شخصی‌کسی را که از میان مزرعهٔ چاودار می‌گذرد ، ببیند . » آن موقع من این نکته را نمی دانستم .

من گفتم«من فکر می کردم که‌این‌طوره: «اگرشخصی کسی‌را بگیرد.» در هرصورت من همیشه یه مشت بچهٔ‌کوچك را توی ذهنم مجسم می کنم

---

۱. Robert Burns (۱۷۵۹ ـ ۱۷۹۶) شاعر بزرگ اسکاتلندی که به لهجهٔ روستائیان اسکاتلند شعر می سرود . اشعار وی سخت دلکش و ساده است .

که دارن توی یه مزرعهٔ بزرگ چاودار بازی می کنن . چند هزار نفر بچه‌اند ، وهیچ کی هم غیر ازمن اونجا نیست ـ منظورم آدمهای بزرگه ـ و من درست روی لبهٔ یك پرتگاه خیلی بلندی وایسادم. کاری که بایست بکنم اینه‌که هرکدوم از بچه هارو که بخواند به طرف پرتگاه برن ، بگیرمشون ـ منظورم اینه که اگر دارن می دون و جلوشان رو نگاه نمی‌کنن تا بفهمن کجا دارن می رن، من بایست از جای‌خودم بیان‌بیرون و اونهارو بگیرم . این کاریه که از صبح تا غروب باید بکنم . می‌شم مراقب توی مزرعهٔ چاودار ، همین . خودمم می دونم که این کار ، کار آدمهای عاقل نیست ، اما تنها چیزیست که دلم می‌خواد بشم . خودم هم می‌دونم که این کار ،کار آدمهای عاقل نیست.»

فیبی تامدتی طولانی اصلا حرف نزد . بعد ، موقعی هم‌که حرف زد ، تنها چیزی که‌گفت این بود « پدرجون حتما می‌کشدتون .»

من‌گفتم « بذار بکشه ، برام هیچ مهم نیست . » بعد از روی تختخواب بلند شدم ، برای اینکه کاری که می خواستم بکنم این بودکه به آقای‌آنتولینی که توی مدرسه الکتون هیلز معلم انگلیسیمان بود ، تلفون بزنم . آن موقع او در نیویورك زندگی می‌کرد . الکتون هیلزرا ول‌کرد رفت. رفت به دانشگاه نیویورك و اونجامشنول تدریس انگلیسی شد . به فیبی گفتم « من بایست به یه نفر تلفن بزنم . همین الان بر- می‌گردم . نگیری بخوابی . » دلم نمی خواست موقعی‌که من توی اطاق نشیمن بودم فیبی بخوابد . می دانستم نمی خوابد ، اما بااین حال‌بهش گفتم فقط برای اینکه خاطرجمع بشوم .

موقعی که داشتم می‌رفتم به‌طرف در ، فیبی گفت « هولدن ! » و من برگشتم بهش نگاه‌کردم . او راست توی تختخواب نشسته بود . بی اندازه قشنگ شده بود . گفت « من پیش یه دختره‌که اسمش فیلیپس مارگولیسه ، دارم درس آروغ زدن می‌خوونم . گوش‌کنین. »

من گوش دادم و چیزی به‌گوشم خورد ، اما آنقدر بلند نبود که بشنوم . گفتم « براوو ! » بعد رفتم به اطاق نشیمن و تلفن منزل آقای آنتولینی ، معلم سابقم را گرفتم .

۲۳

من برقی کار تلفن راکردم، برای اینکه می‌ترسیدم مبادا پدر ومادرم درست موقع حرفزدن مثل اجل معلق پیداشان بشود . اماخوشبختانه پیداشان نشد. آقای آنتولینی خیلی لطف‌کرد . به‌من گفت اگر مایل باشم می توانم همان ساعت بروم پیشش . گمان می‌کنم‌که او و هم خانمش را بیدار کرده باشم چون خیلی طول‌کشید تاگوشی را بردارند . اولین چیزی‌که او از من پرسید این بود که آیا ناراحتی برایم پیش آمده‌است یا نه ، ومن گفتم‌نه. گواینکه به اوگفتم‌که از پنسی اخراجم‌کرده‌اند . فکر کردم که لازم است این جریان را به‌او بگویم . موقعی که جریان را به او گفتم گفت « ای بابا ! » آنتولینی آدم بسیار شوخ و بذله ـ گوئی بود . به من گفت اگر میلم باشد می توانم همان ساعت بروم خانه شان.

او ــ منظورم آقای‌آنتولینی است ـ تقریباً بهترین

معلمی بودکه من تا بحال داشته ام . او مردی بود خیلی جوان ، و از برادرم دی . بی . چندان مسنتر نبود و آدم می‌توانست بدون آنکه احترام خودش را از دست بدهد با او شوخی کند . آقای آنتولینی‌کسی بودکه جیمز کاسل‌که خودش را از پنجره به بیرون پرت کرد ، و دربارهٔ او قبلا باشما صحبت کردم ، بالاخره از روی زمین بلند کرد . نبضش را گرفت ، و بعدکت خودش را درآورد و انداخت روی جیمز کاسل و او را تابهداری آموزشگاه‌کول‌کرد . حتی ابداً در بند این نبودکه‌کتش‌خونی بشود یا نه.

موقعی‌که به اطاق دی. بی. برگشتم ، فیبی رادیو را بازکرده‌بود. رادیو داشت موزیك رقص پخش می‌کرد .فیبی صدای رادیو را خیلی‌کم کرده‌بود تاکلفتمان نشنود .کاش شما فیبی را می‌دیدید.او بیرون لحاف ، درست وسط تختخواب ، مثل جوکیهای هندی چار زانو نشسته بود . داشت به موزیك‌گوش می داد . من مردهٔ ادا و اطوار این بچه هستم.

گفتم «میل داری برقصی؟» موقعی‌که فیبی یك ریزه قدش بود، من بهش رقص‌یاد دادم. حالا دیگر خیلی خوب می‌رقصد. منظورم این‌است که‌چند چیز بیشتر بهش یاد ندادم . بیشتر چیزها را خودش یادگرفته . آدم به‌بعضیها نمی‌تواند یاد بدهد‌که چطور درست وحسابی برقصند .

اوگفت «شماکه‌کفش پاتونه .»

«درش می‌آرم. بیاجلو .»

فیبی از روی‌تختخواب پرید پائین و صبرکرد تاکفشهام را از پام درآوردم ؛ آن وقت مدتی باا‌و رقصیدم . اوواقعا عالی می‌رقصید. من از

اشخاصی که با بچه‌های کوچك می‌رقصند ، خوشم نمی‌آید ، برای اینکه اغلب اوقات کار مسخره‌ای جلوه می‌کند . منظورم این است که اگر آدم توی رستورانی باشد و ببیند که آدم بزرگسالی می‌خواهد بچه کوچکش را ببرد روی پیست رقص. معمولا این‌جور اشخاص پیراهن بچه را ندانسته می‌کشند بالا و آنوقت بچه نمی‌تواند برقصد به‌طوری که حتی به‌لعنت‌خدا بیارزد، و بهمین دلیل رقص آنها خیلی مسخره جلوه می‌کند ، امامن این کار را جلوی مردم و توی مجالس بافیبی نمی‌کنم . مافقط توی خانه است که باهم شوخی میکنیم . تازه فیبی بادیگران فرق دارد چون واقعاً بلداست برقصد. هر کاری راکه توبکنی اوهم می‌کند. منظورم این‌است که اگر آدم موقع رقص او را محکم بگیرد هیچ مهم نیست که چقدر می‌خواهد پایش دراز باشد. فیبی خیلی‌خوب باآدم راه می‌آید . هرطرف که آدم برود ، بیخودی دولا و راست بشود، ویاحتی ورجه و ورجه بکند، بازاوعیناً آن کار رامی‌کند وخوب باآدم راه می‌آید . عجیب است آدم حتی می‌تواند بااو تانگو برقصد .

ما تقریباً چهار دور با هم رقصیدیم . بین هردو رقص فیبی ادای خیلی بامزه‌ای درمی‌آورد . همان طور به‌حالت رقص سرجایش می‌ماند و تکان نمی‌خورد. حتی حرفی، چیزی نمی‌زند. آدم‌هم مجبور است که همان طور به حالت‌رقص سرجایش بماند ومنتظر ارکستر بشود تادوباره شروع کنند به زدن. من‌از این ادا واطوار اوکیف می‌کنم . این‌را هم بگویم که دراین مدت آدم‌نبایست بخندد ویاکار دیگری بکند.

بهرحال ، ماتقریباً چهار دور باهم رقصیدیم و بعد من‌رادیو را

خاموش کردم . فیبی پرید توی رختخواب و لحاف را کشید سرش . از من پرسید «مثل اینکه دارم پیشرفت می‌کنم‌ها ؟»

من گفتم «وچه جور هم .» دوباره کنار او روی تختخواب نشستم . تقریباً از نفس افتاده بودم. آن موقع خیلی سیگار می‌کشیدم ، این بود که نفس درست وحسای نداشتم. فیبی هیچ عین خیالش نبود، اصلا نفسش نگرفته بود .

ناگهان گفت «دستتان را بذارین روی پیشانیم .»

«برای چی ؟»

«شما بذارین. همین یه دفعه رو.»

دستم را روپیشانیش گذاشتم. اما چیزی حس نکردم.

او گفت «حس نمی‌کنین که داغه ؟»

«نه. مگه باید داغ باشه ؟»

« آره ــ دارم داغش می‌کنم. دستتان را دوباره بذارین .»

«من دستم را دوباره روی پیشانیش گذاشتم، ولی بازهم چیزی حس نکردم، اما گفتم «گمون می‌کنم تازه می‌خواد شروع بشه.» دلم نمی‌خواست فیبی دچار عقده حقارت بشود.

او سرش را تکان داد . « من می‌توانم کاری بکنم که از میزان الحراره هم بزنه بالاتر » .

« میزان‌الحراره . کی همچین حرفی زد ؟ »

« آلیس هولمبرگ بهم یاد داد . گفت بایست چار زانو نشست و نفس را توی سینه حبس کرد و به یه چیز خیلی خیلی داغ فکر کرد .

مثلاً به یك شوفاژ یا همچو چیزی . بعد پیشانی آدم اونقدر داغ می‌شه که هر کس دستش رو بذاره روش دستش می‌سوزه » .

ازاین حرفش یك‌عالم کیف‌کردم . دستم را برقی از روی پیشانیش پس کشیدم ، یعنی مثلا که اگر نمی‌کشیدم ، دستم می‌سوخت . گفتم « خوب شد که گفتی ، خیلی ممنون . »

« اوه ، من‌که دست شما رو نمی‌سوزوندم . پیش از اینکه پیشانیم اونقدر داغ بشه که دست شما رو بسوزونه ولش ـ هیس » بعد مثل برق بلند شد نشست .

دخترك جداً زهره ترکم کرد . گفتم « چی شد ، بابا ؟ »

فیبی با صدای خیلی آهسته ای گفت « صدای در خونه ست ! خود شونن ! »

من آناً از جا پریدم و دویدم چراغ روی میز را خاموش کردم . بعد سیگارم را روی کفشم له کردم و بعد از اینکه خاموش شد گذاشتم توی جیبم . بعد هوای اطاق را باد زدم تا دود سیگار بیرون برود ـ کاش کوفت می‌شد آن سیگار ، آخرحقش نبود که آن موقع سیگار بکشم. بعد کفشهام را از روی زمین برداشتم و رفتم توی کمد و در را بستم . پسر ، قلب من داشت چطور می‌زد .

صدای پای مادرم را شنیدم که آمد توی اطاق .

گفت « فیبی ؟ یعنی می‌خوای بگی خوابیدی ؟ دختر خانم ، من دیدم‌که اطاق روشن بود . » صدای فیبی راشنیدم که‌گفت « سلام ! آخه خوابم نمی‌بره . خوش گذشت ؟ » مادرم گفت « عالی بود . » اما معلوم

بود که جدی نمی‌گفت . چون او هر وقت که بیرون می‌رود ، زیاد بهش خوش نمی‌گذرد . « چرا تاحالا بیدار موندی ؟ سردت بود مگه ؟ »

« نه ، سردم نبود ، فقط خوابم نمی‌برد . »

« فیبی ، داشتی اینجا سیگار می‌کشیدی ؟ دختر خانم ، خواهش می‌کنم راستشو به من بگو . »

فیبی گفت « چی گفتین؟ »

«یعنی نشنیدی»

« فقط یه دونه آتیش زدم . اونم یه پك بیشتر بهش نزدم . بعد انداختمش ازپنجره بیرون . »

«چرا این کار روکردی ؟»

« خوابم نمی‌برد . »

مادرم گفت « فیبی ، من از این کار خوشم نمی آد . از این کار بهیچ وجه خوشم نمی‌آد . می خوای یه پتوی دیگه روت بندازم ؟»

فیبی گفت « نه متشکرم . شب بخیر . » کاملا معلوم بود که سعی می‌کرد او را دست به سر کند .

مادرم گفت « فیلم چطور بود ؟ »

« خیلی خوب بود . اما مادر آلیس مگر می‌ذاشت فیلم رو بفهمیم . از اول تاآخر فیلم هی خم می‌شد واز آلیس می‌پرسید که زکام شده یا نه . موقع برگشتن سوار تاکسی شدیم . »

« بذار ببینم پیشانیت داغه یا نه . »

« من زکامی چیزی نشدم . آلیس چیزیش نبود . مادرش هی داشت

می‌گفت ... »

« خوب ، حالا بگیر بخواب . شام چطور بود ؟»

فیبی گفت « مزخرف . »

« مگه یادتون رفته که پدر جون راجع به استعمال این لغت چی گفت ؟ چی‌چیش مزخرف بود . یه عالم گوشت بره برات گذاشته بودم . من از اینجا رفتم تا خیابون لگزینگتون فقط برای اینکه ... »

«گوشت بره‌ه خیلی خوب بود . اما هردفعه که چارلین چیزی رو می‌ذاره روی میز فوت می‌کنه روی من. روی غذا وهمه چیز فوت می‌کنه. یه‌همه چیز فوت می‌کنه .»

« خوب، بگیر بخواب. مادرجونو یه‌بوس بکن. دعا خوندی؟»

« توی حموم خوندم . شب بخیر .»

مادرم گفت «شب‌بخیر . حالا بگیر بخواب . سرم از زور درد داره می‌ترکه .»

مادرم اغلب اوقات سر درد می گیرد ، سالها است که سر درد دارد .

فیبی گفت «چند تا آسپیرین بخورین ،هولدن چارشنبه می‌آدخونه، آره‌مادر؟»

« تااونجا که من می‌دونم همین‌طوره . حالا برو زیر لحاف. خوب خودتو بپوشون.»

صدای پای مادرم را شنیدم که از اطاق بیرون رفت و در را بست. من چند دقیقه‌ای صبر کردم . بعد از توی کمد بیرون آمدم . موقعیکه از

توی کمد بیرون آمدم ، محکم خوردم به فیبی برای این که اطاق خیلی تاریك بود واو هم از تختخواب پائین آمده بودکه بیاید جریان را به من بگوید . به او گفتم «دردت گرفت ؟ » حالا دیگه مجبور بودم که خیلی آهسته حرف بزنم ، برای اینکه آنها هردوشان توی خانه بودند . گفتم « حالا دیگه باید بزنم به چاك » توی تاریکی کورمال کورمال لبهٔ تختخواب را پیداکردمورویش نشستم وشروع کردم به پوشیدن کفش‌هام . اصلا نمی‌توانستم خودم راکنترل‌کنم .این را قبول می‌کنم .

فیبی با صدای نجوا مانندی گفت « حالا نرین . صبر کنین تا خوابشون ببره .»

« نه . همین‌حالا می‌رم. حالا بهترین موقعشه.» اصلا «نمی‌توانستم کفش هام را ببندم ، چون نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم . نه اینکه خیال بکنیدکه اگر آنها مرا توی خانه‌گیرمی‌آوردند ، می‌کشتندم و یا بلائی به سرم می‌آوردند ،نه ، ولی موضوع فقط این بودکه خیلی ناجور می‌شد . به فیبی گفتم « کجائی بابا ؟» از بس که اطاق تاریك بود ، نمی‌توانستم او را ببینم .

« همین جام . » او درست‌کنار من ایستاده بود . اصلا نمیدمش. گفتم « من چمدونهای صاحاب مردمم روگذاشتم توی ایستگاه . گوش‌کن ، فیبی . تو پول مولی داری . من یه غازم برام نمونده .»

« فقط پولهای عیدیم رو دارم . پولهائی که عیدی بهم دادن . هنوز هیچ خرجش نکردم .»

« اوه .» دلم‌نمی خواست پولهای عیدی او را بگیرم .

او گفت « می‌خواین یه مقدارشو به شما بدم ؟»

« نمی‌خوام پولهای عیدی تورو بگیرم . »

او گفت « من یه مقدارشو به شما قرض می‌دم . » بعد صدای پایش را شنیدم که به طرف میز دی . بی . رفت و صدها هزار کشو را بیرون کشید و به‌همه‌جا دست مالید .

اطاق تاریك بود ، آنقدر تاریك بود که چشم چشم را نمی دید . او گفت « اگه شما برین پس دیگه منو توی نمایش نمی‌بینین . » وقتی که او این را گفت ، صدایش یك جور مخصوصی شده بود .

من گفتم « چرا ، می بینم . من تا اون نمایشو نبینم ، نمی رم ، خیالت جمع باشه . تو خیال می کنی که من دلم نمی‌خواد نمایش‌رو ببینم؟ کاری که می خوام بکنم اینه که شاید برم منزل آقای آنتولینی و تا چارشنبه اونجا باشم . اونوقت می آم خونه . اگه فرصت کردم بهت تلفن می زنم . »

فیبی گفت « بگیرین . می خواست پول را به من بدهد اما نمی توانست دست مرا پیدا کند »

« کوش ؟ »

او پول راگذاشت توی دست من .

گفتم « نیگاکن من به این همه پول احتیاج ندارم. فقط دو دلار بهم بده . همون بسمه . جداً می‌گم . بگیرش . » سعی کردم پولها را به فیبی پس بدم اما او نگرفت .

« شما همه‌شو ور دارین . خوب بعداً بهم پس بدین . روز نمایش.

بیازینش مدرسه .»

« چقدره ؟ »

« هشت دلار و هشتاد و پنج سنت . نه شصت و پنج سنت . من یه خرده‌شو خرج کردم . »

بعد ، ناگهان گریه‌ام گرفت . نتوانستم خودداری کنم . طوری گریه می‌کردم که کسی صدایم را نشنود ، ولی گریه می‌کردم . وقتی که شروع کردم به گریه کـردن ، فیبی خیلی تـرسید و آمد پیش من و سعی کـرد نگذارد گریه بکنم ،اما وقتی که آدم گریه‌اش بگیرد ، مگر حالاحالا ها می تواند جلوش را بگیرد . موقعی که داشتم گریه می کـردم ، همچنان روی لبه تختخواب نشسته بودم ؛ فیبی دستهاش را انداخت دور گردن من و من هم دستهام را دور گردن او انداختم ، اما تا مدتی طولانی نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم . فکر می‌کردم که بغض خفه‌ام خواهد کرد .

پسر ، من زهرهٔ طفلی فیبی را آب کردم . پنجره اطـاق باز بود و من کاملا حس می‌کردم که بدنش دارد می‌لرزد ، چون تنها چیزی که تنش بود ، لباس خوابش بود . سعی کردم وادارش کنم که دوباره برود تـوی رختخواب اما بخرجش نرفت . بالاخره از اصرار دست کشیدم ، ولی خواهش و تمنای من مدت خیلی زیادی طول کشید . بعد دکمه‌های پالتوم را انداختم. بداو گفتم که بیخبرش نمی‌گذارم .اوگفت اگر بخواهم می‌توانم شب را پیش او بخوابم ، اما من گفتم نه .گفتم که بهتر است هرچه زودتر بزنم به چاك ، چون‌که آقای آنتولینی منتظرم است . بعدکلاه شکارم را از جیب پالتوم درآوردم و دادم به او . فیبی از این جور کلاه های غیر -

عادی خیلی خوشش می‌آید . نمی‌خواست آن را بگیرد ، اما مجبورش کردم بگیرد . من حتم دارم که آن را به سرش گذاشته و با آن خوابیده است . فیبی از این جور کلاه‌ها خیلی خوشش می آید . بعد ، دو باره به او گفتم که اگر فرصت کنم به او تلفن خواهم زد و بعد از آنجا آمدم بیرون .

بیرون آمدن از خانه ، به چند دلیل خیلی خیلی آسانتر ازوارد شدن به آنجا بود . یك دلیلش این بود که دیگر زیاد در بنداین نبودم که آنها مرا توی خانه‌گیر بیاورند یا نه . جداً در بندش نبودم . پیش خودم گفتم که اگر آنها مرا توی خانه‌گیر بیاورند ، بگذارگیر آورده باشند . اصلا از یك نظر تقریباً آرزو می‌کردم که کاش گیرم بیاورند .

من برای پائین آمدن ، عوض اینکه سوارآسانسور بشوم ، از راه پله‌ها آمدم . از راه پله عقبی آمدم . تقریباً چیزی نمانده بود که گردنم بشکند ، ازبس که پیت خاکروبه توی پله‌ها گذاشته بودند . أما بالاخره صحیح و سالم از آنجا آمدم بیرون . پسرك آسانسورچی اصلا مراندید. شاید هنوز هم فکر می کند که من بالا توی منزل آقای دیکستاین هستم .

۲۴

آقای آنتولینی آپارتمان خیلی شیك و تر و تمیزی در محلهٔ ساتن اجاره‌کرده بـود ، و اطاق نشیمنشان دو پله می خورد مـی رفت پائین ، و اطاق پذیرائی و این چیز ها هم داشتند . من چندین دفعه به آنجا رفته بودم ، چون بعد از آنکه از مدرسه الکتون هیلز در آمدم ، آقای آنتولینی برای شام زیاد خانه‌مان می آمد برای اینکه بفهمد اوضاع من از چه قرار است . آن موقع هنوز زن نگرفته بود . بعد ، موقعی‌که زن گرفت ، من خیلی از اوقات با او و زنش توی باشگاه وست ساید در لانگ آیلند تنیسبازی می‌کردم . زن آنتولینی اهل آنجا بود . و ازآن خر پول ها هم بود . شصت سال بزرگتر از آقای آنتولینی بود ، اما ظاهراً باهم خوب می‌ساختند . یك دلیلش این بود که هردوشان آدمهای روشنفکری بودند ، مخصوصاً آقای آنتولینی ، منتها با این

تفاوت که او هم مثل دی. بی. خوش اخلاقی و بذله گوئیش به روشنفکریش می‌ـ
چربید، ولی خانم آنتولینی بیشتر جدی بود. تنگی نفس خیلی ناراحت کننده‌ـ
ای داشت. هردوشان تمام داستان‌های دی. بی. را می‌خواندند ـ خانم
آنتولینی هم می‌خواند ـ و موقعی که دی. بی. می‌خواست به‌هالیوود
برود، آقای آنتولینی بهش تلفن کرد و گفت نرو. اما دی. بی. رفت،
گو اینکه آقای آنتولینی گفت که هرکسی که قلمی مثل دی. بی. داشته
باشد، چه‌کاریست که بلند شود برود هالیوود. من هم همین حرف را بهش
زدم.

می‌خواستم پیاده به منزل آنها بروم، برای اینکه نمی‌خواستم
پولهای عیدی فیبی را خرج بکنم اما وقتی که از خانه بیرون آمدم،
حال عجیبی به من دست داد. سرم گیج می‌رفت. این بود که سوار
تاکسی شدم. دلم نمی‌خواست سوار بشوم، اما شدم. با مزه اینجاست
که کلی هم معطل تاکسی شدم.

وقتی زنگ در منزل آقای آنتولینی را زدم، خودش در را بروی
من باز کرد ـ بعد از مدتی کلنجار رفتن با آسانسورچی ناکس که نمی‌ـ
گذاشت سوار آسانسور بشوم، آقای آنتولینی حولهٔ لباسی تنش بود و
کفش دمپائی پایش، و یك گیلاس هایبال هم گرفته بود دستش. آنتولینی
مرد کاملا چیز فهم و با سوادی بود و از آن عرقخورهای سفت و سخت
هم بود. گفت «هولدن، نور چشمم! جانمی ها، نیمتر دیگه پسره قد
کشیده. خیلی خوشحالم که می‌بینمت.»

«حالتون خوبه؟ خانم حالشون چطوره؟»

«کیف هردومان کوکه . بذار پالتوت رو در بیارم . » پالتوم را در آورد و از چوب‌رخت آویزان کرد .

« من انتظار داشتم یه بچه یه روزه توی بغلت ببینم[1] . رو نداشته باشی به جائی پناه ببری . برف سر و صورتت رو گرفته باشه . » بعضی اوقات او آدم خیلی بامزه و خوشصحبتی می‌شود . سرش را برگرداند به طرف آشپزخانه و دادکشید « لیلیان ، چه موقع خدمت این قهوه می‌رسیم ؟ » لیلیان اسم خانم آقای آنتولینی بود .

لیلیان هم بافریاد جواب داد « حاضره .هولدنه ؟ سلام ،هولدن »

« سلام ،خانم آنتولینی . »

وقتی آدم توی خانه آنها بود ، همیشه مجبور بود داد بکشد . علتش این بود که هیچ وقت نمی‌شد هردوشان توی یك اطاق باشند . واقعاً مضحك بود .

آقای آنتولینی گفت « بشین ، هولدن . » کاملا معلوم بود که سری به خمره رسانده است . وضع اطاق طوری بود که انگار تازه مهمانیشان تمام شده . هر جا را که می‌دیدی گیلاس مشروبخوری بود و آجیل خوریهائی که تویش بادام زمینی بود . آقای آنتولینی گفت «ببخشین که‌اطاق اینطور ریختۀ پاشیده‌ست .چندتااز دوستهای بافالوئی[2]

---

۱ . منظور آنتولینی از این گفته دختری است که فرزند نامشروع یکروزه‌اش را درزیر برف‌در آغوش گرفته و نمی‌داند به چه‌کسی پناه‌ببرد .

۲ . Buffalo به معنی گاو میش ، و نیز نام شهری است در شمال شرقی اتازونی .

خانم اینجا بودن . واقعاً هم که چند تا بافالو .»

من خندیدم ، و خانم آنتولینی از توی آشپزخانه خطاب به من با فریاد چیزی گفت ، اما من حرفش را نشنیدم . از آقای آنتولینی پرسیدم « خانم چی‌گفتن ؟ »

« گفتش وقتی‌که می‌آد تو بهش نگاه نکن . تازه ازخواب پاشده. سیگار وردار بکش . هنوزم می‌کشی ؟ »

من گفتم « مرسی . » و از پاکت سیگاری که بهم تعارف کرد ، یك دانه سیگار برداشتم . « گاهگداری یکی می‌کشم . زیاده روی نمی‌کنم . »

اوگفت « درین‌که توش حرفی نیست . » بافندك بزرگی که روی میز بود ، سیگارم را آتش زد . گفت « پس اینطور . میونهٔ تو وپنسی دیگه بهم‌خورد . » او همیشه بااین لحن حرف می‌زد . ازاین‌طرز بیانش گاهی از اوقات خیلی خوشم می‌آمد ، و گاهی هم نه . علتش این بود که یك خرده زیادی شورش را درمی‌آورد . منظورم این نیست‌که آدم شوخ و بامزه‌ای نبود ـ نه ، خیلی هم شوخ و بامزه بود ـ اما وقتی که یك نفرهمیشه حرفهائی ازقبیل «پس میونه تو وپنسی دیگه بهم‌خورده.» بد آدم بزند ، معلوم است که گاهی دلخوری می‌آورد . دی . بی . هم مثل او گاهی ازاوقات زیاد شورش را درمی‌آورد .

آقای آنتولینی ازمن پرسید « ناراحتیت چی بود ، انگلیسی‌رو چی کارش‌کردی ؟ اگر ازانگلیسی رد شده باشی مجبورم دستت رابگیرم شوتت‌کنم بیرون . توکه درانشاء نوشتن ید طولائی داشتی . »

من گفتم « نه ، انگلیسی رو قبول شدم . گواینکه بیشترش متون ادبی بود . من در تموم این ثلث فقط دوتا انشاء نوشتم . گرچه توی امتحان « نطق و بیان » رد شدم. یك درس اجباری برامون گذاشته بودند به‌اسم نطق و بیان . ازاین درس رد شدم . »

« چرا ؟ »

« اوه ، نمی‌دونم . » زیاد میل نداشتم وارد بحث بشوم . هنوز احساس می‌کردم که سرم گیج می‌رود ، و ناگهان سردرد شدیدی گرفته بودم . چه سردردی . اما معلوم بود که آقای آنتولینی خیلی به موضوع علاقه‌مند است ، این بود که راجع به این موضوع کمی برایش صحبت کردم . « درس نطق و بیان درسیست که همه شاگردها مجبورن توی کلاس از جاشون بلند شن و یه سخنرانی بکنن . می‌دونید که ؟ از پیش خودو بی مقدمه . و اگر اون شاگرد از موضوع منحرف بشه ، دیگرون باید فی‌الفور به او بگن « انحراف . » من ازین جریان بالکل دست و پامو گم کردم . و سراین درس تجدید شدم . »

« چرا ؟ »

« اوه ، نمی‌دونم . این موضوع « انحراف » بی‌اندازه عصبانیم کرد. نمی‌دونم والا . بدبختی من اینجاست که از این درس وقتی خوشم می‌آد که دیگری منحرف بشه . اون طور بیشتر جالبه . »

« تو اهمیت نمی‌دی که وقتی کسی در بارهٔ یه موضوعی داره برات حرف می‌زنه از موضوع خارج نشه و حاشیه نره ؟ »

« اوه ، البته که اهمیت می‌دم . من از کسی خوشم می‌آد که از

موضوع خارج نشه وحاشیه نره . اما خوشم هم‌نمی‌آد که زیاد به‌موضوع بچسبه . نمی‌دونم . حدس می‌زنم خوشم نمی‌آد که اون شخص از اول تا آخر به موضوع بچسبه . شاگردهائی که بهترین نمره رو در نطق و بیان آوردند ، اونهائی بودند که از اول تا آخر موضوع را دنبال کردن و حاشیه نرفتن ــ اینو قبول دارم . اما یه پسری تو کلاسمون بود به اسم ریچارد کین سلا . او زیاد پایبند موضوع نبود ، و از این جهت شاگردها مرتب فریاد می‌کشیدند « انحراف » این عمل خیلی ناراحت کننده بود ، برای اینکه اولا ریچارد شاگردی بود که خیلی اعصابش ضعیف بود ــ منظورم اینه که واقعاً اعصابش ضعیف بود ــ و هر وقت که نوبتش می‌شد سخنرانی بکنه ، لبهاش مرتب می‌لرزید . و اونهائی که ته‌کلاس بودن حرفهاش را درست نمی‌شنیدن . من هروقت‌که لبهایش نمی‌لرزید از سخنرانی‌او بیشتر از سخنرانی شاگردهای دیگه لذت می‌بردم . اون هم ازاین درس رد شد . نمره قبولی نیاورد . چون شاگردها مرتب توی‌سخنرانیش دادمی‌کشیدن «انحراف» . مثلا اودربارهٔ مزرعه‌ای‌که پدرش در ورمونت خریده‌بود سخنرانی‌کرد . درتموم مدتی‌که مشغول سخنرانی بود، بچه‌ها هی داد می‌کشیدن «انحراف» ، ومعلممون، آقای‌وینسسن، بهش نمره نداد، چون‌ریچارد نگفته‌بودکه‌چه‌نوع حیوون وگیاه وازاین چیزها توی‌مزرعه عمل می‌آد . ریچاردکین‌سلا شروع‌کرد به‌حرف‌زدن دربارهٔ مزرعهٔ پدرش‌وبعد یکهو رفت به‌کاغذی‌که دائیش برای مادرش نوشته‌بود ، واینکه چطور دائیش درسن چهل ودو سالگی‌به فلج کودکان مبتلا شده بود ، ونمی‌ذاشت‌کسی برای‌عیادتش به‌بیمارستان بره ،

چون نمی‌خواست کسی اورو با بندشلوار ببینه. این موضوع زیاد ربطی به مزرعه نداشت ــ اینو قبول دارم ـ اما واقعاً جالب بود. چقدر جالبه که‌شخصی راجع به زندگی دائیش برای آدم تعریف بکنه. مخصوصاً موقعی که‌شروع کنه به‌حرف‌زدن دربارهٔ مزرعه‌پدرش و بعد یه‌باره بپردازه‌به‌زندگی دائیش. مقصودم اینه‌که وقتی حرفهایش جالب شده و خودش به‌هیجان اومده، خیلی‌کار زشتیه که لاینقطع سرش داد بشکن «انحراف»... من نمی‌دونم. خیلی مشکله بشه توضیحش داد.» زیادمیل نداشتم به خودم فشار بیاورم وجریان راموبه‌مو به او توضیح بدهم. یك‌دلیلش این بود که سرم یکهو دردگرفته بود، آنهم چه سردردی. خدا! خدا می‌کردم‌که خانم آنتولینی برامان قهوه بیاورد. این‌موضوعیست‌که بی‌اندازه‌ناراحتم می‌کند. منظورم‌این است که‌کسی بگوید قهوه حاضر حاضر است درحالی که حاضر نباشد.

«هولدن... می‌خوام یه‌سؤال کوچیك وتا اندازه‌ای بیروح مربوط به‌علوم تربیتی‌ازت بکنم. آیا توفکر نمی‌کنی‌که برای هرچیزی زمانی ومکانی هست؟ آیا فکر نمی‌کنی‌که وقتی‌یه نفر شروع می‌کنه به صحبت کردن راجع به مزرعهٔ پدرش بایست از موضوع بحث خارج نشه. و بعد بپردازه به بند شلوار دائیش؟ ویا، اگر بندشلوار دائیش موضوع بسیار مهیجیه، آیا حقش این نیست که‌از اول اونو برای سخنرانیش انتخاب بکنه ـ نه مزرعه رو؟»

من همچو حال و حوصله‌ای‌که به این چیزها فکر بکنم وجواب بدهم، نداشتم. سرم درد می‌کرد وحالم خیلی‌خراب بود. اصلاحقیقتش‌این

است که حتی‌دلم هم درد گرفته بود.

«بله - نمی‌دونم. گمون می‌کنم حقش بود این کار رو بکنه. یعنی اگر بند شلوار دائیش بیشر براش جالب بود، حقش بود عوض مزرعه همونو انتخاب بکنه. اما منظور من‌یه چیزدیگه‌س، خیلی از اوقات‌آدم نمی‌دونه‌که چه چیزی براش زیاد جالبه، تااینکه شروع‌کنه به صحبت کردن دربارهٔ چیزی‌که چندون براش جالب نیست. منظورم‌اینه‌که بعضی ازاوقات نمی‌شه‌کاریش‌کرد. عقیده من‌اینه‌که وقتی‌یه نفر حرفهاش جالبه ازموضوعی‌سخت به‌هیجان اومده، می‌بایست او را به‌حال‌خودش‌گذاشت. من خیلی خوشم می‌آدکه‌کسی از موضوعی سخت به هیجان بیاد. خیلی جالبه. آخر شما این معلممون، آقای وینسن را نمی‌شناسید. او بعضی از اوقات‌آدمو پاك دیوونه می‌کرد، خودش وشاگردهاش. منظورم اینه‌که یکریز می‌گفت حرفها مونو خلاصه و یکشکل بکنیم. بعضی چیزها را نمی‌شه اینطور کرد. منظورم‌اینه‌که چیزی‌رو فقط به‌این خاطرکه دیگری می‌خواد، نمی‌شه خلاصه ویکشکل‌کرد. شما این‌مرد رو، آقای وینسن رونمی‌شناسید. منظورم اینه‌که مردخیلی چیر فهمی بود، اماعوضش از مخ راحت بود.»

خانم‌آنتولینی گفت «آقایون، مژده، قهوه حاضرشد.» درحالی‌که سینی‌قهوه وکیك و بند و بساط راگرفته بود دستش، وارد اطاق شد.

«هولدن، تورو به خدا حتی زیرچشمی هم‌به من نگاه نکن. من‌ریختم خیلی ناجوره.»

من‌گفتم «سلام، خانم.» خواستم از جام بلند بشوم، اما‌آقای

آنتولینی یقهٔ کتم را چسبید و نشاندم سرجام. موهای خانم آنتولینی پراز بیگودیهای کذائی بود، واصلا بزکی، چیزی نکرده بود. قیافه‌اش خیلی آشفته و ناجور بود. خیلی مسن به‌نظر می‌رسید.

گفت «من اینو می‌ذارمش همین‌جا. شما خودتون دوتائی حمله رو شروع کنین.»

گیلاسها را از روی‌میز زد کنار و سینی را گذاشت روی‌میز. «هولدن، حال مادرتون چطوره؟»

«خوبند، مرسی. تازگیها ندیدمشون، اما اخیراً یه...»

خانم آنتولینی گفت «عزیزم، اگه هولدن چیزی لازم داشت، همه چیز توی دولابچه‌ست. طبقه بالائی. من می‌خوام برم بخوابم. خیلی خستدم.» جداً خسته‌هم به نظر می‌رسید.

«شماها خودتون می‌تونید جاهاتونو بندازین یا نه؟»

آقای آنتولینی گفت «ماخودمون همه‌کارها رورو به‌راه می‌کنیم. توچارنعل برو بخواب.» خانم آنتولینی ماچی به شوهرش داد و از من خداحافظی کرد ورفت به‌اطاق خواب. آنهاهمیشه جلوی دیگران همدیگر رامی بوسیدند.

من یکی دوقلپ قهوه وتقریباً نصف یك تکه کیك که مثل چرم سفت وسخت بود خوردم. ولی آقای آنتولینی غیراز یك لیوان هایبال، چیز دیگری نخورد. توی هایبال هم زیاد ویسکی می‌ریزد. او اگر اینطور پیش برود، هیچ بعید نیست که الکلی ازآب دربیاید.

ناگهان گفت «یکی دوهفته پیش من وپدرتون باهم ناهار خوردیم.

می‌دونستی ؟»

«نه، نمی دونستم .»

«البته اطلاع داری که او درمورد توخیلی نگرانه .»

من گفتم «بله،می‌دونم .می‌دونم نگرانه .»

«از قرار معلوم پیش از اینکه به من تلفن بکنه ، مدیر آخرین مدرسه‌ت نامهٔ مفصل و نسبتاً دلخراشی بهش نوشته بود، دربارهٔ اینکه تو به‌هیچ وجه جدیت به‌خرج نمی‌دی . ازکلاس در می‌ری . همیشه درس نخونده وتکالیف را انجام نداده سرکلاس حاضر می‌شی.خلاصه، یه‌شاگرد به تموم معنی ...»

« من هیچ وقت ازکلاس در نرفتم . ما اصلا اجازه نداشتیم غیبت بکنیم . یکی دو دفعه سر بعضی از درسها حاضر نشدم، مثل همون درس نطق و بیان که دربارهٔ آن براتون گفتم اما اینکه از کلاس قاچاق شده باشم، نه.»

به هیچ وجه حال و حوصله بحث‌کردن راجع به این موضوع را نداشتم . قهوه‌کمی دل‌دردم را ساکت‌کرده بود ، اما هنوز سرم بدجوری دردمی‌کرد .

آقای آنتولینی سیگار دیگری آتش‌زد ، سیگارکشیدنش حساب وکتاب نداشت. بعدگفت «بی رودرواسی ، من نمی دونم چی به‌تو بگم.»

«می‌دونم. بامن حرف‌زدن بیخود است. اینومی دونم .»

« من احساس می‌کنم‌که تو داری تیشه به ریشهٔ خودت می‌زنی و به طرف‌یه پرتگاه بسیار بسیار وحشتناکی‌قدم برمی داری . اما به‌درستی

نمی‌تونم بگم چه نوع پرتگاهی . گوش می‌کنی یا نه ؟ »

« بله . »

از قیافه‌اش پیدا بود که دارد افکارش را متمرکز می‌کند.

« این پرتگاه ممکنه نوعی باشه که تو در سن سی سالگی توی یه بار بنشینی و از کسی که وارد بار می‌شه و به قیافه‌اش می‌آد که تو دانشگاه فوتبال بازی کرده باشه، بدت بیاد . یا اینکه طور دیگه ، به اندازه‌ای کسب تربیت بکنی که از اشخاصی که بگن « این موضوع بین خودمون دو نفر بمونه» متنفر بشی . یا اینکه ممکنه کارت به اونجا بکشه که توی یکی از شرکتها استخدام بشی ، و برای تند نویس بغل دستت گیره کاغذ پرت کنی . درست نمی‌دونم . اما ببینم منظورمو درك می‌کنی ؟»

من گفتم «بله ، البته . » همین طور هم بود . اما شما راجع به این موضوع متنفر بودن دارین اشتباه می‌کنین. یعنی راجع به متنفر بودن از فوتبالیستها و از این جور آدمها . شما جداً اشتباه می‌کنین . من از خیلی از این آدمها اصلا بدم نمی‌آد . ممکنه از اونها برای مدت خیلی کوتاهی بدم بیاد ، مثل استرادلیتر ، یکی از شاگردهائی که توی پنسی بود ، و یك پسرهٔ دیگه به اسم رابرت آکلی. من از اونها گاه به‌گاه بدم می‌آد .. اینو قبول دارم .. این متنفر بودن زیاد دوام نداشت ، و منظور من همینه. بعداز مدتی اگر نمی دیدمشون ، اگر به‌اطاق من نمی‌آمدن ، و یا اگر یکی دو دفعه پشت سرهم توی سالن غذا خوری نمی‌دیدمشون ، دلم براشون تنگ می‌شد . منظورم این است که جداً دلم براشون تنگ می‌شد . »

آقای آنتولینی تا مدتی حرفی نزد. از جاش بلند شد و تکه یخ دیگری برداشت و انداخت توی گیلاس مشروب، و بعد دو باره نشست سرجاش. معلوم بود که دارد فکر می‌کند. من همه‌اش خدا خدا می‌کردم که کاش حرفش را قطع بکند و بقیه‌اش را بگذارد برای فردا صبح، اما او آتشش خیلی تیز بود. نمی‌دانم چطور است که وقتی آدم حال وحوصله بحث‌کردن را ندارند، مردم خیلی آتششان تیز می‌شود.

« بسیار خوب. حالا یه دقیقه به حرفهای من گوش کن ..... ممکنه این مطلب رو آنطور که دلم می‌خواد از یاد نرفتنی باشه، نتونم بیان کنم، اما در ظرف یکی دو روز آینده نامه‌ای در این خصوص برات می‌نویسم. اون وقت این موضوع رو به وضوح کامل می‌فهمی. اما در هر حال فعلا گوش کن ببین چه می‌گم. » دو باره رفت توی فکر. بعد گفت « این پرتگاهی که من فکر می‌کنم تو به طرفش می‌ری، پرتگاه مخصوصیست، پرتگاهی وحشتناك. کسی که به این ورطه می‌افته توانائی اونو نداره که افتادن خودرو به اعماق اون حس کنه و یا صدای اونو بشنوه. او همچنان به اعماق اون فرو می‌ره. این حادثه تماماً سرانجام کسانیست که زمانی در زندگی خود جویای چیزی بوده‌ن که محیطشون نمی‌تونسته اونو عرضه‌کنه. یا اینکه فکر می‌کردند که فقط محیط‌خود اونهاست که نمی‌تونه اونو فراهم کنه. ازین جهت از جست و جو دست کشیدن. حتی پیش از آنکه به جست و جو بپردازن، از اون دست کشیدن. توجه می‌کنی؟ »

« بله، قربان. »

« مطمئن باشم ؟ »

« بله . »

از جاش بلند شد و یك خرده دیگر مشروب توی گیلاسش ریخت. بعد دو باره نشست سرجاش . تا مدتی نسبتاً طولانی حرفی نزد .

بعد گفت « من نمی‌خوام تو رو بترسونم، اما به وضوح تموم دارم می‌بینم که خودت رو به نحوی از انحاء ، برای هدفی کاملا بی ارزش داری از بین می‌بری . » جور مخصوصی به من نگاه کرد .

« اگر من چیزی برات بنویسم ، اونو به دقت می‌خونی؟ و نگهش می‌داری ؟ »

من گفتم « بله ، البته . » همین کار را هم‌کردم . هنوز هم کاغذی را که او به من داد ، دارمش .

آقای آنتولینی به طرف میزی که طرف دیگر اطاق بود ، رفت و بی آنکه روی صندلی بنشیند ، چیزی روی یك تکه کاغذ نوشت . بعد در حالی که کاغذ را گرفته بود دستش ، برگشت و نشست روی صندلی. « گرچه عجیب به نظر می‌رسه ، ولی این مطلب رو شاعری سخن پرداز ننوشته . اون رو روانشناسی به اسم ویلهلم استکل[1] نوشته . بگیر این چیزیست که او ــ هنوز حواست پیش من هست یا نه ؟ »

« بله ، قربان ، پیش شماست . »

« این حرفی است که او زده : علامت انسان رشد نیافته اینست

---

۱. Wilhelm Stekel (۱۸۶۸-۱۹۴۲) از روانشناسان برجسته آمریکائی .

که می‌خواهد بزرگوارانه در راه یك هدف جان بسپارد ، و حال آنکه علامت انسان رشدیافته اینست که می‌خواهد در راه یك هدف به فروتنی زندگی کند . »

خم شد و آن را به من داد . من آن را همان دقیقه که بهم‌داد ، خواندم ، و بعد از او تشکر کردم و آن را گذاشتم توی جیبم . آقای آنتولینی جداً بزرگواری کرد که این همه خودش را به ناراحتی انداخت. واقعاً بزرگواری کرد . اما با این حال موضوع اینجا بود که من زیاد میل نداشتم فکر خودم را بکار بیندازم . پسر، یکباره احساس خستگی شدیدی کردم .

اما در قیافه او به هیچ وجه آثار خستگی خوانده نمی‌شد . یك دلیلش این بود که مشروب بهش اثر کرده بود . گفت « من فکر می‌کنم تو در یکی از همین روزها خود به خود می‌فهمی که کجا می‌خوای بری . و بعد می‌بایست شروع کنی به رفتن به اونجا . اما بدون معطلی . مبادا یه دقیقه هم که شده وقتت رو تلف کنی . روی حرفم با توست . »

من به‌علامت تصدیق سرم را تکان دادم ، چون چشمش را دوخته بود به من، اما چندان یقین نداشتم که دارد راجع به چه موضوعی حرف می‌زند . البته کاملا یقین داشتم که حرفهاش را می‌فهمیدم ، اما در آن موقع زیاد خاطر جمع نبودم . چون بی‌اندازه خسته و کوفته بودم.

او گفت « و من قلباً راغب نیستم نصحیت بکنم، اما گمون می‌کنم همین که فکر معقولی بکنی دربارهٔ اینکه کجا می‌خوای بری ، اولین اقدامت باید این باشه که با جدیت تموم به تحصیل بپردازی . یعنی،

می‌بایست این کاررو بکنی. تو یه شاگرد مدرسه هستی ـ چه خوشت بیاد و چه نیاد. تو دوستدار علم و دانشی. و من فکر می‌کنم به مجردی‌که در درس آقای وینسس و اون امتحان بحث و مناظره قبول بشی، شاهد مقصود رو ..... »

من گفتم « آقای وینسن نه وینسس. » منظورش آقای وینسن بود نه آقای وینسس. گرچه حقش نبود حرفش را قطع بکنم.

« خوب، باشه ـ آقای وینسن. همین‌که توی درس آقای وینسن قبول بشی خود به خود به معلوماتی‌که برای تو بسیار با ارزشه، روز به روز نزدیکتر می‌شی ـ یعنی اگر خواسته باشی، و باز اگر در جستجوش باشی و منتظرش بمونی. آنوقت، در ضمن چیزهای دیگه، می‌فهمی که تو اولین‌کسی نبوده‌ای‌که رفتار و کردار آدمها آشفته خاطر و بیمناك و حتی متنفر و وازده‌اش‌کرده. وقتی‌که دریابی‌که در این عرصه به هیچ وجه تنها نیستی، سخت به‌هیجان می آئی و در تو شوقی انگیخته می‌شه. بسیاری از اشخاص، اخلاقاً و روحاً، به همون اندازه دچار اضطراب و پریشانی خاطر بوده‌اندکه تو حالا هستی. خوشبختانه، بعضی از اونها ناراحتیها واضطرابات خود رو روی کاغذ آورده‌اند. تو از اونهاچیزهایاد می‌گیری ـ البته اگه بخواهی. و بهمین نحو، اگر توهم‌چیزی داشته‌باشی که ارائه بدی، روزی دیگران آن را از تو یاد می‌گیرند. این عمل قراری است دوجانبه و با شکوه و این تعلیم و تربیت نیست. تاریخه، شعر نابه. » حرفش را قطع‌کرد و از گیلاس هایبال یك قلپ پدر ومادر دار قورت داد. بعد دوباره شروع‌کرد. پسر حسابی دور برداشته بود.

من خوشحالم که جلوش را نگرفتم. گفت «کوشش من بر این نیست که به تو بگم که فقط اشخاص تحصیل‌کرده و دانشگاه دیده می‌تونند چیز با ارزشی به جهان بشریت تقدیم کنند. این طور نیست. اما اعتقاد راسخ دارم به اینکه اشخاص تحصیل کرده و دانشگاه دیده، به شرطی که ذاتاً زیرك و آفریننده باشند ـ که بدبختانه به ندرت این جوره ـ نسبت به اونهائی که فقط زیرك و آفریننده هستند، بالمآل آثاری به نهایت درجه باارزشتر از خود باقی می‌ذارند. این قبیل اشخاص می‌تونند احساسات و افکار خود رو با وضوح بیشتری بیان کنند و معمولا برای دنبال کردن افکار خود شور واشتیاق زیادی دارند. ومهمتر از همه، از هرده نفر نه نفرشان بیش از متفکرین مکتب ندیده تواضع وفروتنی دارند. متوجهی چی می‌گم؟»

«بله، قربان.»

دوباره تا مدتی نسبتاً طولانی حرفی نزد. نمی‌دانم آیا تا بحال گرفتار این مصیبت شده‌اید یا نه، ولی کار خیلی سختیست که آدم همین طور بنشیند و منتظر طرف بشود که حرفی بزند، در حالی که دارد فکر می‌کند. من همه‌اش سعی می‌کردم جلوی خمیازه‌ام را بگیرم. نه اینکه خیال کنید حوصله‌ام سررفته بود یا همچو چیزی نه ولی یکهو بدجوری خوابم گرفته بود.

«تعلیم و تربیت دانشگاهی برات فایدهٔ دیگه‌ای هم داره. اگر تا مسافت قابل توجهی پا به‌پای اون پیش بری، رفته رفته دستگیرت می‌شه که ذهن توچه حد و اندازه‌ای داره. چه چیزی مناسب اونه و چه‌چیزی نیست. پس از مدتی می‌فهمی که چه افکاری زیبندهٔ قامت ذهن توست.

یه حسن این کار اینه که مقدار زیادی از وقتت رو برای آزمودن افکاری که مناسب ذهنت نیست ، زیبنده نیست ، به هدر نمی‌دی . شروع می کنی به شناختن اندازه‌های واقعی قامت ذهنت ، و اون وقت مطابق اون بر تنش لباس می‌پوشونی . »

بعد ، ناگهان من خمیازه کشیدم . خیلی بی ادبی کردم ، ولی دست خودم نبود . آقای آنتولینی فقط خندید . گفت « یالا ببینم » واز جاش بلند شد « بیا جاتو درست کنم . »

من به دنبال او راه افتادم . او به طرف دولابچه رفت و سعی کرد از آخرین طبقه آن ملافه و پتو و ازین چیزها بردارد اما نتوانست چون گیلاسش توی دستش بود . ازین جهت آن را سر کشید و گیلاس را گذاشت روی زمین و بعد چیزهائی را که می‌خواست پائین آورد . من در بردن آنها به طرف تختخواب کمکش کردم . با همدیگر جا را انداختیم . او در مرتب کردن جا چندان تن به کار نمی‌داد . ملافه‌ها را خوب تا نمی‌زد و پتوها را محکم نمی گرفت . من اهمیت ندادم . از بس که خسته بودم حتی می‌توانستم سرپا بخوابم .

« حرمسرا چطوره ؟ حال زنهات خوبه ؟ »

« کیفشون کوك کوکه . » خوش مشربیم داشت یواش یواش گل می‌کرد ، اما حال و حوصله‌اش را نداشتم .

« سالی چطوره ؟ » او سالی را می‌شناخت . یکبار او را به سالی معرفی کرده بودم .

« خوبه ، امروز بعد از ظهر باهش راندوو داشتم . » پسر ، این

موضوع به نظرم می‌آمد که مربوط به بیست سال پیش است. « میونه‌مان دیگه مثل سابق زیاد گرم نیست . »

« خودمونیم از اون تکه‌های نابه ها . اون یکی چطور ؟ اون‌که راجع بهش با من صحبت کردی ، توی ماین ؟ »

« اوه ـ جین گالاگررو می‌گین ؟ حالش‌خوبه. شاید فردا یه تلفنی بهش بزنم . »

درین موقع رختخواب را دیگر کاملا مرتب کرده بودیم . آقای آنتولینی گفت « بفرمائید این هم جای جناب عالی . اما به عقیدهٔ من باید پاهات رو قلم کنی ، توی این رختخواب که جات نمی‌شه . »

من گفتم « خوبه ، عیبی نداره . من به تختخوابهای کوتاه عادت دارم . خیلی از لطفتون ممنونم . شما و خانم جداً امشب منو نجات دادین . »

« حموم رو هم که بلدی کجاست ؟ اگه چیزی لازمت شد فقط یه داد بکش بیام . من یه چند دقیقه‌ای توی آشپزخونه‌م ـ چراغ ناراحتت نمی‌کنه ؟ »

« نه ـ نه بابا . خیلی ممنون . »

« بسیار خوب . شب بخیر ، خوشگله . »

« شب بخیر . خیلی ممنون . »

آقای آنتولینی رفت توی آشپزخانه ، و من هم رفتم توی حمام و لباسهام را کندم . نمی‌تونستم دندانهام را مسواك کنم ، برای اینکه مسواکم همراهم نبود . پیژاما هم نداشتم و آقای آنتولینی هم یادش‌رفته

بود بهم بدهد. این بود که برگشتم به اطاق نشیمن و چراغ کوچکی را که کنار تختخواب بود، خاموش کردم و بعد، در حالی که فقط زیر شلواری پام بود، رفتم توی رختخواب. تختخواب خیلی کوتاه بود، اما من جداً می‌توانستم سر پاهام راحت بخوابم. چند ثانیه‌ای بیدار ماندم و راجع به چیزهائی که آقای آنتولینی به من گفته بود، فکر کردم. راجع به اینکه چطور حد و اندازه ذهنم را پیدا بکنم. او واقعاً آدم چیز فهم و دانائی بود. اما نتوانستم چشمهای مرده شور برده‌ام را باز نگهدارم، و زود خوابم برد.

بعد چیزی اتفاق افتاد. من حتی خوش ندارم راجع به آن حرفی بزنم. ناگهان بیدار شدم. نمی‌دانم ساعت چند بود، اما بیدار شدم. چیزی را روی سرم حس کردم دست یك آدم. پسر جداً زهره ترك شدم. آنچه روی سرم بود دست آقای آنتولینی بود. آقای آنتولینی توی تاریکی روی زمین درست کنار تخت نشسته بود، و داشت مرا نوازش می‌کرد و دست روی سرم می‌کشید. پسر من هزار متر پریدم هوا.

گفتم «دارین چی کار می‌کنین؟»

«هیچ چی! همین جا نشستم دارم تحسین...»

دو باره گفتم «خوب آخه دارین چی کار می‌کنین؟» نمی‌دانستم چه بگویم ــ منظورم اینست که خیلی ناراحت شده بودم.

«چته این طور داد می‌زنی یواشتر؟همین نشستم اینجا،دارم...»

من گفتم «در هر صورت من بایست برم.» پسر، بگوئی چقدر عصبانی بودم! توی تاریکی شروع کردم به پوشیدن شلوارم. از بس

عصبانی بودم نمی‌توانستم شلوارم راپایم کنم . من آدمهای منحرف راچه توی مدرسه و چه جاهای دیگر بیشتراز همه می‌شناسم ، و همیشه هر جا که باشم انحراف آنها هم گل می‌کند.

آقای آنتولینی گفت « بایست بری کجا؟» سعی می‌کرد خیلی خونسرد و عادی رفتار بکند ، اما چندان هم‌خونسرد نبود . باور کنید .

« کیفها و بند و بساطم راگذاشتم توی ایستگاه، فکرمی‌کنم بهتره برم بردارمشون . تمام چیز میزهام مونده توی کیفها .»

« حالاکسی اونجا نیست ، بایست صبح بری . حالا بگیر بخواب. من خودم هم دارم می‌رم بخوابم . چته مگه ؟»

من گفتم « هیچ چیم‌نیست ، فقط چیز میزهام و هرچه پول داشتم مونده توی یکی ازکیفها . فوراً برمی‌گردم . با تاکسی می‌رم و فوراً بر می‌گردم.» پسر توی تاریکی‌داشتم می‌افتادم زمین. «موضوع اینجاست که اونها مال‌من نیست، پولهارومی‌گم. مال مادرمه، ومن باید...»

« خرنشو ، هولدن . بگیر بخواب . من خودم هم دارم می‌رم بخوابم .پولها امن وامان اونجاسرجاش‌هست،صبح‌میری ... »

«نه، جداً می‌گم . بایست برم . حتماً باید برم . » دراین موقع تقریباً تمام لباسهام راپوشیده‌بودم، وفقط کراواتم رانمی‌توانستم پیداکنم. یادم نمی‌آمدکجا گذاشته بودمش . بالاخره از خیرش گذشتم ، وپالتوم را تنم‌کردم . حالا دیگر آقای آنتولینی چند قدم‌آن طرفتر توی‌صندلی بزرگی نشسته بود وداشت مرا می‌پائید. اطاق تاریك بود ومن‌او راخوب نمی‌دیدم ، امامی‌دانستم‌که دارد به من نگاه می‌کند . هنوز هم داشت

مشروب می‌خورد . گیلاس جان جانی هایبالش راکه توی دستش بود ، خوب می‌دیدم .

«توپسر خیلی‌خیلی عجیبی هستی .»

من گفتم«می‌دونم.» برای‌پیداکردن کراواتم حتی زیاد این طرف و آن‌طرف نگشتم. این بودکه بی کراوات از آنجا آمدم بیرون. گفتم«مرحمت زیاد. خیلی‌ممنون . جداً می‌گم .»

موقعی‌که داشتم به طرف درآپارتمان می‌رفتم، اودرست پشت سر من‌داشت می‌آمد ، ووقتی زنگ آسانسور را زدم، جلوی درایستاد. تنها چیزی‌که گفت همان حرف قبلیش بود راجع به‌اینکه من «پسر خیلی خیلی عجیبی» هستم . عجیب ، بابا ایوالله . بعد ، تا موقعی‌که آسانسور بیاید ، جلوی درماند. من درتمام عمرم هیچ وقت برای سوار شدن به آسانسور اینقدر انتظار نکشیده بودم . قسم می‌خورم .

درتمام مدتی‌که منتظر رسیدن آسانسور بودم، نمی‌دانستم راجع به‌چه موضوعی حرف بزنم، واو هم همانطور آنجا ایستاده بود، بنابرین گفتم «می‌خوام شروع کنم به‌خوندن چندتا از اون کتابهای خیلی‌خوب . جداً تصمیم‌گرفتم .» منظورم اینست‌که نمی‌شد همان‌طور ساکت ماند. آن طوری‌خیلی ناراحت کننده بود.

«کیفهات رو ور دارو دوباره یکراست برگرد اینجا. من‌پشت در رو نمیندازم . »

من گفتم «خیلی‌ممنون. خداحافظ» بالاخره آسانسور رسید. سوار شدم ورفتم پائین. پسرداشتم مثل بیدمیلرزیدم. حتی‌داشتم‌عرق‌هم می کردم .

هر وقت که همچو چیزهای انحراف آمیزی برایم اتفاق می‌افتد، شروع می‌کنم به عرق ریختن. از بچگیم تا بحال بیشتر از بیست دفعه همچو جریانی برایم اتفاق افتاده است . من همچو چیزهائی را نمی‌توانم تحمل بکنم .

۲۵

موقعی که رسیدم بیرون ، هوا تازه داشت روشن می‌شد. خیلی هم سرد بود، اما خیلی به من می‌چسبید ، برای اینکه داشتم شرشر عرق می ریختم .

نمی‌دانستم به کدام جهنم دره‌ای بروم . نمی‌خواستم به مهمانخانه دیگری هم بروم و پولهای فیبی را خرج بکنم . از این جهت کاری که بالاخره انجام دادم ، این بود که رفتم به خیابان لکزینگتون و در آنجا سوار مترو شدم و رفتم به ایستگاه گراند سانترال . چمدانهایم را گذاشته بودم آنجا، و پیش خودم گفتم توی سالن انتظار که نیمکتهای زیادی دارد، می گیرم می‌خوابم . همین کار را هم کردم . تا مدتی اوضاع بدك نبود ، چون سالن تقریباً خلوت بود و می‌توانستم پاهام را بیندازم روی دستهٔ نیمکت. اما زیاد میل ندارم دربارهٔ این موضوع صحبت کنم. خلاصهٔ مطلب زیاد خوش نگذشت . شما هیچ وقت این کار را نکنید. جداً می گویم . چون از زندگی

سیر می‌شوید.

من فقط تاساعت نه توانستم بخوابم ، برای اینکه دسته دسته آدم شروع کردند به آمدن به سالن انتظار ، و مجبور بودم پاهام را بیندازم پائین . من اگر پاهام را روی زمین بگذارم ، نمی‌توانم حسابی بخوابم. این بود که بلند شدم نشستم . هنوز آن سر درد لعنتی دیشب را داشتم. حتی بدتر هم شده بود . و فکر می‌کنم هیچ وقت در زندگیم مثل آن موقع دلتنگ و غصه‌دار نبوده‌ام .

گرچه دلم نمی‌خواست ، ولی شروع کردم به فکر کردن در باره آقای آنتولینی ، و به این فکر می‌کردم که وقتی خانمش ببیند من آنجا نخوابیده‌ام ، آقای آنتولینی به او چه خواهد گفت. هرچند ازاین بابت چندان نگران نبودم،چون میدانستم‌آقای آنتولینی‌آدم خیلی‌زرنگ و با هوشی‌است،و خوب‌می‌تواند چیزی از خودش در بیاورد و به اوبگوید. به اومی‌گفت من به‌منزلمان رفته‌ام و یا اینکه‌کاری ، چیزی داشته‌ام.از این بابت زیاد نگران نبودم . بلکه نگرانیم از این بودکه چطور بیدارشدم و او را دیدم که داشت دست نوازش به سرم می‌کشید . منظورم این‌است که پیش خودم می‌گفتم شاید بیخود در بارهٔ او خیال بد می‌کردم‌که می‌خواسته کار ناشایستی با من بکند . فکر می‌کردم شاید او فقط خوشش می‌آید روی سر اشخاصی که خوابند دست بکشد و از کجا معلوم است که من اشتباه نکرده باشم . منظورم این است که چطور می‌شود راجع‌به همچو موضوعی با اطمینان تمام اظهار عقیده‌کرد . من که گمان نمی‌کنم بشود . حتی به این فکر افتادم که شاید حقش این بود که چمدانهایم

را برمی‌داشتم و برمی‌گشتم به منزل او ــ همانطور که بهش گفته بودم. منظورم این است که داشتم فکر می‌کردم که باوجود اینکه او آدم بچه‌بازی بوده باشد، ولی مسلماً خیلی درحق من لطف کرده. فکر می‌کردم که وقتی آن موقع شب به او تلفن کردم اصلا ناراحت نشد، و به من گفت اگر مایل باشم یکراست به خانه‌شان بروم. و چطور خودش را به آنهمه ناراحتی انداخت و راجع به پیدا کردن حد و اندازه ذهنم راهنمائیم کرد، و اینکه او تنها کسی بود که به جسد جیمز کسل، موقعی که مرده بود و راجع به او برای شما صحبت کردم، نزدیك شد. من در بارهٔ همهٔ این چیزها فکر کردم. و هرچه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر ناراحت می‌شدم. منظورم این است که رفته رفته به این فکر افتادم که شاید حقش بود به خانه او برمی‌گشتم. شاید او بدون اینکه هیچ قصد بدی داشته باشد عشقش کشیده بود روی سرمن دست بکشد. خلاصه هرقدر که بیشتردر بارهٔ این موضوع فکر می‌کردم، ناراحتتر و گیجتر می‌شدم. چیزی که قوز بالاقوز شده بود، چشمهای بیپیرم بود که بد جوری می‌سوخت. چشمهام ازشدت بیخوابی سرخ سرخ شده بود و بدجوری می‌سوخت. گذشته از اینها، یواش یواش داشتم زکام می‌شدم و بد شانسی دستمال هم همراهم نبود. چندتائی توی چمدان داشتم اما خوش نداشتم در آن چمدان یوقور را جلوی مردم باز کنم ودستمالهارا از توش دربیاورم.

روی نیمکت بغل دستی مجله‌ای بودکه یك نفر آن را جاگذاشته بود، این بود که شروع کردم به خواندن آن، چون فکر می‌کردم که خواندن آن باعث خواهد شد که دست کم برای مدت کوتاهی از فکر

کردن در باره آقای آنتولینی و صدها چیز دیگر راحت بشوم . اما یك مقالۀ زهر ماری ای که شروع به خواندنش کردم ، غیر از اینکه غم و غصه‌ام را بیشتر کند فایدۀ دیگری نداشت . آن مقاله در باره هورمونها بود . و توضیح می‌داد که اگر هورمونهای بدن آدم خوب کار بکنند ، چه قیافه‌ای پیدا می‌کند و صورتش و چشمهایش چطور می‌شوند ، و قیافۀ من اصلاً آن طور نبود . من درست عین آن آدم توی مقاله بودم که هورمونهایش خراب بود . این بود که رفته رفته در بارۀ هورمونهای بدنم ترس برم داشت . بعد مقاله دیگری خواندم در بارۀ اینکه چطور می‌شود فهمید که آدم سرطان دارد یا نه . در آن مقاله نوشته شده بود که اگر انسان زخم و زگیلی توی دهانش داشته باشد که به این زودیها خوب نشود ، علامت وجود احتمالی سرطان است . تقریباً یکی دو هفته‌ای می‌شد که توی لب من زخمی پیدا شده بود . از این جهت خیال برم داشت که نکند سرطان دارد توی بدن من ریشه می دواند . خلاصه آن مجله پر بود از این جور مقاله‌های روح افزا و نشاط انگیز . بالاخره از خواندنش دست کشیدم و برای قدمزدن رفتم بیرون . پیش خود می‌گفتم چون سرطان گرفته‌ام یکی دو ماه بیشتر از عمر من باقی نمانده . جداً رفته بودم توی این فکر . حتی دیگر یقین داشتم که عمر من سر آمده است . آن مجله جداً از زندگی سیرم کرد .

این طور به نظر می‌رسید که هوا خیال باریدن دارد ، اما با این حال رفتم بیرون برای قدمزدن . یك دلیلش این بود که پیش خودم گفتم می‌بایست صبحانه‌ای ، چیزی بخورم . اصلا گرسنه‌ام نبود ، اما پیش خودم گفتم

که لااقل می‌بایست چیزی بخورم که چند تائی ویتامین داشته باشد.
بنابراین راه افتادم به طرف مشرق شهر که رستورانهای ارزانی‌دارد،چون
نمی‌خواستم زیاد پول خرج کنم.

درضمن اینکه داشتم می‌رفتم گذارم به جائی افتاد که دو نفرمرد
داشتند یك درخت گندهٔ کریسمس‌را از یك‌کامیون پائین‌می‌آوردند. یکی
از آنها به دیگری می‌گفت «لامصب‌سیخکی نیگرش دار! تورو به‌خدات
این لامصبو راس نیگرش دار!» شما را به خدا طرز حرف زدن دربارهٔ
درخت کریسمس را تماشا بکنید! با این حال از یك لحاظ هم خیلی
خنده‌دار بود، ومن‌زدم زیرخنده. گمان نمی‌کنم می‌شدکاری بدتراز این
کرد،چون‌همان‌آن‌که شروع‌کردم به‌خندیدن، همچو بنظرم رسید که‌دارد
عقم می‌گیرد. جداً به‌نظرم رسید که دارد عقم می‌گیرد حتی‌بالا هم آوردم
اما خودش نیمه‌کاره رفت پائین. نمی‌دانم چرا. منظورم این است که‌هیچ
نوع غذائی که فاسدی، چیزی‌باشد نخورده بودم، وانگهی معدهٔ من
معمولا سنگ را هم آب می‌کند. در هر صورت حال استفراغی‌که بهم
دست داده بود برطرف شد، و باخودم گفتم اگرچیزی بخورم، حالم‌بهتر
می‌شود. از این جهت رفتم به رستورانی که ظاهراً خیلی ارزان بود،
و گفتم برایم نان روغنی و قهوه بیاورند. اما نان روغنی را نخوردم.
نمی‌توانستم‌آن را قورت بدهم. یك چیز هست. و آن اینکه اگر آدم
از چیزی زیاد ناراحت بشود، به این آسانیها نمی‌تواند چیزی را قورت
بدهد. هر چندگارسن خیلی‌آقائی کرد. بدون‌آنکه نان روغنی راحساب
کند، آنرا برداشت برد. فقط قهوه را خوردم. بعد ازآنجا بیرون‌آمدم،

و راه افتادم به‌طرف خیابان پنجم .

آن روز روز دوشنبه ، و نزدیکیهای عید بود ، و تمام مغازه ها باز بودند . از این جهت قدمزدن در خیابان پنجم پر بی لطف نبود . بوی آمدن عید می‌داد. بابانوئلها با آن قیافه‌های قرمیتشان سر چهارراه ها ایستاده بودندو داشتند زنگ می‌زدند، و زنهای‌عضو «سپاه رستگاری» آنهائی که هیچ وقت توالتی ، چیزی نمی‌کنند ، آنها هم داشتند زنگ می‌زدند . من همه‌اش چشمم‌این طرف‌وآن طرف بودکه‌آن دوراهبه‌ای را که دیروز دیده بودم ، گیر بیاورم اما ندیدمشان . می‌دانستم‌که پیداشان نمی‌کنم، چون به من گفته بودند برای این به نیویورك آمده‌اند که آموزگار بشوند ، اما در هر صورت خیلی دنبالشان گشتم .در هر حال، خیابان ناگهان حالت روزهای قبل‌از عید را بخودش‌گرفت. دسته، دسته بچه های کوچك همراه مادرهاشان‌آمده بودند خریدکردن، هر طرف‌که نگاه می‌کردی می‌دیدی‌که دارند سوار اتوبوس می‌شوند و یا پیاده می‌شوند،می‌روندتوی مغازه ویا بیرون می‌آیند. من‌آرزومی‌کردم‌که‌کاش‌فیبی هم با من بود . او دیگر آنقدر بچه نیست که وقتی توی یك فروشگاه به قسمت اسباببازی بچه ها می‌رود ، عقل پاك از سرش بپرد، اما با این حال خوشش می‌آید بازی در بیاورد و به مردم نگاه بکند . من او را پیرارسال عید برای خرید همراه خودم به «داون تاون»[1] بردم . چقدر کیف کردیم . گمان می‌کنم توی «بلومینگ دیل»[2] بود . ما به قسمت

---

۱ . Down Town مرکزخرید شهر

۲ . Bloomingdale بزرگترین فروشگاه نیویورك .

کفش فروشگاه رفتیم واین طور وانمودکردیم که او ـ یعنی فیبی ـ می‌خواهد یك جفت پوتین بخرد، ازآنهائی که برای انداختن بندهاش باید از سی ــ چهل هزار سوراخ ردکرد. ماداشتیم فروشندهٔ بیچاره‌را دیوانه می‌کردیم . فیبی بیشتر از بیست جفت کفش را امتحان کرد ، وهر دفعه بیچاره فروشنده مجبوربود برای انداختن بند یك لنگه‌کفش ازآن همه سوراخ رد کند . حقهٔ زشتی بود ، اما فیبی از خوشی توی پوستش نمی‌گنجید. بالاخره یك جفت‌کفش‌پوست ماری خریدیم ، آن هم تازه‌نسیه. فروشنده خیلی لطف کرد . من فکر می‌کنم او متوجه بود که ما داریم شوخی می‌کنیم ، برای اینکه فیبی همیشه می‌زند زیر خنده وخودش را لو می‌دهد .

در هر حال ، من بدون اینکه کراواتی چیزی زده باشم ، داشتم می‌رفتم به طرف بالای خیابان پنجم بعد ناگهان چیز خیلی عجیبی اتفاق افتاد . هـر دفعه که سر یك چهار راه می‌رسیدم تا پایم را می‌گذاشتم به کف خیابان این احساس به من دست می‌داد که هیچ وقت به آن طـرف خیابان نخواهم رسید . خیال می‌کردم که دارم می‌روم توی زمین ،آنقدر که رفته رفته‌کس دیگری مرانخواهد دید . پسر، خیلی‌ترس برم داشت. شروع کردم به شرشر عرق ریختن ـ پیراهـن و لباس زیر و همه جای بدنم خیس خیس شد . بعد شروع کردم کار دیگری بکنم . هر دفعه‌که سر یك چهار راه می‌رسیدم اینطور وانمود می‌کردم‌که دارم با برادرم‌آلی حرف می زنم . بهش می‌گفتم «آلی ، نذار من سر به نیست بشم . آلی ، نذار من سر به نیست بشم . آلی ، نذار من سر به نیست بشم . خواهش

می‌کنم ، آلی . » و بعد موقعی که بدآن طرف خیابان می‌رسیدم ـ بدون اینکه سر به نیست شده باشم ـ از او تشکر می‌کردم . بعد ، همین که به چهار راه بعدی می‌رسیدم ، دو باره ماجرا تکرار می‌شد . اما همانطور داشتم راه می‌رفتم ، فکر می‌کنم می‌ترسیدم بایستم ـ اگر حقیقتش را بخواهید اصلا یادم نیست . اما این را می‌دانم که تا خیابان فرعی‌شصتم ، نزدیك باغ وحش ، جائی نایستادم . آن وقت روی نیمکتی نشستم . نفسم داشت به زور بالامی‌آمد ، و هنوز هم داشتم شرشرعرق می‌ریختم . حدس می‌زنم یکساعتی شد که آنجا نشستم . بالاخره تصمیم گرفتم بزنم بروم به دیار غربت . تصمیم گرفتم دیگر اصلا به خانه‌مان برنگردم و دیگر به هیچ مدرسه‌ای نروم . تصمیم گرفتم فقط فیبی را ببینم و ازش خداحافظی بکنم ، و پولهای عیدیش را بهش پس بدهم ، و بعد منزل به منزل [1] بروم به طرف مغرب . با خودم گفتم کاری که می‌کنم این است که می روم دم « هلندتانل » [2] می‌ایستم و سوار اتومبیل یك نفرمی‌شوم ، و بعد سوار اتومبیل یك نفر دیگر و بعد یکی دیگر ، و همینطور می‌روم تا اینکه بعداز چند روز می‌رسم به جائی در مغرب که خیلی خوش منظره وآفتابی باشد ، و درآنجاکسی مرا نخواهد شناخت و می‌توانم شغلی برای خودم پیداکنم . پیش خودم گفتم دریکی از جایگاه‌های فروش بنزین می‌توانم شغلی پیدا کنم ، و توی اتومبیلهای مردم بنزین و گازوئیل بریزم . هیچ

۱. Hitch – Hiking مسافرت با اتوموبیل دیگران با اشارهٔ دست در خارج از شهر .

۲. Holland Tunnel تونلی که از زیر رودخانه هودسن‌می‌گذرد و جزیره مانهاتان را به نیوجرسی وصل می‌کند .

برایم مهم نبود که چه شغلی می‌خواهد باشد . فقط دلم می‌خواست کسی مرا نشناسد و من هم‌کسی را نشناسم . فکر می‌کردم کاری‌که می‌بایست بکنم این است که وانمود کنم یك‌آدم کر و لال هستم . اینطوری دیگر مجبور نمی‌شدم با هرکس و ناکسی طرف صحبت بشوم و باآنها حرفهای احمقانه و بی فایده بزنم . اگر کسی می‌خواست چیزی به من بگوید ، مجبور می‌شد ، حرفهایش را روی تکه کاغذی بنویسد و بدهد به من . آنها بعد از مدتی از این کار خسته می‌شوند و حوصله‌شان سرمی رفت و آنوقت من مادام‌العمر از شر حرفزدن با آدمها خلاص می‌شدم . همه خیال می‌کردند که من یك آدم فلك زدهٔ‌کر و لالی هستم ، و دیگر ولم می‌کردند . من توی باك اتومبیلشان بنزین و نفت وگاز می‌زدم و حقوقم را می‌گرفتم و با پولی که در می‌آوردم ، در یك جائی کلبهٔ کوچکی می‌ساختم وتاآخر عمرآنجا زندگی می‌کردم . کلبه را درست کنارجنگل می‌ساختم ، نه اینکه وسطش ، برای اینکه می‌خواستم همیشه‌آفتاب داشته باشد . غذایم را خودم می‌پختم ، و بعدها ، اگر می‌خواستم ازدواجی ، چیزی بکنم ، دختر خوشگلی را که مثل من کر و لال بود ، می‌دیدم و باهم عروسی می‌کردیم . او می‌آمد توی‌کلبهٔ من و با هم زندگی می‌کردیم ، و اگر می‌خواست چیزی به من بگوید ، مجبور می‌شد مثل سایرین ، مطلبش را روی یك تکه‌کاغذ بنویسد . اگر یك وقت بچه‌دار می‌شدیم ، یك جائی قایمشان می‌کردیم . براشان‌یك عالم‌کتاب می‌خریدیم وخودمان بهشان خواندن و نوشتن یاد می‌دادیم .

من از فکرکردن راجع به این موضوع سخت به هیجان آمدم .

جداً به هیجان آمدم · خوب می‌دانستم که این موضوع که خودم را به کر و لالی بزنم فکر احمقانه‌ای است ، اما خوش داشتم در بارهٔ آن فکر بکنم · اما جداً تصمیم گرفته بودم بروم به طرف مغرب · اولین کاری که پیش از رفتن می‌خواستم بکنم این بود که از فیبی خدا حافظی کنم · این بود که یکباره شروع کردم به دویدن به آن طرف خیابان ــ چیزی هم نمانده بود بروم زیر ماشین ــ و رفتم توی یك مغازه لوازم‌التحریرفروشی و یك دانه مداد و یك دسته کاغذ خریدم . با خودم گفتم یك یادداشتی برایش می‌نویسم و بهش می‌گویم که کجا مرا ببیند، تاازش خداحافظی بکنم و پولهای عیدیش رابهش پس بدهم ، وبعد یادداشت راببرم به مدرسه‌اش و یك نفر راتوی دفتر پیداکنم که آن را به او بدهد . اما چیزی ننوشتم مداد و کاغذ را گذاشتم توی جیبم وتند تند شروع کردم به‌رفتن به طرف مدرسه فیبی ــ آنقدر به هیجان آمده بودم که فرصت نداشتم یادداشت را توی مغازهٔ لوازم‌التحریر فروشی بنویسم. خیلی تند داشتم می‌رفتم، چون می‌خواستم پیش ازاینکه مدرسه تعطیل بشود وفیبی برای خوردن ناهار به منزل برود ، یادداشت را بهش برسانم ، و وقت هم زیاد نداشتم .

مدرسه فیبی راخوب بلد بودم، چون موقعی که بچه بودم به‌همان مدرسه می‌رفتم . موقعی که رسیدم آنجا ، مدرسه یك جور مخصوصی به نظرم آمد. کاملا یقین نداشتم که وضع داخل مدرسه یادم مانده باشد ،اما یادم مانده بود. عیناً همان‌طور بودکه وقتی من آنجا بودم. همان حیاط وسیع را داشت که همیشه به‌نظر آدم تاریك می‌آمد، باآن قفس‌های سیمی که دور چراغ‌ها کارگذاشته بودند تا اگر احیاناً توپی به لامپ بخورد .

سالم بماند و همان دایره‌های سفید رنگ کف زمین بود برای بازی و این جور چیزها. و همان حلقه‌های بسکتبال بود که هیچ کدامشان هم‌تور نداشتند ـ فقط تخته بود و حلقه. کسی توی حیاط نبود. شاید از این جهت که بچه‌ها سر کلاس بودند، ولی هنوز موقع ناهار هم نشده بود، تنها کسی را که دیدم یك بچهٔ کوچك بود، یك بچه سیاه‌پوست که داشت می‌رفت روشوئی. از جیب عقب شلوارش یك جوازچوبی زده بود بیرون ـ عیناً همان طور که زمان ما بود ـ تا معلوم بشود که برای رفتن به روشوئی اجازه دارد.

من هنوزهم داشتم عرق می‌ریختم، اما دیگر نه به‌آن شدت. رفتم به‌طرف پلکان وروی اولین پله نشستم ومداد وکاغذی را که خریده بودم ازجیبم درآوردم. پله‌ها همان بوئی را می‌دادند که وقتی من موقع بچگی به‌آن جامی‌رفتم. انگار کسی تازه روی آنها شاشیده باشد. پله‌های مدرسه همیشه همین بو را دارند. در هرحال من آنجا نشستم واین یادداشت را نوشتم:

فیبی عزیز

من دیگر نمی‌توانم تا روز چهارشنبه صبر کنم، بنابراین گمان می‌کنم امروز بعدازظهر بروم به‌طرف مغرب. اگر توانستی ساعت دوازده وربع بیا جلوی در موزهٔ هنرها. من آنجا منتظرت هستم ومی‌خواهم پولهای عیدیت را هم پس بدهم. زیاد از آن خرج نکرده‌ام.

قربانت ـ هولدن.

بعد شروع کردم به‌بالا رفتن ازپله‌ها به طرف دفترمدرسه تا یادداشت را به‌یك

نفر بدهم که بدهد توی کلاس به فیبی . یادداشت را تقریباً ده بار تا زدم تاکسی نتواند آن را باز کند. آدم توی این مدرسه‌های خراب شده به هیچ کس نمی‌تواند اعتماد کند. اما خاطر جمع بودم که اگر بدانند من برادرش هستم ، یادداشت را به او خواهند داد .

درضمن اینکه داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم، یکباره به نظرم رسید که دو باره می‌خواهد حال استفراغ بهم دست بدهد .اما استفراغ نکردم .چند دقیقه‌ای روی یکی از پله‌ها نشستم تا حالم جا آمد. اما موقعی که می‌خواستم بنشینم، چشمم به چیزی افتاد که مغزم داغ شد. یك نفر روی دیوار نوشته بود :« گائیدمت.» جداً چیزی نمانده بود دیوانه بشوم. رفتم به این فکر که چطور فیبی وسایر بچه‌های کوچك آن را خواهند دید واز معنی آن سر در نخواهند آورد و بعد یك بچه نخاله ورذل معنی آن را ــ البته کاملا عوضی و نامربوط ــ براشان خواهد گفت، و آنوقت بچه‌ها دربارهٔ آن چه فکرها که خواهند کرد ، و هیچ بعید نیست که تا یکی دو روز از فکر آن بیرون نیایند. دلم می‌خواست کسی که این را نوشته بود گیر می‌آوردم ومی کشتمش ــ هر کس که می‌خواست باشد .پیش خودم حساب کردم که این کار حتماً کار یك آدم منحرف است که آخرهای شب قاچاقی خودش را رسانده به مدرسه تا بشاشد ویا همچو چیزی، وبعدهم این را روی دیوار نوشته. همه‌اش این صحنه را در نظرم مجسم می‌کردم که یارورا حین عمل گیر آورده‌ام ، وآنقدر سرش راروی پله‌های سنگی کوبیده‌ام که مغزش داغون شده و نعش خون آلود و بیجانش افتاده روی زمین . اما این را خوب می‌دانستم که همچوکاری ازمن ساخته نیست ودل و جرأتش را ندارم .این

را خوب می‌دانستم . و همین موضوع بیشتر باعث ناراحتی وغم و غصه‌ام شد. اگرحقیقتش را بخواهید، من حتی دل وجرأت این‌را نداشتم که با دستهام آن را از روی دیوار پاك کنم . می‌ترسیدم مبادا موقع پاك کردن یکی‌از معلمها مرا ببینند وخیال کندکه من‌آن را نوشته‌ام . امابهر صورت بالاخره پاکش کردم . بعد رفتم بالا به دفتر مدرسه.

ظاهراً مدیر توی اطاقش نبود ، اما خانم پیری که صد سال را شیرین داشت ، پشت یك ماشین تحریر نشسته بود . به او گفتم من برادر فیبی کالفیلد هستم ،توی کلاس چهارم ب ، و ازش خواهش کردم که یاد- داشت را به فیبی بدهد . گفتم موضوع خیلی اهمیت دارد ، چون مادرم مریض است وبرای فیبی ناهار درست نکرده ، و او باید بیاید پیش من تابا هم برویم بیرون غذا بخوریم . خانم ، آن خانم پیرخیلی لطف‌کرد. یاد داشت را از من‌گرفت و از اطاق پهلوئی خانم دیگری را صدا زد و یادداشت را داد به اوکه بدهد به فیبی . بعد من و آن خانم پیرکه صد سالی اقلا از عمرش می‌گذشت خیلی با هم ایاغ شدیم و شروع کردیم به صحبت‌کردن . او واقعاً زن خیلی خوبی بود ، و من به اوگفتم که من و برادرهام هم به‌آن مدرسه می‌رفته‌ایم .از من پرسیدکه حالا به‌کدام‌مدرسه می روم،و من گفتم پنسی واوگفت‌پنسی مدرسه بسیار خوبی است .امامن نخواستم ازاشتباه درش بیاورم ،تازه اگرهم می‌خواستم ازعهدهٔ من خارج بود .گذشته ازاین، پیش خودم‌گفتم حالاکه اوخیال می‌کند پنسی‌مدرسه بسیار خوبی است ، بگذارتوی همان خیال بماند . به من چه‌که حالیش کنم ؟ من خوش ندارم به آدمهای قدیمی ای که بیشتر از صد سال از

عمرشان گذشته است حرفهای تازه بزنم. آنها از این جور حرفها خوششان نمی‌آید و گوششان هم بدهکار نیست. بعد، پس از مدتی از او خدا حافظی کردم و آمدم. خیلی با مزه بود. اوهم عیناً مثل اسپنسر، موقعی که می‌خواستم از پنسی در بیایم با فریاد گفت «در امان خدا.» خدا می‌داند چقدر بدم می‌آید که وقتی دارم جائی را ترك می‌کنم کسی بافریاد به من بگوید «در امان خدا.» جداً مایهٔ دلخوری است.

موقع برگشتن از پلکان آن طرفی پائین آمدم و یك «گائیدمت» دیگر روی دیوار دیدم. دو باره خواستم آن را هم با دستهام پاك کنم اما این یکی را با نوك چاقوئی یا همچو چیزی کنده بودند. لامروت مگر پاك شدنی بود. جداً مایوس کننده است. اگر آدم بیفتد به پاك کردن «گائیدمت» هائی که در تمام دنیا روی در و دیوار کنده شده، اگر نصف آنها را هم پاك کند، باز خیلی هنر کرده است. من که گمان نمی‌کنم بشود.

به ساعت دیواری توی حیاط نگاه کردم، تازه بیست دقیقه به دوازده مانده بود، بنابراین تا موقعی که فیبی را ببینم کلی وقت داشتم که می‌بایست یکجوری می‌گذراندمش. اما با این حال راه افتادم به طرف موزه. جای دیگری نداشتم بروم. فکر کردم همین طور که دارم می‌روم شاید جائی بایستم و پیش از اینکه به سفر مغرب رفته باشم تلفنی به جین گالاگر بزنم، اما حال و حوصله‌اش را نداشتم. یك دلیلش این بود که کاملا اطمینان نداشتم که برای تعطیل عید هنوز به خانه‌شان آمده باشد. بنابراین رفتم به طرف موزه و آن دور و برها پرسه زدم.

موقعی که جلوی موزه ، درست وسط در منتظر فیبی ایستاده بودم ، دو تا بچهٔ کوچك آمدند پیش من وپرسیدند آیا می‌دانم مرده‌های مومیائی شده کجا هستند . یکی از آنها ، آن که از من سؤال کرد ، دگمهٔ شلوارش باز بود . جریان را بهش گفتم . و او دگمه‌های شلوارش را درست همان جاکه ایستاده بود و داشت با من حرف می‌زد ، انداخت ـ اصلاتوی این خیال نبودکه برود پشت تیرچراغی ، جائی این کار را بکند . خیلی از کارش کیف کردم . می‌خواستم قاه قاه بخندم ، اما می‌ترسیدم دو باره حال استفراغ بهم دست بدهد . آن بچه دو باره گفت « آقا ، مومیائیا جاشون کجاس ؟ شما می‌دونین ؟ »

من مدتی سر به سرشان گذاشتم و باهشان شوخی کردم . ازآن بچه پرسیدم « مومیائیا ؟ مومیائیا دیگه چی ان ؟ »

« می‌دونین ، مومیائیا دیگه ـ اون آدمای مرده که توی قبل میندازنشون . »

« قبل » . کیف کردم . منظورش « قبر » بود .

گفتم « چطور شده که شما دو تا نرفتین مدرسه ؟ »

بچه‌ای که همه حرفها را او می‌زد گفت « امروز مدرسه نداریم . » تخم سگ داشت تو روز روشن دروغ می‌گفت با آن یك وجب قدش . من تا موقعی که فیبی بیاید کاری نداشتم بکنم ، این بود که در پیداکردن محل مرده‌های مومیائی شده به آنها کمك کردم . پسر ، من یکوقتی جای آنها را مثل آب خوردن بلد بودم ، اما آخر سالهاست که پام را به آنجا نگذاشته‌ام .

گفتم « شما دو تا خیلی به مومیائیا علاقه دارین ؟ »

« آره . »

گفتم « رفیقت بلد نیست حرف بزنه ؟ »

« اون رفیق من نیس . داداشمه . »

« اون بلد نیست حرف بزنه ؟ » به بچه‌ای که هیچ حرف نمی‌زد نگاه‌کردم و ازش پرسیدم « شما اصلا بلد نیستی حرف بزنی ؟ »

او گفت « چرا بلد نیستم . دلم نمی‌خواد . »

بالاخره محل مومیائیها را پیداکردیم و رفتیم تو .

از آن بچهٔ دومی پرسیدم « شما می‌دونی مصریها مرده‌ها شونو چه جور دفن می‌کردن ؟ »

« نخیل . »

« خوب ، پس بدون . خیلی جالبه . اونها مرده ها شونو توی یه پارچه‌ای‌که دوای مخصوصی بهش می‌زدن ، می‌پیچیدن . وقتی‌که مرده‌ها را اینطور دفن می‌کردن ، بعد از چندین هزار سال بازم صورتشون نمی‌پوسید . هیچ‌کس در دنیا غیراز خود مصریها از این کار سردر نمی‌آورد . حتی علم جدید . »

برای رسیدن به محل اجساد مومیائی شده ، بایست از سالن تنگ و باریکی گذشت که در هردو طرف آن سنگهائی بودکه از قبرهای فراعنه مصر کنده و آورده بودند . آنجا مثل سرزمین اجنه و شیاطین بود ، اما کاملا معلوم بودکه آن دو بچه زبل و ناقلائی که همراه من بودند ، دارند کیف عالم رامی‌کنند . هردوشان کیپ چسبیده بودند به من و آن‌که اصلا

حرف نمی‌زد آستین کت مرا محکم گرفته بود . روکرد به برادرش وگفت « یالا بیاین برگردیم . همین الان با چشام دیدمشون . یالا ، بچه‌ها برگردین . » بعد برگشت و پاگذاشت به فرار .

آن یکی بچه گفت « خیلی ترس‌ورش داشته . خدا حافظ » اوهم فلنگ را بست.

دراین موقع من تنها وسط مومیائی‌ها مانده بودم . از یك نظر از آنجا خوشم آمد . خیلی جای دنج وخوبی بود. بعد ناگهان چیزی روی دیوار دیدم که شماهیچ‌وقت نمی‌توانید تصورش‌را بکنید. یك «گائیدمت» دیگر؛ که بایك‌مداد قرمز درست در زیر قسمت شیشه‌ای دیوار در زیر سنگها نوشته‌شده بود .

تمام بدبختی همین‌جاست. آدم هیچ‌وقت نمی‌تواندجائی‌را پیداکند که دنج ودلچسب باشد، برای اینکه همچوجائی اصلا دردنیاوجودندارد. آدم‌ممکن‌است‌خیال کندکه همچوجائی وجوددارد، اما همین‌که پاش‌رسید آنجا، وموقعی‌که اصلاهیچ‌انتظارش راندارد‌یك‌نفر ازغیب پیداش می‌شود ودرست‌جلوی‌چشم‌آدم‌می‌نویسد: «گائیدمت.» اگرقبول ندارید‌یك‌بارامتحان کنید. من‌گمان می‌کنم‌موقعی‌که بمیرم، ومراتوی‌قبرستان چال‌کنند، ویك سنگ‌قبری‌رویش‌بگذارندکه‌رویش نوشته باشد: «هولدن‌کالفیلد» ،متولد سال‌فلان، وتاریخ وفات‌سال‌فلان وازاین جور چیزها. آخر سردرست‌زیر آن خواهند نوشت: «گائیدمت.» من‌این‌را حتم دارم. حالا می‌بینید.

بعداز آنکه ازمحل اجسادمومیائی شده بیرون آمدم، مجبور شدم بروم روشوئی. حقیقتش این است‌که اسهال گرفته‌بودم. من به جنبه‌اسهال

گرفتن زیاد اهمیت ندادم ، اما چیزی دیگر اتفاق افتاد . موقعی‌که داشتم از مستراح درمی‌آمدم درست دم در یکباره ازحال رفتم.

با این حال شانس آوردم. منظورم این است که وقتی زمین خوردم هیچ معلوم نبود که زنده بمانم، اما از پهلو آرام افتادم زمین. خیلی مضحک بود. بعداز اینکه ضعف کردم وحالم جا آمد، خیلی شنگول شدم . جداً یك حال تازه‌ای به‌من دست داد. بازویم، آن‌جاش که زمین خورد، کمی دردگرفت، اما سرگیجه‌ام بکلی رفع شد .

در این موقع ساعت در حدود دوازده وده دقیقه و یا در همین حدودها بود. از این جهت برگشتم وکنار در موزه ایستادم و منتظر فیبی شدم . فکر می‌کردم چطور بشودکه بعدها او را دوباره ببینم . منظورم همهٔ قوم و خویشهام است . پیش خودم گفتم احتمال دارد دوباره آنها را ببینم ، اما چندین سال بعد از این. پیش خودم گفتم ممکن است موقعی به خانه‌مان بروم‌که تقریباً سی وپنج سالم شده، آنهم در صورتی‌که یك نفر از فامیل‌هام مریض شده باشد و بخواهد پیش از مردنش مرا ببیند . من فقط به‌این خاطر بودکه‌کلبه‌ام را ول می‌کردم و بر می‌گشتم خانه‌مان. حتی توی ذهنم مجسم می‌کردم‌که وقتی به خانه‌مان می‌روم چه حوادثی پیش می‌آید. می‌دانستم‌که مادرم خیلی ناراحت می‌شود و شروع می‌کند به گریه کردن و از من خواهش می‌کندکه بمانم پیش آنها و دیگر به کلبه‌ام برنگردم، اما من درهرصورت برمی‌گشتم. خودم راخیلی خونسرد وعادی نشان می‌دادم. مادرم راآرام می‌کردم ، و بعد باکمال خونسردی می‌رفتم آن‌طرف اطاق واز توی قوطی سیگار یك‌دانه سیگار برمی‌داشتم

و آتش می‌زدم . از همه‌شان دعوت می‌کردم که اگر مایل باشند یك‌وقتی بیایند به دیدن من . اما اصراری ، چیزی نمی‌کردم. کاری که می‌کردم این بودکه به فیبی اجازه می‌دادم موقع تابستان و تعطیلات عید وغیر آن بیاید پیش من. وهمینطور اگر دی . بی . جای دنج وخوش منظره‌ای برای کار نوشتنش می‌خواست، می گذاشتمش بیاید پیش من، اما بهش اجازه نمی‌دادم توی کلبه من سناریو برای فیلم بنویسد ـ فقط داستان کوتاه و رمان. قرار وقاعده‌ای وضع می‌کردم که‌وقتی کسی به کلبه من می‌آید، نتواند کاری که از روی حقه‌بازی و نادرستی باشد ، انجام بدهد. واگرکسی در صدد این باشد که حقه بازی و نادرستی بکند ، نتواند آنجا بماند و بگذارد برود .

ناگهان چشمم به‌ساعت دیواری اطاق اشیاء امانتی افتاد. ساعت یك و بیست و پنج دقیقه‌کم بود . داشتم یواش یواش دلوا پس می‌شدم که‌نکند توی مدرسه آن خانم پیر به آن یکی گفته باشدکه یادداشت مرا به‌فیبی ندهد . رفته رفته ترس برم داشت‌که مبادا به اوگفته باشد آن یاد داشت را بسوزاند ویا پاره‌اش بکند .جداً ترس‌برم داشت .واقعاً دلم می‌خواست پیش از اینکه بیفتم توی جاده‌ها ، فیبی را ببینم . منظورم این است که پولهای عیدیش پیش من بود .

بالاخره دیدمش . از پشت شیشه وسط در دیدمش . علت اینکه دیدمش این بودکه‌کلاه شکار مراگذاشته بود به سرش ـ. این‌کلاه را از ده فرسخی هم می‌شد دید .

من از در رفتم بیرون ، و برای دیدنش از پله‌های سنگی پائین

رفتم . از موضوعی‌که سردر نیاوردم این بودکه چمدان‌گنده‌ای‌گرفته بود دستش . داشت از طرف خیابان پنجم می‌آمد و آن چمدان‌گندهٔ لعنتی‌را هم‌با خودش می‌کشید . زورش هم به آن نمی‌رسید . موقعی‌که نزدیکتر شدم ،دیدم‌که چمدان‌کهنهٔ خودم است ،همان‌که وقتی توی مدرسه ووتون بودم ، داشتمش . هرچه فکرمی‌کردم سر درنمی‌آوردم‌که فیبی می‌خواهد آن چمدان را چه‌کارکند . موقعی‌که به من نزدیك شدگفت « سلام . » چمدان صاحب مرده از نفس انداخته بودش .

گفتم « من فکرمی‌کردم شاید نیای . توی این چمدون چیه ؟ من هیچ چی‌لازم ندارم . همین طورکه می‌بینی می‌خوام برم. حتی‌چمدون‌هائی روکه توی ایستگاه‌گذاشتم ور نمی‌دارم . توی این چی گذاشتی ؟»

فیبی چمدان راگذاشت روی زمین،وگفت «لباسامه . منم می‌خوام باهتون بیام ، بیام ؟ می‌برین ؟ »

من‌گفتم « چی چی ؟ » وقتی‌که او این حرف را زد ، نزدیك بود بیفتم زمین . به خدا قسم چیزی نمانده بود بیفتم زمین. سرم‌گیج رفت و فکرکردم‌که دو باره می‌خواهم ضعف بکنم .

« باآسانسور اونوری اومدم پائین تا چارلین نبینه‌که اینو آوردم. زیاد سنگین نیست . چیزی‌که توش‌گذاشتم دوتاپیرهن وکفش پوستماری و لباس زیر و جورابهام و چند تاچیزدیگه ست . ورش دارین . ببینین زیاد سنگین نیست ها؟ محض امتحان یه دفعه ورش دارین....من‌باهتون نیام ؟ هولدن ؟ باهتون نیام ؟ خواهش می‌کنم منو هم ببرین . »

« نه ، خفه شو . »

همچو حس کردم که می‌خواهم دو باره ضعف کنم و عرق سردی روی تنم نشست . منظورم این است که قصد نداشتم به او بگویم خفه شو، ولی همچو حس کردم که می‌خواهم دو باره ضعف کنم .

« چرا باهتون نیام ؟ خواهش می‌کنم ، هولدن ! من هیچ کاری نمی‌کنم ـ فقط همراتون می‌آم ، همین . اگر نمی‌خواین حتی لباسامم بر خودم ور نمی‌دارم ـ تنها چیزی که ور می‌دارم .... »

« چیزور داشتن توکار نیست . برای اینکه نباید بیای . من‌خودم تنها می‌خوام برم . بنابراین خفه شو . »

« خواهش می‌کنم ، هولدن . خواهش می‌کنم بذارین منم بیام . من خیلی ، خیلی ، خیلی بچهٔ خوب ـ شما هیچ از دست من ..... »

من گفتم « تو نباید بیای . فعلا خفه شو . چمدونو بدش به من . » چمدان را از دستش گرفتم . تقریباً خودم را آماده کرده بودم که کتکش بزنم . یکی دو ثانیه‌ای توی این فکر بودم که حسابی کتکش بزنم. جداً توی این فکر بودم که بزنمش .

فیبی زد زیر گریه .

گفتم « من خیال می‌کردم که تو به‌اصطلاح می‌خوای تو نمایش شرکت کنی . خیال می‌کردم که مثلا می‌خوای رل بندیکت آرنولدرو تو نمایش بازی کنی . » این حرف را بالحن خیلی زننده‌ای گفتم . «می‌خوای چه‌کار بکنی ؟ بگو ببینم ، نمی‌خوای توی نمایش شرکت کنی ؟ »

این حرف من باعث شد که سخت‌تر گریه کند . خوشم آمد . یکباره دلم خواست آنقدر گریه کند که چشمهاش از حدقه در بیاید. تقریباً ازش

بدم آمد. فکرمی‌کنم بیشتر ازاین جهت ازش بدم‌آمدکه اگرمی‌خواست همراه من بیاید، دیگر نمی‌توانست توی آن نمایش شرکت بکند.

من گفتم «یالا راه بیفت.» دوباره شروع کردم از پله‌های موزه بالا رفتن. پیش خودم گفتم بهتر است که چمدان صاحب مرده‌ای را که فیبی باخودش برداشته وآورده بود، بگذارم توی اطاق اشیاء اماتنی، و بعد فیبی درساعت سه موقعی‌که ازمدرسه مرخص می‌شود، بیاید آن را بگیرد. می‌دانستم‌که او نمی‌تواند آن‌را با خودش به‌مدرسه ببرد. به‌او گفتم «یالا. حالادیگه راه بیفت.»

اما او همراه من ازپله‌ها بالا نیامد. نمی‌خواست همراه من‌بیاید. ولی من در هرصورت رفتم بالا وچمدان را بردم به اطاق اشیاء اماتنی و سپردمش آنجا، و بعددوباره پائین آمدم. فیبی هنوز همان جا کنار پیاده‌رو ایستاده بود، اما وقتی‌که من پیشش رفتم پشتش راکرد به من. این را خوب بلد است. هروقت دلش بخواهد، پشتش‌را می‌کند به‌آدم.

گفتم «من دیگه هیچ‌جا نمی‌خوام برم. منصرف شدم. بنابراین دیگه گریه نکن وصدات روهم ببر. مضحك اینجا بودکه وقتی به‌اوگفتم گریه نکند، خیلی وقت بودکه گریه‌اش بند آمده بود. بااین‌حال بهش گفتم‌گریه نکند. «حالا دیگه راه‌بیفت. من می‌آم می‌رسونمت‌مدرسه. یالا دیگه راه بیفت. مدرسه‌ت دیر می‌شه.»

فیبی جوابی، چیزی به‌من نداد. من سعی‌کردم دستش‌را بگیرم، اما نمی‌گذاشت. مرتب دستش را پس می‌کشید وپشتش‌را می‌کرد به‌من.

پرسیدم «ناهار خوردی؟ ناهار خوردی یا نه؟»

جوابم را نداد . تنها کاری که کرد این بود کـه کلاه قرمز رنگ شکارم را ازسرش برداشت ـ همان کلاهی که من بهش داده بودم ـ وپرت کرد راست توی صورتم . بعد دوباره پشتش را بـه من کـرد . خیلی از دستش شکار شدم ، اما چیزی بهش نگفتم . فقط کلاه را از روی زمین برداشتم وچپاندم توی جیب پالتوم .

گفتم « اوهوی ، ده راه بیفت . من می‌آم می‌رسونمت مدرسه . »

« من نمی‌خوام برم مدرسه . »

وقتی‌که این حرف را زد ، نمـی‌دانستم چی بهش بگـویم . چند دقیقه‌ای همین‌طور ایستادم .

« تو بایست بری مدرسه . مگه نمی‌خوای توی‌اون نمایش‌شرکت کنی ؟ مگه نمی‌خوای رل بندیکت آرنولد رو بازی‌کنی ؟ »

« نه . »

من‌گفتم « چرا می‌خوای ، حتماً می‌خوای . یالا بیا ، راه بیفت . اولاکه من قصد ندارم به‌هیچ‌جا برم ، بهت‌که‌گفتم . می‌خوام برم‌خونه . همین‌که تو برگردی مدرسه ، من می‌رم خونه . اول می‌خوام‌برم‌ایستگاه وچمدونا رو وردارم ، وبعد یه‌راست برم ... »

او گفت « من‌که گفتم نمی‌خوام برم مدرسه . هر کاری که دلتون می‌خواد بکنین ، اما من دیگه نمی‌رم مدرسه . پس دیگه خفه‌شین . » این اولین باری بودکه فیبی به من‌گفت خفه‌شو . خیلی وحشتناك بود . خدا می‌داندکه این حرف چقدر وحشتناك بود . حتی از فحش‌هم برایم بدتر بود . هنوز هم به‌من نگاه نمی‌کرد ، و هردفعه که می‌خواستم دستم

را روی شانه‌اش بگذارم و یا کاری بکنم ، نمی‌گذاشت .

پرسیدم «گوش کن دلت می‌خواد قدم بزنیم؟ دلت می‌خوادقدمزنان بریم باغ‌وحش؟ اگه‌اجازه بدم امروز بعداز ظهر نری مدرسه و با هم بریم بگردیم ، دست ازاین ادا واصول‌ور می‌داری یا نه ؟»

جوابم را نداد . این بود که دوباره ازش پرسیدم «اگه بهت‌اجازه‌بدم امروز بعدازظهرمدرسه رو ول‌کنی و بریم کمی باهم‌بگردیم، دست از این ادا واصول ور می‌داری یا نه؟ مثل دخترهای خوب ازفردامدرسه می‌ری یا نه ؟»

او گفت «ممکنه برم، ممکنه‌هم نرم .» و بعد بدون آنکه‌نگاه‌کند ببیند که اتومبیلی‌چیزی دارد می‌آید یا نه، دوید آن‌طرف خیابان . فیبی گاهگاهی به‌سرش می‌زند .

با این حال دنبالش نرفتم. می‌دانستم که خودش می‌آید دنبال من. بنابر این در قسمت چمنکاری خیابان راه افتادم به‌طرف باغ‌وحش واوهم درآن‌طرف خیابان راه افتاد بیاید. اصلا به من نگاه نمی‌کرد ، اما حتم داشتم که ارزیرچشم مواظب من است که ببیند کجا دارم‌می‌روم. درهرحال، ماهمین طور تاباغ‌وحش رفتیم. ازتنها چیزی که ناراحت شدم موقعی بود که‌یك اتوبوس دوطبقه پیداش‌شد، برای اینکه دیگر نمی‌توانستم آنطرف خیابان‌را ببینم‌و نمی‌توانستم ببینم که فیبی کجاست. اما موقعی که‌به باغ‌وحش رسیدیم ،من‌ازاین طرف‌خیابان‌دادکشیدم «فیبی !من‌می‌خوام برم باغ‌وحش! توهم بیا !» فیبی به‌من نگاه‌نکرد، اما معلوم بودکه صدای‌مراشنیده،وموقعی که‌من‌شروع کردم ازپله‌های باغ‌وحش پائین رفتن. پشت‌سرم را نگاه‌کردم،

واو را دیدم که دارد ازخیابان ردمی‌شود ومی‌آید دنبالم.

باغ‌وحش تقریباً خلوت بود، برای‌اینکه آن‌روزروز خیلی‌مزخرفی بود، امادوروبر استخرشیرهای آبی‌چند نفری بودند. من‌راهم‌راکشیدم‌بروم یك‌جای‌دیگر، امافیبی ایستاد و وانمود کردکه دارد چیزخوردن‌شیرهای آبی‌راتماشا می‌کند–یك‌نفر داشت براشان ماهی پرت می‌کرد–بنابر این برگشتم. پیش‌خودم گفتم‌الان بهترین‌موقعش است‌که خودم‌را به‌او برسانم. رفتم پیشش‌وپشتش ایستادم‌ودستهام راگذاشتم روی شانه‌اش اما اوزانوهاش راخم‌کرد واز زیر دست من در رفت – من‌قبلا به شما گفته بودم‌که وقتی فیبی‌بخواهد بچه‌نترو بد ادائی بشود، راهش راخوب بلد است. تاموقعی که شیرهای آبی داشتند چیز می‌خوردند فیبی همان جا ایستاد و من هم درست پشت سرش ایستادم. دیگر نه دستهام را روی شانه‌اش‌گذاشتم و نه کار دیگری کردم، برای اینکه اگر می‌کردم، حتماً سنگ روی یخم می‌کرد. بچه‌هاکارشان حساب وکتاب ندارد. آدم هرکاری راکه می‌خواهد بکند، باید فکرش راکرده باشد.

موقعی‌که از پیش شیرهای آبی در آمدیم که برویم جای دیگر، فیبی کنار من راه نمی‌آمد اما زیاد هم فاصله نمی‌گرفت. او این طرف پیاده رو می‌رفت و من آن طرفش. این موضوع چندان لطفی نداشت، اما بهتراز این‌بودکه مثل پیش یك فرسخ از من دور باشد. ما به طرف بالای باغ وحش رفتیم و مدتی خرسها راکه روی‌تپه‌کوچکی بودند تماشا کردیم، اما زیاد هم تماشا نداشت. فقط یکی از خرسها، یك خرس قطبی، بیرون بود. یك خرس دیگر، یك خرس قهوه‌ای رنگ، رفته

بود توی لانه‌اش و بیرون نمی‌آمد. تنها چیزی که ازش پیدا بود عقبش بود. یك بچهٔ کوچك پهلوی من ایستاده بود و یك کلاه تکزاسی سرش گذاشته بود که بدون اغراق تا خرخره‌اش آمده بود پائین و پی در پی به پدرش می‌گفت « پدر جون، یه کارش‌کنین بیاد بیرون. یه‌کارش کنین بیاد بیرون. » من به فیبی نگاه‌کردم، اما او هنوز هم اخمهاش توی هم بود. شماکه به اخلاق بچه‌ها وارد هستیدکه وقتی با آدم قهرمی‌کنند، نه می‌خندند نه چیزی.

بعد از تماشای خرسها دیگر جائی نرفتیم و آمدیم از باغ‌وحش بیرون و از خیابان باریك وسط پارك رد شدیم، و بعد از وسط یکی‌از تونلهای کوچکی که همیشه بوی شاش می‌دهد گذشتیم. برای رفتن به محل چرخ فلك مجبور بودیم از آنجا رد بشویم. هنوز هم فیبی با من حرفی، چیزی نمی‌زد، اما دیگر داشت بغل دست من راه می‌آمد. من دست انداختم و کمربند پالتوش را از پشت گرفتم - فقط برای اینکه عشقم کشیده بود - او گفت « لطفاً دست درازی موقوف. » هنوز هم از من دلخور بود. اما نه مثل پیش. در هر حال، ما رفته رفته داشتیم به چرخ فلك نزدیك می‌شدیم و صدای‌موسیقی جلف و چرند آن‌که همیشه همان است که هست، به تدریج شنیده می‌شد. صفحهٔ «اوه ماری»[1] را گذاشته بودند. همان صفحه‌ای که تقریباً «شصت - هفتاد سال پیش، موقعی که من بچه بودم، می‌گذاشتند. این چرخ فلکها یك خوبی دارند و آن این است که همیشه همان صفحه دفعه قبل را می‌گذارند.

Oh Marie .۱

فیبی گفت « من فکر می‌کردم که چرخ فلك زمستونا بسته‌ست.» در واقع این اولین دفعه‌ای بود که حرفی زد. شاید یادش رفته بود که بایست با من قهر باشد.

من گفتم «شاید برای اینه که نزدیکای عیده.»

وقتی که این حرف را زدم فیبی چیزی نگفت. شاید یادش آمده بود که بایست با من قهر باشد.

گفتم « دلت‌می‌خواد بری یه دور سوار بشی؟» می‌دانستم دلش می‌خواهد. موقعی که بچه خیلی کوچکی بود ومن وآلی ودی.بی.او را همراه خودمان به پارك می‌بردیم مردهٔ این بودکه‌سوار چرخ فلك بشود. وقتی‌هم که سوار می‌شد کی دیگر می‌توانست اورا پائین بیاورد.

گفت « من دیگه خیلی گنده شدم.» فکرمی‌کردم که جوابم را نخواهد داد، اما داد.

من گفتم « نه خیلی هم‌گنده نشدی. برو سوار شو. من وا می‌یسم اینجا. برو سوار شو.» در این موقع دیگر به پای چرخ فلك رسیده بودیم. چند تابچه‌که بیشترشان هم بچه‌های خیلی‌کوچکی‌بودند سوارش شده بودند، و پدر ومادرهاشان روی نیمکتهای اطراف چرخ فلك نشسته بودند، و منتظرشان بودند. من رفتم‌از گیشه‌ای‌که بلیط می‌فروختند یك بلیط برای فیبی خریدم وبعد دادم بهش. او درست بغل دست من ایستاده بود. گفتم «بگیرش. یه دقیقه صبرکن ــ بقیهٔ پولاتوهم بگیر.» خواستم بقیهٔ پولهائی راکه به من داده بود، بهش پس بدهم.

اوگفت « باشه پیشتون، نگهش دارین برای من.» درست بعد

از اینکه این حرف را زد، گفت « خواهش می‌کنم . »

خیلی ناراحت‌کننده است که کسی به‌آدم بگوید « خواهش می‌کنم. » منظورم فیبی یا همچو شخصی است . این حرف بی‌اندازه دلتنگ وغصه دارم‌کرد . ولی با این حال دو باره پولها راگذاشتم توی جیبم .

فیبی پرسید « شما نمی‌خواین سوارشین ؟ » داشت جور مخصوصی به من نگاه می‌کرد . معلوم بود که دیگرزیاد از من دلخور نیست .

من گفتم « ممکنه دفعه دیگه سوار شم . من تو رو تماشا می‌کنم. بلیط پیشته ؟ »

« بله . »

« پس برو . من اینجا روی نیمکت می‌شینم . تورو اون بالاتماشا می‌کنم . » رفتم و روی نیمکت نشستم و فیبی هم رفت سوار چرخ فلك شد . دور تمام چرخ فلك‌گشت . منظورم این است‌که اول یك دفعه دور تا دور چرخ فلك گشت و بعد روی یك اسب گنده و قهوه‌ای رنگی که ظاهرقزمیتی داشت نشست . بعد چرخ فلك حرکت کرد ، و من مشغول تماشای او شدم‌که داشت پشت سرهم چرخ می‌خورد . فقط پنج ـ شش تا بچه بیشترروی چرخ فلك نبودند و صفحه‌ای که‌گذاشته بودند این بود : « دود به چشمتان می‌رود [1] . » این صفحه از آن صفحه‌های خیلی جالب جاز بود . همه‌بچه‌ها سعی می‌کردند بپرند بالاو حلقه طلائی را با دستشان بگیرند ، فیبی هم همینطور ؛ و من می‌ترسیدم مبادا از روی اسب بیفتد

---

۱ . **Smoke getsin your eyes** صفحهٔ زیبائی از جروم ترن آهنگساز معاصر امریکائی

پائین ، اما نه حرفی زدم و نه کاری کردم . بچه‌ها یك اخلاقی دارند که اگر دلشان بخواهد حلقه طلائی را بگیرند ، نبایست کاری به کارشان داشت و یا حرفی زد . اگر بیفتند پائین ، بهتر از این است که آدم چیزی بهشان بگوید که دلشان بشکند .

موقعی که سواری تمام شد ، فیبی از اسب پرید پائین و آمد پیش من . گفت « شما هم یه دور سوار شین ، فقط همین یه دفه رو . »

من گفتم « نه ، من فقط تو رو تماشا می‌کنم . فکر می‌کنم بهتره تماشات کنم . » مقداری از پولهایش را بهش پس دادم . « بگیرش . برو چند تا بلیط دیگه بخر . »

فیبی پولها را از من گرفت ، و گفت ، « من دیگه با شما قهر نیستم . »

« می‌دونم . زود باش ، بجنب . چرخ فلك می‌خواد دو باره راه بیفته . »

بعد ناگهان صورتم را ماچ کرد . بعد از آن دستش را دراز کرد و گفت « داره بارون می‌آد . شروع کرده باریدن . »

« آها . »

بعد کاری کرد که آنقدر حظ کردم که حد نداشت ــ دستش را کرد توی جیب پالتوی من و کلاه قرمز رنگ شکارم را در آورد و گذاشت سر من .

من گفتم « نمی‌خواهیش ؟ »

« یه خرده شما سرتون بذارین . »

« باشه . حالا دیگه زود باش . بجنب والا جا می‌مونی . اسب خودت گیرت نمی‌آدها . » با این حال فیبی از جاش جم نخورد .

پرسید «حرفی رو که زدین جدی زدین ؟ جداً دیگه نمی‌خواهین برین ؟ جداً بعد‌ا‌ً می‌خواهین بیائین خونه ؟ »

من گفتم «آره. » همین خیال را هم داشتم . بهش دروغ نمی‌گفتم. جداً هم بعد از آن رفتم خانه‌مان . به فیبی گفتم « حالا دیگه زود باش بجنب . چرخ فلك می‌خواد راه بیفته . »

فیبی دوید رفت از گیشه یك بلیط خرید و درست به موقع سوار چرخ فلك شد . بعد دور چرخ فلك گشت تا اسب خودش راگیرآورد و سوارش شد . دستش را به طرف من تکان داد و من هم در جواب دستم را به طرفش تکان دادم .

پسر، باران مثل چی شروع کرد به‌باریدن . انگار از آسمان سیل راه افتاده بود . تمام پدر و مادر بچه‌ها وهرکسی‌که آن دور و برها بود، دویدند به طرف چرخ فلك و زیر سقف آن ایستادند تا خیس نشوند ، اما من تا مدت نسبتاً زیادی همان جا روی نیمکت نشستم وجم نخوردم. لباسهام خیس خیس شد ، مخصوصاً یقه‌کتم و شلوارم که انگار توی آب فروکرده بودند . کلاه شکارم تااندازه‌ای از باران حفظم‌کرد ، اما درهر حال خیس شدم . با این وجود هیچ عین خیالم نبود . از دیدن اینکه فیبی آنطور داشت پشت سرهم چرخ می‌خورد ، ناگهان بی اندازه احساس خوشحالی کردم . اگر حقیقتش را بخواهید ، آنقدر خوشحال بودم که نزدیك بود داد بکشم . نمی‌دانم چرا . فقط برای اینکه فیبی با آن پالتو آبی رنگش آنطور که داشت پشت سر هم چرخ می‌خورد ، بی اندازه قشنگ شده بود . چقدر دلم می‌خواست شما هم آنجا بودید .

۲۶

آنچه می‌خواهم بهتان بگویم چندکلمه بیشتر نیست. شاید بهتان بگویم که بعد ازآنکه به‌خانه‌مان رفتم چکار کردم و چطور شد، مریض شدم وبعد ازاینکه ازاینجا مرخص بشوم، سال آینده قراراست به‌کدام مدرسه بروم، اماحال وحوصله‌اش را ندارم. جداً حال و حوصله‌اش را ندارم. فعلا به‌این موضوع چندان علاقه‌ای ندارم.

خیلی از اشخاص، مخصوصاً این روانشناسی که اینجاست، مرتب از من می‌پرسد که آیاقصد دارم موقعی که درسپتامبر آینده‌دوباره به‌مدرسه بروم، تن به درس خواندن بدهم یا نه؟ بد عقیدهٔ من، این سؤال از آن سؤالهای خیلی احمقانه است. منظورم این است که تاوقتی آدم کاری راتمام نکرده، چطور می‌تواند بفهمدکه چکار می‌خواهد بکند؟ جوابش این است که نمی‌شود فهمید. من فکر می‌کنم که قصدش‌رادارم، اماچطور می‌توانم بفهمم؟

خلاصه سؤال احمقانه‌ای است .

دی. بی. زیاد مثل‌آن یکیها مزاحم نیست، اما اوهم مرتب سؤال پیچم می‌کند. هفتهٔ پیش بایك هنرپیشهٔ انگلیسی، که قرار است درفیلمی که سناریوی آن‌را دی. بی. دارد می‌نویسد بازی‌کند، بااتومبیل خودش آمد اینجا زنک‌خیلی ناز وغمزه داشت ، اما جداً خوشگل بود. درهر صورت یکبار موقعی‌که اوبه روشوئی بانوان‌که آن طرف ساختمان واقع شده رفت ، دی. بی . از من پرسیدکه در بارهٔ این چیزهائی‌که همین الان برای شما تعریف‌کردم ، چه فکر می‌کنم . نمی‌دانستم چه بهش بگویم . اگر حقیقتش را بخواهید ، نمیدانم در بارهٔ آنهاچه‌فکرمی‌کنم. خیلی متأسفم که‌این چیز ها را به خیلی از اشخاص گفتم . تنها چیزی‌که می‌دانم اینست‌که دلم برای تمام آنهائی‌که چیزی در باره‌شان گفتم تنگ می‌شود . مثلا حتی استرادلیتر وآکلی. فکر می‌کنم‌که حتی برای موریس بی‌پدر و مادر هم دلم تنگ می‌شود . جداً مسخره است . اگر از من می‌شنوید ، هیچ وقت چیزی به‌کسی نگوئید . اگر بگوئید ، یواش یواش دلتان برای همه تنگ می‌شود .

بها ۱۴۰ ریال

انتشارات مینا